

فرهنگ



اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان

اثر: دکتر عبدالاحمد جاوید
ویراستار: دکتر سرور مولایی

فرهنگ جاوید

دکتر عبدالاحمد جاوید



انتشارات جستجو

جاوید، احمد

فرهنگ جاوید مشتمل بر سه هزار لغت ادبی فارسی و عربی که از دواوین و آثار سخنورانی چون عنصری، فردوسی، فرخی.../

تدوین جاوید - تهران: جستجو، ۱۳۸۳.

ISBN 964 - 90253 - 7 - 5

۱۹۲ ص.

فهرست‌نویسی بر اساس اطلاعات فیپا.

عنوان دیگر: اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان.

۱ - فارسی -- واژه‌نامه‌ها. الف. عنوان.

ب. عنوان: اولین فرهنگ فارسی دری افغانستان

۴ ف ۲ ج / ۲۹۵۶ PIR ۴ ف ۳

کتابخانه ملی ایران ۳۷۳۹۸ - ۸۲ م



تهران - خیابان میرعماد - کوی یازدهم - شماره ۳۴

تلفن: ۵۴ - ۸۷۵۹۹۵۳ - دورنگار: ۸۷۵۴۶۷۳

فرهنگ جاوید

دکتر عبدالاحمد جاوید

چاپ اول: بهار ۱۳۸۳، تهران

شمارگان: ۲۰۰۰ نسخه

حروفچینی: جستجو

چاپ: زلال

کلیه حقوق برای ناشر محفوظ است

شابک: ۹۶۴ - ۹۰۲۵۳ - ۷ - ۵

مقدمه کوتاه

زمانی که این سطرها را می‌نویسم، روزهای خوش زندگی را به یاد می‌آورم که دنیا مثل امروز نبود، در هر چه نگاه می‌کردم، خوب بود و دوست داشتنی. همسرم دکتر جاوید از دانشگاه تهران با سند دکتری در دست به میهن خود برگشته بود و با همه نشریات ادبی آن روزگار همکاری داشت، مقالات پژوهشی می‌نوشت و عشق آتشین به زبان و ادبیات و فرهنگ غنامند سرزمین خود داشت در جمع اهل قلم و فرهنگ آن دوران شهرت به سزایی کسب کرده بود و از استادان ممتاز دانشگاه کابل به شمار می‌آمد.

نام جاوید بر سر زبانها بود، دوستان بسیار داشت، و من دیگر همسفر زندگی خود را یافته بودم. او همانی بود که من به «او» می‌اندیشیدم و زندگی نوین ما آغاز یافت. شهرت و محبوبیت جاوید با گذشت هر روزی فزون‌تر می‌شد، استادان دانشگاه کابل او را به حیث رئیس دانشگاه کابل انتخاب کردند، جاوید از همگان فرق داشت و من تاکنون که این سطور را می‌نویسم انسانی با ویژگی‌های او کمتر دیده‌ام. او بزرگمردی بود، که همه را دوست داشت به خرد و بزرگ، دانشمند و عامی برخورد یکسان مینمود.

به قول، قرار و وعده‌ی خود پابندی داشت و سخت مهمان نواز بود. کمتر به یاد می‌آورم که خانه‌ی ما بی مهمان بوده باشد. دکتر جاوید از نوشتن هیچگاهی خسته نمی‌شد، به کتاب علاقه‌ای جنون‌آمیز داشت. کتابخانه‌ی او در کابل از گنجینه‌های نفیسی بود که نظیر نداشت و بیشترین وقت او صرف پژوهش و نگارش می‌شد.

تا آخرین روزهای زندگی‌اش به من صادقانه عشق می‌ورزید و دوستم داشت. فرزندان خود را نیز دوست داشت و همیشه در راه تربیت و پرورش و آموزش‌شان سعی می‌کرد.

من خود را سرافراز و بختیار می‌دانم که ۴۳ سال را در کنارش بودم تا جایی که می‌توانستم سعی می‌کردم فضایی را برایش فراهم آورم که او بتواند با آرامش به فرهنگ و ادبیات کشورش خدمت کند

و امروز که به یاد داشت‌ها، مقالات نشر شده و کتاب‌هایش نظر می‌افکنم، به خود می‌بالم که گنجینه فرهنگی از خود برای ما به یادگار گذاشته است که با ارزشتر از هر گنجی است.

در پایان وظیفه‌ی خود می‌دانم که از آقایان علی‌اصغر رمضان‌پور، محسن سیدعباسی، رضا میرمحمدصادقی، دکتر سرور مولایی، دکتر عسکر موسوی، و نبی‌الله مجنون که زمینه چاپ و نشر «فرهنگ جاوید» را در ایران فراهم کردند و محترم ولی زلمی اظهار قدردانی نموده، سپاسگزار باشم. در خاتمه برای روح پاک همسر جاوید استدعای آرامش نموده و بهشت‌برین را جایگاه‌اش می‌خواهم.

نفسه جاوید

به نام خداوند جان و خرد

در اوائل خرداد ماه سال یکهزار و سیصد و هشتاد و دو، همسر شادروان استاد عبدالاحمد جاوید، در سر راه سفر به کابل چند روزی در تهران توقف داشتند. بر اساس مذاکراتی که پیشتر به عمل آمده بود، نسخه‌هایی از کتاب‌های «نوروز خوش آیین و اوستا» از تألیفات سالهای مهاجرت استاد را که با اضافات و تعلیقات فراوان در من و حواشی با خط خوش استاد جاوید همراه بود، برای تجدید چاپ به تهران آورده بودند. «فرهنگ جاوید» نیز از تألیفات استاد در سالهای تدریس ایشان در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل به همان صورتی که در آن سالها تدوین و ماشین‌نویسی شده بود جزو آثار استاد بود.

ظاهراً قرار بود که این کتاب‌ها در فرصت کوتاهی - در حدود دو ماه و چند روز - که تا برگزاری مجلس یادبود و بزرگداشت استاد در لندن باقی مانده بود، تجدید چاپ شود و در آن مجلس به دوستان استاد و حاضران تقدیم گردد. پس از بحث و بررسی‌هایی که با حضور همسر استاد و دوست خانوادگی‌شان آقای میرصادقی در دفتر کار آقای سیدعباسی به عمل آمد، توافق شد که «فرهنگ جاوید» را که تا آن زمان چاپ نشده بود، این ارادتمند، در کوتاهترین زمان ممکن به صورت مقدماتی ویراستاری کنم و برای حروفچینی به آقای سیدعباسی بسپارم. دو کتاب دیگر یعنی «نوروز خوش آیین و اوستا» را برای اعمال اصلاحات و وارد کردن حواشی و تعلیقات و اضافات در متن آن دو، به یاران «دُردری» واگذارم و خود بر کار آن دو کتاب نظارت نمایم. آقای مهندس محمد کاظم کاظمی، شاعر و ادیب مهاجر، با شوق تمام از سوی مؤسسه دُردری قول دادند که هر دو کتاب را در کمترین زمان با اعمال اصلاحات و صفحه‌آرایی مناسب تحویل دهند. مراتب را با چند و چون کار و پرداخت حق الزحمه با آقای سیدعباسی در میان گذاشتم و ایشان قول بررسی و اقدام دادند.

چند روز پس از قرار نخستین دو نسخه تکثیر شده از فرهنگ جاوید برای ویراستای مقدماتی در اختیار گذاشته شد. در بررسی مقدماتی آنچه که این اثر جلب توجه کرده بود خالی بودن جای تعدادی از شواهد شعری در حدود صد و اند شاهد - در متن فرهنگ بود که باید کامل می شد و برای انجام این مهم مهلتی در حدود بیست تا بیست و پنج روز در نظر گرفته شده بود. واژه ها و نام های شاعران را بر روی برگه های یادداشت کردم. تقریباً همه موارد به دست آمده و جاهای خالی پر شد. ده روز بعد من حروفچینی شده به من بازگردانده شد که باید از آغاز تا پایان با نسخه ماشین نویسی شده کامل مقابله می شد. در این مرحله موارد دیگر که در بدو کار به نظر در نیامده بود، رخ نمود: خطاهای ماشین نویسی موجود در نسخه اصلی، اشتباه در ضبط شواهد شعری و افتادگی کلماتی از مصراع ها و بیت ها، ناخوانا بودن متن ماشین بده در کابل و ریز بودن حروف ماشین تحریر در آن روزگار، خالی بودن جای معادل های لاتین بعضی از کلمات و از همه مهم تر عدم مراعات درست ترتیب الفبایی در حرفهای دوم و سوم... آمیختگی شواهد شعری با توضیحات لغوی. در این نوبت کار به مراتب دشوار تر و وقت گیر تر بود. ناچار کارهای دیگر را کنار نهادم. تقریباً تمام شواهد شعری موجود در فرهنگ جاوید با دیوان های شاعران مطابقت داده شد و انواع خطاهای رخ داده در شواهد شعری و متن کابل و حروفچینی جدید - بی آنکه به اصالت متن و زبان و ساختار جمله آن گزند ی وارد شود - اصلاح شد. معادل های لاتین کلمات جز یکی دو مورد محدود، به دست داده شد، شواهد شعری از من جدا شد و در جای خود قرار گرفت. ترتیب الفبایی واژگان تا آخرین حرف مراعات گردید و به این ترتیب برای انجام اصلاحات و اعمال تغییرات بازگردانیده شد.

تصور من آن بود که پس از این همه شتاب و تنگی مجال، فرهنگ جاوید در موعد مقرر انتشار خواهد یافت، با کمال تعجب وقتی که از سفر تابستانی به افغانستان، برگشتم، نمونه های پیشین و متن حروفچینی شده جدید را بر روی میز کار یافتم. ناچار بار دیگر آن را با نمونه اصلاح شده ی پیشین مقابله و خطاهای معدودی را که وجود داشت، اصلاح کردم. در فرهنگ جاوید گاه یک واژه اما به دو معنی تکرار شده است و گاه در هر دو مورد شاهد شعری واحدی ارایه شده است که به همان صورت نگه داشته شده است.

به نظر می رسد یکی از نکاتی که شادروان استاد جاوید در این فرهنگ بدان توجه داشته است، طرح مباحث ریشه شناسی واژگان و به دست دادن واژه های هم ریشه در زبانهای هم خانواده مانند انگلیسی، آلمانی، روسی، کردی، ارمنی و... بوده است. اینگونه اشارات نشان می دهد که استاد به نظریات زبان شناسان پیشین توجه داشته اند و به گمان نگارنده چون این کتاب در دوران مهاجرت دور از دسترس شان بوده است، نظریات زبان شناسان متأخر در آن اعمال

نشده است. این شیوه حتی در مورد معانی پاره‌ای از واژگان که محل تأمل است نیز اعمال شده است. تمام این موارد همان‌گونه که در متن ماشین‌نویسی شده وجود داشت، نگه داشته شده است.

همچنان که پیشتر اشارت شد تدوین «فرهنگ جاوید» محصول دوره تدریسی استاد در مرتبه دانشیاری (پوهنوال) در دانشکده ادبیات دانشگاه کابل بوده است که با همکاری دانشجویان سال دوم ادبیات انجام شده است و استاد از آقای سلطان عزیز و آقای عبدالحق احمدی نام برده و یاد کرده‌اند. بررسی اجمالی شواهد شعری و اشارات استاد نشان می‌دهد که ایشان در تدوین این فرهنگ، مرتفع شدن پاره‌ای از مشکلات متن‌های سده‌های پنجم و ششم را در نظر داشته‌اند. اهمیت این کار آنگاه روشن می‌شود که تا امروز فرهنگ لغت فارسی دری در افغانستان تالیف و تدوین نشده است و غالب استادان و دانشجویان به فرهنگهای تألیف شده در ایران دسترسی ندارند و تا آنجا که اطلاع دارم فرهنگ جاوید نخستین فرهنگی است که بر استعمال لغات و واژگان اصطلاحات در متون ادبی و عمدتاً شاعران سده‌های پنجم و ششم و هفتم استوار است و ازین روی با وجود کاستی‌های ناگزیر فرهنگ سه هزار واژه‌ای، درین میدان کاری ارجمند به شمار می‌آید.

استاد جاوید پس از چاپ نخست «اوستان و نوروز خوش آیین» حواشی و تکمله‌های ارزشمند بر آن کتاب افزود چنان گمان دارم که متن اصلی فرهنگ جاوید در سالهای دراز دامن مهاجرت، از دسترس ایشان دور بوده است ورنه در این سالها همچنان که آن دو کتاب دیگر را کامل کردند این کتاب را نیز اصطلاح و کامل می‌کردند. به نظر می‌رسد که همسر استاد پس از فرو افتادن نظام طالبانی و روی کار آمدن حکومت جدید، پس از درگذشت استاد فرهنگ جاوید را از میان کتابهای استاد از کابل با خود آورده باشند.

باری برای این ارادتمند مایه مباهات است که سرنوشت چاپ و انتشار این کتاب، او را در ویرایش آن نقشی داد و توفیق آن بخشید که این امانت ارجمند را تا آنجا که میسر و مقدور بود، با کیفیتی متناسب با شأن و پایگاه استاد، به اهل آن برساند.

این یادداشت را با طلب علو درجات برای استاد جاوید از پیشگاه رب ودود مجید و قدردانی از تلاشهای وزارت ارشاد اسلامی به ویژه آقای رمضان‌پور معاون فرهنگی آن وزرات و آقای سیدعباسی به پایان می‌برم.

تهران سی‌ام شهریور ماه هشتاد و دو

محمد سرور مولایی

۲

آب: ۱- مایع آشامیدنی که معروف است.
۲- تابش و جلوه است و آب تاب، شاید هم آبرو به همین معنی است. این کلمه آو و آف هم تلفظ می شود. آورو در زبان کردی به جای آبرو. مثال از مولوی:

بر سر زر تا چهل فرسنگ راند

تا که زر را در نظر آبی نماند
و آفتاب به جای آب و تاب در نام هایی
مانند مهراب و سهراب وارده ویراف و
رودابه جمله به معنی جلوه و تابش است
(سنگریت آبها = جلوه)

۳- مخفف آبان (رجوع به کلمه آو)

آبان: نام ماه هشتم و روز هشتم هر ماه
زرتشتی است که به نام فرشته یا رب النوع
آب و باران است و تلفظ قدیم آن آیو بود.
از خاقانی:

گرچه در غربت زبی آبی شکسته خاطر
ز آتش خاطر به آبان ضیمران آورده ام
آب در قابوسنامه نیز به معنی آبرو آمده.
آبتین: نام پدر فریدون (صحیح آن آبتین
با تقدیم ت باشد)

آب چین: جامه کرباسی که تن را بدان
خشک کنند. فردوسی به معنی کرباسی که
تن مرده را خشک کنند استعمال کرده و
گفته: ندارم به مرگ آب چین و کفن

آبخوست: به معنی جزیره آورده اند در
لغت فرس از عنصری نقل شده:

تنی چند از موج دریا برست

رسیدند نزدیکی آبخوست

در بعضی نسخ آبخست هم ضبط شده (یکی
از دانشمندان حدس زده که آبخوست
به معنی خربزه است نه جزیره ولی قول
اسدی و شعر عنصری خلاف آن است.
شاید قسمت دوم لغت به معنی خوست از
کوست پهلوی به معنی ساحل باشد)
آبخوست را گاهی به تخفیف آبخو هم
خوانده اند چنانچه عمق بخارایی گفته:

گویی که هست مردمک دیده آبخو

یا خود چو ماهی است که دارد در آب خو
آبدار: در قابوسنامه به معنی سخنی است که
شکوه و طراوت داشته باشد.

آبدستان: آفتابه و دولچه و هر ظرفی که
بدان دست و رو شویند، از خاقانی:

آسمان آورده زرین آبدستان ز آفتاب

پشت خم پیش سران چون آبدستان آمده
آبدندان: مایل و تابع و بزبون (به طور کنایه)
از انوری:

حادثه در نرد درد و فتنه در شطرنج رنج

بد سگالت را حریف آب دندان یافته
آبزن: ظرفی را گویند از مس و مانند آن ...
با سرپوش سوراخ دار که اطباء بیماران را
در آن خوابانند و سر بیمار را از آن سوراخ
بیرون کنند و آب گرم و یا ادویه جوشانیده
در آن کنند ... و به معنی حوض کوچک هم
هست. (برهان)

آبسکون: نام قدیم دریای خزر بوده است
و نام جزیره ای که روبه روی ساحل گرگان
سابقاً در آن دریا بوده و زیر آب رفته
است.

آبشخور: مشهور جایی که آنجا انسان و
حیوان آب خورند. فردوسی گفته:

جهاندار محمود شاه بزرگ

به آبخشور آرد همی میش و گرگ
به همین قرینه مجازاً به معنی روزی و قسمت
و طالع هم آمده، حافظ گوید:

ما بر فتم و تو دانی و دل غمخور ما

بخت بد تا به کجا می کشد آبخشور ما
از روی این قرینه به معنی مقصد و اقامتگاه
نیز آمده، قطران گوید:

ترسم که براید ز جهان آبخور من

کر شهر بر آورد جهان آبخشور تو
آبگیر: حوض بزرگ و آبدان باشد، از
عماره مروزی:

باد بهاری به آبگیر برآمد

چون رخ من گشت آبگیر پُر از چین
آبله: آنچه که در نتیجه سودگی یا علت
دیگر بر دست و پا می زند و زیر آن آب
فراوان فراهم می آید در این زمان تاول
می گویند.

آبنوس: چوب جنگلی سفتی است گویا
رنگ سیر و عطری دارد (گویا اصل این
لغت یونانی باشد).

آتبین: شکل صحیح تر نام پدر فریدون
است (در کتابهای قدیم هند آتیه ضبط
است و در کتابهای قدیم ایرانی و اسلامی
هم ت با ث و س به ب مقدم است) در
پهلوی آسفیکان و آسیان در تاریخ طبری
افریدون ابن اثفیان و در مروج الذهب
مسعودی و در آثار الباقیه ابوریحان اثفیان
ضبط است. در اوستا آتویه آمده و الف و
نون در آثفیان برای نام خاندان است با این
حال یوستی در کتاب نامه های ایرانی به اسناد
سانسکریت آتیه با تقدم (ب) هم ضبط

کرده.

آتش: در اوستا آتر و آترش و اثر آمده و
دوی اول آن در پهلوی به ترتیب آتور، اتر
و آتش شده و در پارسی آذر، آدر، آتش،
آدیش و تش به تخفیف آمده است. ریشه
این واژه در سانسکریت نیز موجود است.
آذر نام فرشته ای یا ایزدی که مظهر آتش
است و نام ماه نهم است و روز نهم همان ماه
هم آذر است.

آذر در اسامی مانند نوش آذر پسر
اسفندیار آمده، همچنین مخفف نام
آذربایگان است. انوری گوید:

گر کند چوب آستان تو حکم

شحنه ی چوبها شود آدیش
مولوی بلخی گوید:

موسی اندر درخت هم تش دید

سبز تر می شد آن درخت از نار
آحاد: جمع احد یعنی یکی و یگانه، در
قابوسنامه به معنی کسی و هر بی سروپایی
است.

آخال: افگندن، سقط، بدترین چیزی، مثلاً
از بس گل مجهول که در باغ بخندید

نزدیک همه کس معروف شد آخال
آختن: کشیدن است و آهیختن هم همان
است.

ای که شمشیر جفا بر سر ما آخته ای

صلح کردیم که ما را سر پیکار تو نیست
(سعدی)

آخرو و آخور: جایی که حیوانات آن جاکاه و
جو خورند «اصطبل و طویله» (پهلوی:
آخور- اوستایی- آوخورنه) ارمنی این
کلمه را از فارسی گرفته و میرآخور را

به ارمنی آخورپت یا آخوربد گویند.

آخریان: کالا

آدرنگ: رنج، محنت، آفت

نباشد کوه را وقت درنگ تودرنگ تو
جهان هرگز نخواهد تا تو باشی آدرنگ تو
آذربادگان: نام سرزمین آذربایجان که در
دوره هخامنشی به انضمام همدان تا حدود
اصفهان و ری و قفقاز شهرستان‌های ایران
را تشکیل می‌داد.

آذرنگ: آیین، جشن، زینت و شرار را نیز
گویند.

آذریون: گل شقایق.

آذین: زیب، زینت، آرایش، آیین، زیور.
مثال شعری

ستاره کجا دارد از سنبل آذین

صنوبر کجا دارد از لاله افسر

آراسته: زینت.

آرغده: خشمگین. فرخی گوید.

شیر آرغده اگر پیش تو آید به نبرد

بیل آشفته اگر گردد تو گردد به جدال
(باید از کلمه اریغ آمده باشد که به معنی کینه
و بغض است. در لغت فرس اریک آمده) و
نیز به معنی حریص است، چنانکه منوچهری
گوید.

آرغده بر ثئی تو جان من است از آنک

پرورده مکارم اخلاق تو منم
این لغت ارغنده هم ضبط شده و گویا این
ضبط صحیح‌تر باشد. در اوستایی ارغنت
آمده.

آرمنده: بر وزن آورنده یعنی رام کننده.
به الف مقصور نیز که ارمنده باشد آمده
است، آرمیده هم همان است.

آرمیده: به معنی آسوده و آرام گرفته.

بهارش خجسته باد دلش آرمیده باد

جهان را بدو سکون بدو ملک را قرار

آرمین: نام پسر کیقباد است.

آریان: اصطلاحی است که به معنی متعدد
اطلاق شده ماکسمولر آنرا به‌ویژه درباره
همه زبانهایی که بیشتر به‌عنوان هند و
اروپایی شناخته شده بکار برده، به‌همین
وجه وی آریا را در مورد همه متکلمین
بدین زبانها استعمال می‌کرد و هم وی
می‌نویسد: آریاییان کسانی هستند که
به‌زبانهای آریایی تکلم می‌کنند. اصل و
ریشه آریا هرچه باشد اینقدر واضح است
که این کلمه به‌تداعی، معانی بسیاری را
به‌خاطر می‌آورد و مللی که متعلق به‌بخش
شرقی هندو و اروپاییان بودند خود را بدین
نام مفتخر می‌دانستند. کلمه آریین از واژه
آریا اشتقاق یافته است.

آز: حرص

آزاده: مفرد است و جمع آن آزادگان، خُر

آزار: نام ماه هفتم از ماه‌های رومی.

آزدن: سفتن و سوراخ کردن.

آزور: عموی ابراهیم که او را پرورده و
به‌جای پدرش معرفی شده.

آزردن: در قابوسنامه به معنی رنجیدن هم
آمده.

آزرم: شرم کردن «حیا کردن و مخفف نام
آزرمیدخت هم است.

آزمند: حریص.

آزور: حریص و طماع است که از کلمه آز
ساخته شده.

آزدن: سوراخ کردن. اصل ریشه آن از آز

آشنا: از ریشه «خشنا» ی فرس قدیم، کسی که می‌شناسد. آشنا از ریشه سنا و اوشنایی به معنی کسی که شنا بلد است. شناوری هم مصدر و اسم مصدر یعنی شنا کردن و شنا. آشنا و شنا هم آمده آنرا در شعر اشناپ یعنی شناور در آب هم گفته‌اند. شیخ عطار فرماید:

دو استاد صفاهانی به‌اشناپ

برون بردند جان از دست غرقاب

آشناور: شناور

آشوفتن: آشفتن اصل قدیمی کلمه خشوب به معنی حرکت است، آشفتن یعنی تحریک کردن یا به حرکت آوردن ازین لحاظ مفهوم اضطراب و هیجان و خشم نیز افاده می‌کند، آشوب هم از همانست. **آشیب:** به معنی آشوب اختلال و انقلاب هم نوشته‌اند.

آغاریدن و آغاردن: فرو بردن و بلع کردن. ناصر خسرو گوید:

بر شوره مریز آب خود زیراک

نایدت بکار چون بیاغارد

آغالیدن: تحریک و به‌جنگ برانگیختن باشد، ابوشکور بلخی گوید:

بر آغالش هر دو آغاز کرد

بدی گفت و نیکی همه راز کرد

آغنده: پُر، مملو و آکنده.

آفرین: در اوستا کلمات آفرینه و آفرینی و آفریونه بسیار استعمال شده است و همه به معنی آفرین یعنی دعای نیک و ستایش است. آفرین از ریشه و بنیان فری است به معنی دوست داشتن و ستودن و خشنود ساختن.

به معنی تأثیر و عمل باشد که در کتیبه بیستون هم آمده.

رخ عدوت چون نارنج زرد آژده باد
به سوزنی که نه ز آتش گدازد و نه ز زنگ

(ظهر فارابی)

(یونانی آغین، لاتین آگر، فرانسوی آژیر به معنی عمل و تأثیر).

آژده: خلانیده، سوزن آژده یعنی سوزن زده و آجیده.

آژنگ: بر وزن آهنگ به معنی چین و شکنج صورت، از مصدر آژدن جدا شده. ناصر خسرو گوید:

ترا چشم درد است و من آفتابم

ازیرا ز من رخ پُر آژنگ و چینی

آژیور: با هوش و زیرک. مرکب از ادات (آ) به معنی اتصاف و (ژیور) به معنی هوش و ذکاوت است. ریشه کلمه در اوستا ژیر است که همان کلمه زیرک از آن آمده، منوچهری راست:

شیر دهدشان به پای مادر آژیور

کودک کجا دیدی کجا به پای خورد شیر

به معنی آبگیر و حوض نیز گفته‌اند.

آستی: مخفف آستین.

آسمانه: به معنی سقف، عرش.

آسودن: در قابوسنامه به معنی غافل نشستن است و به معنی غفلت کردن هم آمده است. **آسیمه:** دیوانه مزاج و شوریده و شیفته و مدهوش و مضطرب و سراسیمه (برهان قاطع). از خاقانی:

تا ماه بکشتی درومن بر خطرم

چون کشتی از آب دیده آسیمه سرم

و شاید سرسام و سرسم از همان کلمه باشد.

(ابوشکور)

آمل: نام شهری است در مازندران و حدود طبرستان قدیم.

آمیغیدن: آمیختن، درهم کردن، مخلوط و مزج نمودن و آمیغ یعنی آمیخته. رودکی گوید:

آه ازین جور بد زمانه شوم

همه شادی او غمان آمیغ

آنمایه: آنطور، آنجور، آنگونه.

آو: به معنی آب و نیز به معنی جلوه و تابش می آید و ریشه آن در سانسکریت آبهاست، بدین معنی فرزند آب به معنی تابناک و سهرآب یعنی دارای تابش سرخ، مهرآب یعنی دارای تابش مهر، ویراف (ویراب) یعنی عقل و حافظه تابنده و روشن.

آوا: به معنی آواز و صوت که در فرانسوی ووکس در لاتین وکس و با این دو کلمه هم اصل است. رودکی گوید:

ای بلبل خوش آوا آواده

ای ساقی آن قدح به کف ما ده

آوار: آواره، سرگردان و پراکنده باشد و به معنی ستم و آزار نیز آمده.

آواز: به معنی صداست، ریشه آن وج به معنی آواز و گفته، ازین لحاظ به معنی گفته و گفتار هم آید و لفظ آوا به معنی صدا از همان ریشه است.

آورد: جنگ و آوردگاه، جنگگاه.

ابوالفرج رونی گوید:

زنعل خنگش روی زمین گه آورد

پُر از پشیزه شود همچو پشت ماهی شیم
گفته اند اردو کلمه ترکی است ولی آورد که اصلش فرس قدیم است باعث تأمل

آفنده: جنگ و جدال، سوزنی گوید:

آورد پیاله، مبادا که خوری می

مستک شوی و عربده آغازی و آفند

آگج: به معنی قلاب و چنگال شمس فخری گوید:

کشتی مه از ساحل مغرب بکشد باز

راست زسر قدرت بی زحمت آگج

آگشته: آغشته و آلوده باشد.

آگفت: آفت.

آگندن: پرکردن.

آگور: آجر، خشت پخته.

آگین: پر و مملو از آگندن. امیرخسرو گوید:

گشته از آن نکته های مشک آگین

روی کاغذ نگارخانه چین

به عقیده بعضی از زبان شناسان ریشه اصلی کلمه آگنده، گنه به معنی کافی و زیاد است و الف در اینجا الف اتصاف است و شاید با اگیومنت (augment) لاتین هم اصل باشد در این صورت آگندن را نفی کردن به معنی حفر، دانستن اشتباه است.

آل: نام حصار یا محل مستحکمی در خراسان (به موجب شاهنامه) معنی دیگر این کلمه احمر است که به فارسی سرخ گویند.

آلاییدن: آلودن باشد.

آلاء: جمع الی به معنی نیکویی ها و نعمت ها و نیکوکاری است.

آلت: وسیله

آمرغ: قدرت احترام، شایستگی، قدر و منزلت است، ابوشکور می گوید:

نداند دل آمرغ پیوند دوست

نداند که بی دوست کارش نکوست

می شود.

آوند: دلیل و برهان، و نیز ریسمانی یا هر چیزی که توسط آن بیاویزند سوزنی گوید: از دار حنا گشت حسود تونگونسار

چون خوشه انگور برآوند شکسته
شاید آوند به معنی دلیل ازین لحاظ باشد که اثبات مدعی به آن آویخته است.

آونگ: آویخته و معلق باشد.

آویزان: صفت فاعلی از مصدر آویختن است و به معنی دست و گریبان شدن در نبرد و جنگ بودن.

آوین: آونگ

آهار: به قول فرهنگ نویسان به معنی تغذی خورش و قوت آمده و ناهار خوردن از روی آن اشتقاق یعنی بی خورش بودن و احتیاج به خوردن داشتن، و شاید ناشتا هم مانند ناهار منفی باشد و اصل این کلمه معلوم نیست. اسدی در لغت فرس گوید: چیزی باشد که در جامه مالد تا رنگ و صیقل گیرد. عماره گوید:

سوار بود بر اسبان چو شیر بر سر کوه

پیاده حله خون داده جامه را آهار

آهرمن: اهرمن یا اهریمن، به معنی روی بدی و بزرگترین قوای شیطانی در عالم می باشد.

آهسته: در متن های قدیمی به معنی نرم و ملایم آمده.

آهنجیدن: معادل است با آهیختن یعنی کشیدن، سنجیدن و آهنگ کردن و دم آهنج یعنی نفس کش و کسی که دم را غنیمت شمارد و یا موقع را بسنجد.

آهن خای: زورمند و پرزور باشد که آهن

خاید.

آهنو خوشی: نام طبقه کارگران است (این کلمه تعریف و تصحیف از هتوخشی است که نام قدیم کارگران و اهل حرفت بوده و آن از دو جزء مرکب است (هو، تخش) یعنی خوب کوش و تخشا اکنون هم به معنی کوشا ضبط است. نامهای دیگر طبقات هم مانند نیساریان و غیره که در شاهنامه آمده تحریف شده).

آهن یشک: سردیی دارد چون آهن سخت.

آهو: عیب و نقص و مرکب است از (آ+هو) آ حرف نفی و هو یعنی خوب، پس آهو نه خوب یعنی نقص و عیب. خاقانی بدین معنی ایهام کند.

دیدی آن جانور که زاید مشک

نامش آهو و او همه هنر است

آهیختن و آهختن: به معنی کشیدن است از ریشه سنگ یا هنگ (هنج) آهنگ هم از همان ریشه به معنی وزن (سنجش) و قصد، چیز سنجیده شده و همچنان نغمه کشیده شده و مناسب و موزون باشد.

آینه پیل: نوعی از کوس یا شیپور بوده است، بلند آواز در ردیف آلات دیگری از همین نوع و ظاهراً بر پشت پیل بسته می شده چنانکه در زین الاخبار گردیزی (ص ۶۴)، چاپ طهران) آمده: پس فرمود تا به یکبار بوق و دبدبه و دهل و طبل بزدند و بر پشت پیلان نهالی و آینه پیلان و مهره سپید و سنگه و سهور و سحور بزدند و جهان از آواز ایشان کر خواست شدن.

احسان: نیکوکاری واحسن، نیکوتر و خوبتر.

احشاء: جمع حشاء به معنی اندامهای درونی.

اختیار افتادن: انتخاب شدن و اختیار کردن به معنی برگزیدن است و گاهی به معنی پیش گرفتن آید.

اخراجات: جمع اخراج به معنی هزینه گذران و زندگی.

اخضر: سبز، کبود و نیلگون، مجازا آسمانی را گویند.

اخلاط: جمع خلط به معنی چهار تراوشی که از بدن انسان آید. مانند بلغم، سودا، صفرا، خون.

اخلاء: جمع خلیل به معنی دوستان.

ادبار: بدبختی.

ادب نفس: خویهای پسندیده.

ادرار: انعام و بخشش.

ادراک: از دور دیدن.

ادکن: تیره گون، خاک رنگ، خاکستری.

ادیم: چرم مهیا و ساخته، پوست دباغت کرده را گویند.

اذفر: بسیار بویا.

از: به جای اره استعمال شده.

کلک مانی طبعش آن استاد چابک صورت است
کارز اندر دستگاه صنعتش ار می کشد
اراجیف: گفته هایی که مردم را پریشان کند و بشوراند.

ارج: ارز یا قیمت، و ارجمند قیمت دار را گویند.

ارزانی داشتن: عطا کردن.

ارزن: ارزن یا ارژن را فرهنگها درخت

۱

ابتدا کردن: آغاز کردن و ابتدی ممال ابتدا و به همان معنی است.

ابتو: بریده دم، بی دمبال، کوتاه دم و ناقص باشد.

ابدال: جمع بدل به معنی شریف و کریم است. ابدال در زبان فارسی به صورت مفرد استعمال می شود، گروهی از صلحا و خاصان خدا را ابدال گویند.

ابرار: جمع بر و به معنی نیکوکاران است.

ابرش: سرخ و سفید در هم آمیخته واسی که نقطه های مخالف از رنگ بر او باشد.

ابلق: به معنی دو رنگ و معرب ابلک است و بر چیزی که دو رنگ باشد اطلاق می شود.

اثواب: جمع ثوب به معنی جامه ها.

اثیر: شراره، آتش، کره نار و نام طبقه فوقانی هوا و فلک الافلاک باشد.

اجابت کردن: پذیرفتن، برآوردن و روا داشتن.

اجعاف: فزونی جستن.

اجزا: جمع جزء و به معنی دفتر و کتابچه نیز آمده.

اجسام: جمع جسم به معنی پیکرها.

اجم: نیستانها، انبوه درختان و بیشه ها را نیز گویند.

احتیال: چاره جویی.

احداق: جمع حقه به معنی گردی چشم.

احدب: کج پشت، کوژ را گویند.

کوهی تعریف کرده‌اند که از میوه آن دوا سازند، به معنی غله مخصوص نیز گفته‌اند که نسبت به گندم پست و کم‌ارز است و به معنی دانه و غله مطلق هم آمده است.

ارغنون: ساز وضع کرده افلاطون است و آن ترجمه میزامیر است یعنی جمع سازهای تفنی.

ارقم: ارقش و مار سیاه و سپید است.

ارکانی: تکیه گاه‌ها، ستونها.

ارگ: قلعه شهر.

ارم: کلمه عربی و به معنی سنگی است که برای نشانه نصب شود و نام یکی از باغهای بهشت نیز هست.

ارمد: درد چشم‌دار.

ازار: شلوار.

ازبَن دندان: با رضاء و رغبت.

ازبَن گوش: کمال اطاعت.

ازدر: شایسته و لایق.

ازرق: کبود

ازهار: شکوفه‌ها

ازهر: درخشان

اژخ: به معنی شاخه ریزه‌های بته و درخت که زده باشند، هم به معنی فساد نوشته‌اند شاید از غج به معنی پیچ یا عشقه هم بدین مناسبت باشد (صاحب انجمن آرا از درویش نقل کرده).

اژدها: مار بسیار بزرگ که سرهای چند داشته باشد.

اژگهن: شخص کاهل، بیکار و باطل را گویند.

اسالیب: شیوه‌ها، طرزها، رویه‌ها.

استام و ستام: دهنه و لگام اسب. ستام بی

الف هم گویند، ناصر. خسرو گوید:

گوزن و گور که استام وزر نمی‌خواهند

ز قید و بند و غل و بار رستستند

استخراج افتادن: مطالبی دست دادن

استدن: ستادن، گرفتن، استادن، استادگی کردن.

استسقاء: بیماری که در آن بیشتر شکم آب آورد.

استطلاع: آگاهی خواستن.

استعارت یا استعاره: در اصطلاح ادبیات

آن است که برای معنی حقیقی کلمه معنی دیگر آورند از راه تشریح و قیاس معنی آنرا به دست آرند.

استعانت: یاری خواستن.

استغفار: گذشت خواستن.

استفراغ: به معنی بیرون آمدن هر چیز از بدن و قی کردن.

استقصاء: جستجوی کامل.

استوار: محکم.

استوه و ستوه: به معنی خسته. نظامی گنجوی گوید:

که آن خوبان چواستوه آمدندی

به تابستان برآن کوه آمدندی

استهزاء: خنده زدن

استیو: وزن است برای شش درم و نیم و این کلمه همان است که امروز سیر می‌گوییم و تا امروز از آن کار گرفته می‌شود.

استیفاء: حسابداری و خود از کاری کنار کردن را نیز گویند.

اسرار: جمع سرّ به معنی رازها.

اسراف: زیاده روی، فزونی.

اسطبر و سطبر: املاء درست آن استبر

و ستر است به معنی کلفت و درشت.

اسطرلاب: آلتی است برای کارها و سنجش های نجومی.

اسقف: پیشوای ترسایان. اصلش یونانی است، شکل فارسی آن سکوبا / شکوبا است.

اسکدار یا اسکذار: بریدی که از بهر شتاب در هر فرسنگ منزل دارد و چون از اسبی فرود آید بر اسب دیگر نشیند و بتازد (لغت فرس).

اشا: اشا وارته هر دو از یک ریشه اند به معنی خیر و تقوی و دین راستین و سعادت کامل که در بهشت توسط اشا بدست می آید، اشو که در فرهنگ های فارسی دری آنرا به معنی بهشتی گرفته اند از همین ریشه است. اشاون به معنی موحد اشا آمده و از آن مومن کامل متدین به دین راستین و بهشتی اراده شده است. به جای این دو واژه (ارته- اشا) اکنون تقدس و مقدس مورد قبول شده است.

اشباه: مانندها.

اشقر: خنگ، اسپ سرخ.

اشکردن: شکار کردن.

اشکفه: شکوفه

اشنان: ریشه نباتی است که کف دهد و رخت بدو می شویند، چوبک.

اشهب: عنبر که سفیدی آن از سیاهی فزون باشد.

اصل: نژاد

اضحیه: مخفف اضحیّه به معنی گوسفندان قربانی.

اضطرار: ناچاری.

اضعاف: جمع ضعف به معنی دو برابر.

اطلال: نشانی های سرای، جمع آن طلل و طلول.

اطیب: خوشبویی، خوشبوی تر، پاکیزه تر راگویند.

اعادی: جمع اعدا و جمع الجمع عد به معنی دشمنان.

اعتدال: میانه روی.

اعتراض: ناگهان روی دادن.

اعتماد افتادن: اعتماد پیش آمدن، اعتماد کردن.

اعتماد بریدن: سلب اعتماد کردن.

اعجاب: کبر.

اعزاز کردن: گرامی و عزیز داشتن.

اعصاب: جمع عصب به معنی پی.

اعلال: جمع علت به معنی نادرستی ها.

اعمش: دیده ضعیف که از آن آب ریزد.

اعناق: جمع عنق به معنی گردنها.

اغانی: جمع اغنیه به معنی سرودها.

افتادن: در قابوسنامه به معنی واقع شدن فروریختن، ویران شدن، روی دادن و گاهی به معنی رسیدن آمده است.

افتاده: به معنی ناتوان است.

افزونی نهادن: برتر دانستن.

افسان: سنگ برای تیز کردن تیغ است.

افسوس: دریغ، حسرت و ستم.

افشار: معنی فشار را می دهد.

افگندن: از پا در آوردن و افگنده به معنی سست و ناتوان آمده.

افواه: جمع فوه به معنی دهان ها.

افیون: شیرۀ خشخاش و تریاک.

اقبال: نیک بختی.

اقحوان: نام گلی است که به نام گل بابونه شهرت دارد.

اقرار دادن: اقرار کردن است.

اقریان: نزدیکان.

اقتضا: جای دور.

اقطاع: محلی که سلطان به کسی می بخشد به جای حقوق و پاداش خدمت.

اکحل: نام رگ است در بازو.

اکراه: کار ناپسند.

اکلیل: تاج و نام سه کوکب است در برج عقرب.

البحخت والچخت: طمع و خست. شمس فخری گوید:

یگانه شیخ ابواسحق شاهی

که انس و جن بدو دارند الچخت کسایی گوید:

جز این داشتم امید و جز این داشتم الچخت ندانستم ازو در گواژه زندم بخت

العاح: پافشاری.

العیاذ بالله: پناه بخدا.

الفیه: صورتهای همخوابگی است.

الکن: گنگ و زبان گرفته.

الوا: بسیار تلخ، صبر.

الوان: جمع لون به معنی رنگها.

الهیة: خدایی.

الیه: دنبه، سرین و دنب.

امارت: فرمانروایی.

اماره: برانگیزاننده.

امام: پیشوا.

امان دادن: زندهار دادن.

امبان: کیسه که در آن چیزی نهند.

امتحان: به معنی آزمایش و آزمودن را

گویند.

امرد: جوان موی نارسته.

امزجه: جمع مزاج به معنی سرشتهها و خویها.

امضاء کردن: روا داشتن و جایز شمردن.

املی: فرو خواندن به کسی (ممال املاء)

انامه و انام: به معنی مردم آمده است.

انبیاء: جمع نبی به معنی پیغمبران.

انتکاف: گسستگی و دوری.

اند: شمار مبهم میان یک و ده، مانند، چند، ابوطیب مصعبی گوید:

سد و اند ساله یکی مرد غرچه

چرا شست و سه زیست آن مرد تازی

اندر: ادات ظرف به معنی در و در میان.

اندر آمدن: داخل شدن، وارد شدن را گویند.

اندر بای: ضروری، اندر بایست.

اندر خور: در خور، لایق و سزاوار.

اندک مایه: کم مایه.

اندود: اسم از اندودن.

اندودن: مطلق کردن، ملمع کردن.

انصراف: دوری و برگشتگی.

انکار کردن: نه پذیرفتن، روا نداشتن.

انگبین: عسل، شهد، شیر و سرکه انگبین، به معنی سکنجبین و ترنگبین نیز آمده است.

انگشت: ذغال، عسجدی گوید:

گر دست به دل برنهم از سوختن دل

انگشت شود دردم دردست من انگشت

انوشه: مرکب است از حرف نفی (ان)

واوشه که به معنی مرگ است و در فارسی هوش شده است، جمعاً به معنی جاویدان و بی مرگ.

ناصر خسرو گوید:

ای ستمگر فلک ای خواهر اهریمن
من ندانم که چه افتاده ترا با من
دقیقی گوید:

خجسته پی و نام او زرد هشت
که آهرمن بد کنش را بکشت
سوزنی گوید:

زیاتر از پری است به بزم اندرون و لیک
در رزمگاه بازندانی زاهرمنش
اهورمزدا: در اوستا وویدا از ریشه اسرو
واهو آمده به معنی مولا و مزدا در اوستا
به معنی حافظه و در سانسکریت به معنی
دانش و هوش است و جمعاً به معنی سرور
دانا باشد.

ایادی: جمع الجمع ید به معنی دستها.
ایاغ: به معنی پیاله شرابخوری است. حافظ
گوید:

شیراز معدن لب لعل است و کان حسن
من جوهری مفلسم ایرا مشوشم
ایثار: در راه کسی نهادن.
ایج: یعنی هیچ که امروز در لفظ عوام
استعمال می شود.

ایدون: چنین.
ایرمان: شکل اوستایی آن اثیریا من بوده و
به طبقه پیشوایان دین اطلاق می شده. این
واژه در ادبیات پهلوی به صورت اثرمان
بکار رفته است. ایرمان در شهنامه سه بار
استعمال شده.

اگر کشته گردد بدست تو گرگ
تو باشی بروم ایرمانی بزرگ
(فردوسی)

کمال اسماعیل گفته است:

انیق: زیبا.
انین: ناله و آواز.
اوالالباب: خداوندان خرد.
اوام: اوام و وام هر دو معنی قرض را
می دهند.

اوبار: جمع وبر به معنی شوخ و چرک و
به عبارت بهتر زواید پوست بدن از قبیل
چرک و موی در انسان و پشم در حیوان.
اوباریدن: فروبردن و بلعیدن.
اوئان: جمع وئن به معنی بتان یا بتها
اوج: بلندی.
اودیہ: جمع وادی به معنی دره.
اورند: فر، شکوه و زیبایی.
اورنگ: بخت و جلال.
اوژن: افکن و انداز چون شیر اوژن یعنی
شیرافکن.
اوستاد: تجربه دیده، آزموده و رهبر.
اوستام: یراق و لجام اسپ، ستام.
اولی تر: برتر و بهتر.

اهریمن (اهرمَن): شکل اوستایی آن
انگره مینو، جزء اول آن به معنی بد و خبیث
و جزء دوم همان است که در پارسی (مینو
= منش) شده است پس مجموعاً اهریمن
یعنی خرد خبیث و پلید. این لغت در فارسی
به صورت های ذیل آمده است: اهرمن
اهریمن، اهرامن، آهرمن، اهرن آهر و
آهریمه و هریمن. امثله شعری
بدین دلیل همی مانوی درست کنند

که خیر است زیزدان و شر زاهریمن
مسعود سعد گوید:

روز در چشم من چو اهرمن است
بند بر پای من چو ثعبان نیست

این شرع پروری که گذشت از جناب تو
دولت به هر کجا که بود ایرمان بود
درین ابیات ایرمان را به جای مهمان
گرفته‌اند و ایرمان سرای به جای مهمان
سرای بکار رفته است، خاقانی گوید:
دارالخلافت پدر است ایرمانسرای
و نیز ایرمان به معنی عبد و بنده آمده:
چودانی در خراسان مرزبانی

چرا جویی دیگر جا ایرمانی
بدیهی است که این واژه در ادبیات فارسی
معنی اصلی خود را از دست داده، تحول
بسیار کرده است. در سانسکریت همین کلمه
ایرمان به معنی یار و دوست بوده و نیز نام
یکی از خدایان ویدا می‌باشد.

ایزد: در اوستا یزته و در سانسکریت یخته
صفتی است از ریشه (یز) به معنی پرستیدن
و ستودن «یسنا و یشت» (از بخشهای اوستا)
نیز از همین ماده است، بنابراین یسته یا ایزد
یعنی در خور ستایش و به فرشتگانی اطلاق
می‌شده که از جهت رتبه و منزلت دون
امشاسپندان بوده‌اند. این واژه در پهلوی
یزد آمده، در ادبیات فارسی دری ایزد
به هیچ وجه به معنی فرشته نیست بلکه فقط
به معنی خدا و آفریدگار کل است و در
حقیقت اطلاق خاص به عام شده. منوچهری
گوید:

ایزد امروز همه کار برای تو کند

همه عالم به مراد و به‌هوی تو کند

گر می فروش حاجت رندان روا کند

ایزد گنه ببخشد و دفع بلا کند (حافظ)

جمع ایزد، ایزدان و یزدان است که از راه

احترام به مفرد اطلاق می‌شود نظیر جانان که
جمع جان است و به معنی مفرد آید اما
امشاسپندان در اوستا امشه سپسته آمده و
مرکب است از دو جزء، جزء اول (امشه)
نیز مرکب است از (أ) علامت نفی و مشه از
ریشه (مر) به معنی مردن، جزء دوم سپسته
یعنی مقدس (اثر آن در گوسپند =
گاوسپنت-گاو) به معنی مطلق چارپا، مقدس
باقی مانده. پس مجموعاً امشاسپندان
به معنی «جاویدان مقدس» است.

ایغاغ: که ایقاق نیز نویسند، به ترکی یا
به مغولی به معنی نمام و سخن چین و ساعی
است، حافظ گوید:

زبان کشیده چو تیغی به سرزنش سوسن

دهان گشاده شقایق چو مردم ایغاغ

ایماء: اشاره به انگشت.

ایمن: رستگار و در پناه بودن را گویند.

ایوان: جلوگاه ساختمان خانه مرکب از
ادات (ای و وان) به معنی خانه به‌طور کلی
ایوان به معنی پیش خانه، قسمت مقدم خانه و
مطلق خانه آمده است.

فردوسی گوید:

بر ایوانها نام بیژن هنوز

به زندان افرسیاب اندر است

چو چیزی از تو بشنیدم دل آنرا خواستار آید
گراندر دل نداری باد پیمودن چه کار آید
بادخن: راهگذر باد، خانه بادگیر و بادگیر.

مثل زرگاه است و دست تو باد
خزانه تو و گنج تو باد خن
(فرخی)

بادرنک: به معنی ترنج و خیار، از
منوچهری:

گویی دیبا باف رومی در میان کارگاه
دیهی دارد بکار اندر یرنگ باد رنگ
باد سار: گردن کش، متکبر، با نخوت و
بی مغز. از فرخی:

ازین پس علی تگین دیگر ارسلان تکین
سه دیگر طغان تکین قدرخان بادسار
بادغور: محل و خانه که بادگیر باشد. بادغر
را با دال هم ذکر کرده اند یعنی باد گرد، از
خسروانی:
که هر که که تیره بگردد جهان

بسوزد چو دوزخ شود بادغر
بادودم: عجب و غرور و خود نمایی.
بادیه: دشت بی آبادی و برهنه.
بازل: بخشنده.

امیر عادل باذل محمد محمود
که حمد و محمدمد آنجاست کوبود هموار.
(فرخی)
بار: اجازه، بیچون مانند بار خدایا، دفعه،
قصر و بارگاه و دربار در عبارت از بن و بار
به معنی بیخ و همچنین به معنی زیر و بالا و به
معنی از سر تا ته آمده. از فرخی:

عمرهای نوح باید تاشه ای خیزد دگر
نیم از آن شاهان که تو برکنده ای از بیخ و بار
بارانی: لباسی که در باران می پوشند.

ب

باب ساخت: خود را تسلیم آب کرد.

بابزن: سیخ کباب.

همی برگشت گرد قطب جدی

چو گرد بابزن مرغ مسن

(منوچهری)

بابها: به معنی قیمتی و قیمت بهایی.

باختر: غرب و شرق ولی در اوستا به معنی
شمال است اصل آن اپاختر یعنی ماوراءتر
آن طرفتر.

چون بسیج راه کردم سوی بُست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر بر آسمان.
باختن: به معنی بازی کردن.

بادآور: نام گنجی است و مخفف باد آورده
است و ازین راه از چیزی که تند و
بی زحمت به دست آمده است کنایه می شود
منجیک گوید:

گر به گرد گنج بادآور کردم فی المثل
آن زبختم خار باد آورد گردد در زمان
باد آورد نام گیاهی هم است که خار انبوه
دارد.

بادافره: مجازات، مکافات، سزا و مرکب
است از پاتی یعنی ضد و فراچه، یعنی گناه
پس می شود ضد گناه یا مقابل گناه که
مقصود جزای عمل باشد.

که از یک گناه ار برقم ز راه
فتادم به بادافره صدگناه

(اسدی)

باد پیمودن: کاری بی سود و نفع کردن و
سخن غیر تحقیقی گفتن. فرخی گوید:

* * * *

یک لطف نکرد یار درباره من
کس یاد نکرد از دل آواره من
(حسین یزدی)
باز: گشادگی میان هر دو دست چون از هم
بگشایند. از فرخی:

هر که را اندر کمند شست بازی در فکند
گشت داغش بر سرین و شانه و رویش نگار
بازپسین: آخرین.

بازخریدن: دوباره خریدن.

بازخواندن: احضار کردن.

بازستاندن: پس گرفتن.

بازکرده از: جدا کرده از.

همی تا به رخسار معشوق ماند

گل تازه‌ی باز ناکرده از بر
(فرخی)

بازکشیده: پهن کرده، مسطح.

تا این سمای روی گشاده نه چون زمی است
تا این زمین باز کشیده نه چون سماس
(فرخی)

بازماندن: در ماندن، واماندن.

بازنمودن: اظهار کردن.

باز و باج: در اصل پهلوی به معنی فیض و
برکت و قسمت. در استعمال بعد به معنی
بدهی و خراج است و باز بان به معنی مامور
باج می باشد.

بابین: خشم، قدرت و توانایی.

هزاربار زعنبر شهی تراست به خلق

هزار بار ز آهن قویتر است به باس

(منوچهری)

باستان: کهنه و قدیم.

باغی: سرکش و نافرمان و غادر به معنی

بیتهی در صفحه (۱۳۴) گوید:

با بارانیهای کرباسین و دستارها در سر گرفته
پیاده نزدیک امیر مسعود آمدند
بارگرفته: به معنی آستن.

امروز همی بینماتان بار گرفته
و زبار گران جرم تن اوبار گرفته
(منوچهری)

بارگی (باره): اسپ. از فرخی:

به بنده بارگی ده که همه عمر ترا

دولت و بخت معین باد سپهرت یاور

بارگین: آبگیر، حوض، و زیر آب حمام و
مطبخ و منجلا ب را گویند. از انوری:

مثل ملک و ملک روزگار

حوت فلک و آب بارگین

بارنامه: گفتگویی که در موقع باردادن
می کنند و در قاپوسنامه به معنی سیاهه و
فهرست آمده و در فرهنگ جهانگیری
بارنامه را به معنی اسباب تجمل و حشمت و
نیز به معنی منت، غرور و تفاخر آمده.

باره: برج و دیوار اصل، بلندی دفعه، مانند،
دوباره، یکباره، همچنین به معنی روش
آمده، چنانکه فردوسی گوید:

از این باره گفتار بسیار گشت.

و هم باره به معنی دوست و مایل صاحب
علاقه مانند عشق باره و شاعر باره. یعنی
عشق باز و شاعر دوست. از مولوی:

نیست شهرت طلب و خسرو شاعر باره

تا به بیت و غزل و شعر روان بفریم

به معنی مکافات و اجر و رشوت. فردوسی
گوید:

اگر باره خواهی روانم تراست

درباره یعنی در حق. حسین یزدی گوید:

نابکار.

باقی آمدن: به نتیجه رسیدن و حساب به عهده کسی قرار گرفتن.

باک داشتن: عنایت کردن، ملاحظه کردن، رعایت کردن

بالیدن: بزرگ شدن، افزودن، نمو کردن.

بام: اول فجر را گویند. آنرا معمولاً بامداد و بامدادان گویند. به معنی بم در موسیقی بسوز ناله زارم ز عشاق

نوی زیر و بامی بر نیامد

(خواجو)

بامس: کسی که بخواهد از شهری بیرون رود و نتواند، به معنی بدبخت نیز آمده.

همچون خر لنگ است حسودت به وحل در افتاده بر از بار بمانده شده بامس (شمس فخری)

بان: مشک بید، خانه و بام، نردبان از آن اصل است، فرخی گوید:

به زلفش اندر تاب و به تابش اندر مشک

به جعدش اندر پیچ و به پیچش اندر بان

بانظام: در حال پیشرفت.

باوقات کن: گاه گاه بکن.

باهو: چوب دست، عصا.

من چون چنان بدیدم جستم ز جای خویش باهو بدست کرده برآشتر شدم سوار

بایستن: ضرور بودن، لازم بودن.

بجای: سزاوار.

بخرد: با خرد، خردمند، دانا

بخشودن: در قابوسنامه به معنی رحم کردن آمده و معنای آن در فارسی عفو کردن است و بخشیدن به معنای عطا کردن و گاهی هم به معنی عفو کردن است. امر بخشودن،

بخشای است و امر بخشیدن بخش است.

ای درون پرور برون آرای

ای خرد بخش بی خرد بخشای

(سنایی)

بخور: بوی افروخته، هر چه بدان بوی کنند فرخی گوید:

به جای لاله و بوی بهار تازه بخواه

نبید روشن و دود بخور و بوی گلاب

بخیره: خیره شده، حیرت زده و مجنون و بیهوده را گویند.

بداشت: یعنی طول کشید و ادامه یافت و کشیده.

بد (پسوند): در اوستا بشکل بیستی آمده به معنی مولا، صاحب) دارنده. «همین جزء» است که در فارسی دری (بد) شده و در پایان یک رشته‌ی از کلمات مرکب این زبان باقی مانده است مانند مؤبد، سپهبد.

بدرود کردن: وداع گفتن، وداع کردن.

بدسگال: بداندیش و دشمن. سعدی گوید: تونکو روش باش تا بد سگال

بنقض تو گفتن نیابد مجال

بدل: صمیمانه.

بد مردان: مردان بدکار.

پذیره: استقبال، به معنی پذیرنده و مطیع هم آمده، از عنصری:

سؤال رفتی پیش عطا پذیره کنون

همی عطای تو آید پذیره پیش سؤال

بو: سینه، میوه.

برآسودن: راحت کردن.

برآسودن: راحت کردن.

برآغالیدن: تحریک کردن، تند و تیز کردن مردم به جنگ، از فرخی:

می‌خواه و طرب جوی وز بهر طرب خویش
می را سببی ساز و براندیش و برآغال
برآمدن: در قابوسنامه به معنی گذشتن
آمده.

برآمدن: طلوع کردن.
برآمدن: در قابوسنامه به معنی بیرون آمدن
است.

براز: برازندگی، لیاقت. از منوچهری:
خواجه احمد آن رئیس عادل پیروزگر
آن فریدون فرکیخسرو دل و رستم براز
برتران: بالا دستان.

برجا: باقی
برجاس: کژک، شاخ درخت، نشانه و
آماجگاه تیر را گویند، از منوچهری:

سوی او جست چو تیری به سوی برجاسی
با یکی داسی ماننده الماسی
برجیس: ستاره مشتری. از منوچهری:

در میان مهد چشم من نخسپد طفل من
تا نینم روی آن برجیس رای تهمتن
برحمت باش: رحم کن.

برخضج و برخفج: گرانی و پریشانی ای که
در خواب پیش آید، کابوس، بدخوابی.
به وصال اندر ایمن بدم از گشت زمان
تا فراق آمد و بگرفت چو برخضج مرا
(آغاجی)

برخواندن: به بانگ و آواز بلند خواندن.
برخور: شریک و انباز. از فرخی:
ز بس عطا که دهد، هر که زو عطا بستد

گمان برد که من او را شریکم و برخوردار
برخی: فدا و قربان. از فرخی:

مهمان تو به کاخ تو برخی گمان برد
گوید که از خدای مرا این شرف عطاست

برخیزد: از میان برود.

بود: نوعی از پارچه.

بردابرد: مرکب است از دو فعل مثل
کشا کش و گیرا گیر و ظاهراً مشتق از بریدن
است که مصدر به معنی رفتن، رسیدن و
امثال آن.

بردادن: حاصل دادن.

بردبار: صبور، متحمل.

بردز: بیرون شهر و بر دروازه.

بردل نگذاری: در دل خود نگاه نداری

برده: اسیر. از فرخی:

ازین خدمت و صید تو فرستند به تو

از چگل برده و از بیشه ترکستان باز
بردیدن: به دقت دیدن.

بررفتن: بالا رفتن.

بُرز: به معنی بالا.

برزدن با چیزی: برابری و همسری کردن
به آن.

برزن: قسمتی از شهر، محله، کوچه، بیرون
شهر. منوچهری گوید:

و یا اندر تموزی مه بیارد

جراد منتشر بر بام و برزن
برزین (آذر): مراد آتشکده آذر برزین

مهر است که در ریوند خراسان و یکی از
آتشکده‌های مهم زمان ساسانیان و ویژه
بزرگران بوده است. از منوچهری:

بر فروز آتش برزین که درین فصل شتاب

آذر — برزین پیغمبر آذر بود
برستن: رهایی یافتن.

برقع: بضم اول و سکون دوم و فتح سوم
به معنی روی بند و روپوش.

برکات: جمع برکت به معنی نیک بختی.

گاه چون دیوار برهون گردگرد سر به سر
گاه چون کاخ عقیقین بام زرین در شود
برهی: رهایی یابی.

برهیختن: پرهیختن، فرهیختن، به معنی کشیدن و سنجیدن و ادب و تربیت کردن است و در کارنامه اردشیر پاپکان که به لغت پهلوی است فرهیختن به معنی ادب و تربیت کردن استعمال شده. فرهنگ به معنی ادب نیز از همان اصل است.

بری: پاک و آراسته.

برید: پیک، قاصد.

هددک تیک بریدست که در ابر تند
چون بریدانه موقع به تن اندر فگند.
(منوچهری)

بریدن: جدا شدن، ترک کردن.

برین جمله: به این ترتیب.

بز: بافتح اول و تشدید ثانی به تازی به معنی قماش و لباس آمده و بزاز از آن است، شاید ریشه از فارسی باشد، بزبا کسر به کرباس نیز گویند.

بزاید: زاده شود و به جهان آید.

بزرجمهر: معرب بزرگمهر.

بزرگ زیان: بسیار زیان رساننده.

بزرگ نظر: دارای ظاهر خوب.

بزه: گناه و جرم. از سنایی:

یک گره را خانه‌ها پر غیبت و وزر و بزه
یک گره را گنج‌ها پُر طاعت و اعمال ماند
بزیدن: وزیدن. بزآن. وزان.

نه ابر بهارم که چندین بگریم

نه باد بزآنم که چندان بهویم

(مسعود سعد)

بساتین: جمع بستان.

برکار: مشغول کار.

برکاست تر: ولف آلمانی در لغت شاهنامه به معنی لطیف تر نوشته.

برگرفتن: اخذ کردن، اقتباس کردن.

برگستوان: پوششی مرد یا اسب یا فیل را که در جنگ به کار آید.

به تن بر پوست چون بینی و را برگستوان باشد
که دید آن جانور کورا به تن برگستوان باشد
(فرخی)

برگفتن: بلند گفتن و آشکار گفتن.

برگ و نوا: وسایل زندگی.

برنا: جوان و جوانک، در اوستا برنایو و مرکب از دو جزء است یکی برن به معنی بر و دیگری آیو به معنی زمان است و رویهم یعنی کسی که به سنّ بلوغ رسیده باشد، از حکیم سنایی:

هرکجا دولت است و برنایی

تو بدان کس مچخ که برنایی

برنجینه: هرچه از برنج سازند.

برند: همان پرند به معنی ابریشم است.

برنشستن: سوار شدن.

برنظام: منظم و آراسته.

برو: همان است که اکنون ابرو گویند و شکل قدیم تر کلمه همین طور بدون الف بوده، بعضی برو را مخفف بروت یعنی شارب نیز گویند.

که دارد گه کینه پایاب اوی

ندیدی بروهای پرتاب اوی

برون سو: سوی بیرون و ظاهر.

بروی مزاح: از راه شوخی.

برهون: هر چیزی میان تهی چون هاله ماه و نیز به معنی طوق آمده است. از فرخی:

تا چون از در باغ درآید مه نیشان
از دیدن او تازه شود روی بساتین
(فرخی)

بساط: گسترده‌ی، از فرخی:
برسباط ملک شرق ازو فاضلتر
کس بنشست و کسی نیز نخواهد استاد
بساویدن: لمس کردن.

بستم: بزور.
بسته: به معنی بستوه یعنی خسته شونده و
نفی آن نستوه است یعنی خسته نشونده.
بُستد: مرجان را گویند، از نوکری:
زُبتد به زربینه نی در دیدم
بارسال نی داد دم را گذر
بسرشد: خمیر کند.

بسمل: کشته، ذبیح، از منوچهری:
بیامد اوفتان و خیزان بر من
چنان مرغی که باشد نیم بسمل
بسند و بسنده: کافی، از غضایری:

مرا شفاعت این پنج تن بسنده بود
محمد و علی و فاطمه، حسین و حسن
مصدر آن هم بسیدن است به معنی بس کردن
و اکتفاء کردن.
بسندۀ آمدن: از عهده برآمدن.
بسندۀ کار: معتدل و کسی که هر کاری را
به اندازه کند.

بسیار نکاح: آنکه زن بسیار بگیرد.
بسیج یا پسبیج: به معنی تهیه ساز و
سازمان، کارسازی، آماده حرکت، از
فرخی:

چون بسیج راه کردم به سوی بست از سیستان
شب همی تحویل کرد از باختر برآسمان
بش: موی گردن اسب، بنا به حدس بعضی

لغت شناسان بش با ضم با که فش هم
خوانده‌اند به معنی گردن و یال اسب از اصل
اوستایی برش مشتق شده که به معنی
بروشت اسب است و این لفظ اخیر در
لغت‌های دیگر بومی ایران گردن هم آمده و
بافتح به معنی بند و زنجیر آورده‌اند.
از شمس فخری:

از غایت سخاوت هرگز خزاین تو
نی منع دید و نی رد، نی قفل دید و نی بش
به معنی زراعت دیمی هم ذکر کرده‌اند.
بشار: سیم کوب، زرکوب. از فرخی:
هنوز پیشرو روسیان به طبع نکرد
رکاب او را نیکو بدست خویش بشار
بشاره: دستارچه که بر پیچند، منوچهری
جدی چنان بشاره‌ای درآستر
چو نقطه‌ای به ثور بر سهای او
بشاید: شایسته است.

بشکنم: شکست بدهم.
بشکوب: از مصدر شکویدن.
بشگری: بشکنی، قصد کشتن کنی.
بشلیدن: در آویختن، از فرخی:
گر تو خواهی و گر نه بتواند بشلد
زر او چون بدرخانه او برگذری
بشود: از میان برود.
بشیر: مژده آور.

شهری است پر بشارت ازین کار و هر کسی
سازد همی زجان و زدل هدیه بشیر
(فرخی)
بصارت: روشن بینی و یتابی و یتابی دل.
فرخی گوید:

قلم به دستش گویی بدیع جانوری است
خدای داده مر آنرا بصارت و الهام

از منوچهری:

بردم طاووس ماه بر سر هدهد کلاه

بر رخ دراج گل بر لب طوطی بقم

بکار بودن: در قابوسنامه به معنی خرج

کردن و هزینه کردن.

بکاء: گریه، گریستن

خراب شد تن من از بکاء من

خراب شد تن وی از بکای او

(منوچهری)

بکتغدی: بضم تا مرکب است از کلمه بک

به معنی بزرگ و تغدی به معنی زاده یعنی

بزرگ زاده.

بکراهیت: به معنی ناخواه.

بکور: پگاه برخاستن، از فرخی:

مرا عنایت او از عنا و غم برهاند

همی نباید کردن زبهر قوت بکور

بگردانید: در قابوسنامه به معنی بغلتانید

آمده است.

بگرو نهادن: به معنی گرو گذاشتن.

بگزار: پرداز، اداء کن.

نماز را بگزار و نیاز را مگذار

هزار لعنت حق باد بر نماز گذار

(؟)

بگماز: شراب، پیاله شراب. منوچهری:

بر همه خلق ببند و به همه کس بکشای

درهای حدثان و خمهای بگماز

بلب گور رسیدن: نزدیک مردن.

بلبل (بلبله): به فارسی پرندۀ کوچک و

معروف. به عربی اسم صوت است و از

صدای ریختن آب گرفته شده، بدین

مناسبت به معنی کوزه و گلوی کوزه هم

آمده است، خاقانی گوید:

بط: مرغابی به تشدید طا معرب (بت)

فارسی است که با ضبط اخیر مصطلح

نیست، لیکن صورت اصلی خود را در کلمه

خربت حفظ کرده است منوچهری گوید:

هر ساعتی بط سخنی چند بگوید

در آب جهد جامه دگر بار بشوید

به معنی صراحی شراب نیز آمده است.

منوچهری:

مطرب سرمست باز هوش آورد نا

در گلوی او بطی باده فرو کرد نا.

بطبع: طبعاً، از روی طبع، بدلخواه.

بطر: تکبر کردن، کشی، شادی بسیار

درگاه ملک جای شهان است و شهان را

زان در شرف افزایش و زان در بطرآید

(فرخی)

بطوع: بدلخواه و رغبت.

بعث: برانگیختگی.

بعید النور: آنچه روشنی از دور دهد.

بغایت: بسیار، به ممتها درجه.

بغایت رسیدن: به پایان رسیدن.

بغل: استر، از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری

مه منکسف همچنان سم بغلی

بغم شمردن: غم دانستن

بغی: به فتح اول و سکون دوم و سوم به معنی

زیان بیداد و ستم و گستاخی، نافرمانی و

سرکشی.

بقم: بکم، عبارت از ماده‌ای است که از

درختی که دارای ساق قرمز و برگهای شبیه

به برگ بادام است می‌گیرند. بدان پارچه را

سـرخ رنگ می‌دهند و این درخت

مخصوص امریکای استوایی است.

چون زدهان بلبله در گلوی قح چکد

عطسه عنبرین دهد مغز چمانه از تری

بلسان: نام درختی است که صمغ آن خوشبو است.

بلک: مخفف بیلک، تیر، فرخی گوید:

اگر عقاب سوی جنگ او شتاب کند

عقاب را به بلک بشکند سروتن و بال

بلند: در قابوسنامه به معنی بلند قد و بلند بالا آمده است.

بلونی: برنگی، به نوعی به شکلی.

بلیغ: رسا، سخت.

بمانده: خسته و درمانده.

بنات النعش: هفت ستاره روشن است که به فارسی آنها را هفتورنگ گویند.

هفتورنگ در اوستا هپتو وایرنگ است.

ازین هفت چهار ستاره‌ای که مانند چهار گوشه تخت هستند «نعش» و سه ستاره دیگر

«بنات» نام دارد در عربی بنات النعش بدون

الف و لام استعمال نمی‌شود. از منوچهری:

نه نرد و نه تخته‌ی نرد پیش ما

نه محضر و نه قباله و بنجه

بنا واجب: بیهوده و ناروا.

بنده: به معنی زرخرید. غلام، برده.

بنده گلو: شکم پرست، شکم بنده.

بنفشه: گیاهی است که به آن کوچک و

علفی است، بیشتر در کنار جویبارها سبز

می‌شود و برگهایش بریخت قلب است. گل

انواع گوناگون آن به رنگهای بنفش روشن و

بنفش تیره و ارغوانی و آبی و سپید دیده

می‌شود و بسیار خوشبو است. دور

برگهایش دندانه‌دار و دارای دمبرگ است و

مجموع برگهای توده تشکیل داده و از میان

آنها چندین شاخه گل بیرون آید، از منوچهری:

شاخ بنفشه باز چو زلفین دوست گشت

افگسند نیلگون به سرش معجزکتان

بنفوز (پتفوز، بدفوز): اطراف دهن را گویند.

بنه: به معنی خانه و اصل، گاه و بار و بسته

آمده. از مولوی:

یک حمله دیگر بنه خواب بسوزیم

زیرا که چنین دولت بیدار درآمد

بنیوز: نیز، دیگر، هرگز. ازرقی گوید:

در مدح ناکسان نکم کهنه تن بنیز

زان باک نایدم که بود کهنه پیرهن

بو: بو از ریشه بودن است.

با صباهمراه بفرست از رخت گلدسته‌ای

بو که بویی بشنویم از خاک بستان شما

(حافظ)

بوب: فرش و بساط. رودکی گوید:

روز دیگر شاه بزم آراست خوب

تخت‌ها بنهاد و برگستر بوب

بور: سرخ و اسپ سرخ رنگ.

بوز: اسپ خاکستری رنگ، مطلق اسپ تند

و تیز، به استعاره مرد تیز فهم را گویند.

شاگرد تو می‌باشم گر کودن و گر بوزم

بوش: به معنی وجود و هستی از بودن.

بو قلمون: دیبای رومی، جامه‌ای که هر

ساعت برنگی نماید، از فرخی:

باغ بو قلمون لباس و راغ بو قلمون نمای

آب مروارید رنگ و ابر مروارید بار

بوم: به معنی جغد، زمین، زمینه پارچه زر

دوزی شده که در قدیم زمین را بومی تلفظ

می‌کردند، از فرخی:

هر درختی پرنیان چینی اندر سرکشید

پرنیان خورد نقش سبز بوم لعل کار

بومه: در لغت شهنامه ولف به معنی شراره و

جرقه که از خوردن سم اسپ به سنگ جهد.

بومهن: زمین لرزه:

برآمد یکی بومهن نیم شب

تو گفتی زمین داردی لرز و تب

(اسدی)

بوی: در قابوسنامه به معنی سود و فائده

آمده است.

بویایی (پویایی): پویندگی

بویژه: بخصوص.

بویه: آرزو، از فرخی:

چون مرا بویۀ درگاه تو خیزد چه کنم

رهی آموز رهی را وازین غم برهان

بهار: بُت، بتخانه از فرخی

آراسته سرای تو همچون بهار چین

از رومیان چابک و ترکان سعتری

بهاء: روشنی. فرخی گوید:

با بها گشت صدر و بالش از او

که ثنا زو گرفت فرو بها

بهر آمد: بهبود، پیشرفت کار، پیش آمد

خوب.

بهر: حصه، قسمت، بهره.

به رأی العین: به چشم خود.

بهرمان: یاقوت سرخ، فرخی گوید:

گلستان بهرمان دارد همانا شیرخوارستی

لباس کودکان شیرخواره بهرمان باشد

بهروز: در قابوسنامه به معنی کسی است که

وجود او سبب خوشبختی دیگران باشد.

به شب افکنی: یعنی برای شب بگذاری و

در روز نخوری.

به ضرورت: از ناچاری.

به طاعت آوردن: پیرو و فرمان کردن.

به فساد آوردن: به معنی تباه کردن.

بهل: بگذار، از فرخی:

من به چشم او را ده بار نمودم که بخسپ

او همی گفت بهل تا برم این دور به سر

به مظالم نشستن: برای دادرسی نشستن.

بهم فراز آمدن: بسته شدن.

به مهر کردن: مهر زدن، مهر کردن.

به میل مده: به تمایل و طرفداری مده.

بهیمه: جانور.

بیاع: خرده فروش.

بیجاده: کهربا، نوعی از یاقوت، فرخی

گوید:

به صحرا لاله پنداری زیجاده دهانستی

درخت سبزا گویی هزار آوا زبانستی

بیچون: در قابوسنامه به معنی بی اندازه

است.

بیختن: غربال کردن.

بسان چندن سوهان زده بر لوح پیروزه

بکردار عبیر بیخته بر صفحه مینا

بیخو: یعنی بدون علف هرز، پاک، خالص.

بی خوبی: نا آزمودگی.

بید: یعنی درخت بید و به معنی بویید یعنی

باشید هم آمده، از فردوسی:

به ایرانیان گفت بیدار بید

زیبیکار دشمن هشیوار بید

بیداد پسند: کسی که بیداد و ستم را روا

دارد.

بیدادی: بیداد و ستم.

بی دیدار: کسی که نه در خور دیدن بود،

زشت.

مرار فیقی امروز گفت که خانه بساز
که باغ تیره شد و زرد روی و بی دیدار
(فرخی)

بیراه: گمراه کننده.

بیوم: پارچه نازک نخ‌ی را گفته‌اند.

به تیر با سپر گرگ و مغفر پولاد

همان کند که به سوزن کنند با بیرم

(فرخی)

بیرون کردن: درآوردن.

بیست تا: بیست قرص، بیست گرده.

بیستگانی: جیره و مقرری لشکریان.

یکی را زبُن بیستگانی نبخشی

یکی را دوباره دهی بیستگانی

(منوچهری)

بی شرم: در قابوسنامه به معنی بی باک و
بی پروا است.

بیضا: سپید.

قطره باران چکیده در دهان سرخ گل

در عقیقین جام گویی لؤلؤ بیضاستی

(فرخی)

بیطاری: پزشکی دام.

بی طاقت: در قابوسنامه به معنی بی چیز و
تهی دست آمده است.

بیغاره: سرزنش و طعنه.

ز فرمان شه ننگ و بیغاره نیست

بهر وجه که را زمه چاره نیست

(اسدی)

بیغوله: گوشه، از فرخی:

زهر بیغوله و باغی نوای مطربی برشد

دگر باید شدن ما را کنون کافاق دیگر شد

بیگیار: به موجب فرهنگ ولف به معنی

زرنگ و تند و گیار با کسر اول را فرهنگ

جهانگیری تنبل معنی کرده.

بیله: پیکان چون پیل ساخته شده.

چنان چون سوزن از وش‌ی و آب روشن از توزی

زدوش پیل بگگذاری به آماج اندرون بیله

(فرخی)

بی محابا: بی پروا، از فرخی:

هرآینه که نشان گیرد از جراحت گوی

چو بی محابا هر سوهمی خورد چوگان

بی مر: بیشمار، از فرخی:

کجا جای بزم است گل‌های بیحد

کجا جای صید است مرغان بیمر

بینوا: بی چیز.

بیور: تلفظ قدیم ترش بفتح را به معنی

ده هزار است. از فردوسی.

کجا بیور از پهلوانی شمار

بود در زبان دری ده هزار

بیوس: امید و آرزو، از مصدر بیوسیدن و

ریشه «بوی» که بویه از آن است.

بیوسی: اسم مصدر است و مصدر آن

بیوسیدن است. در پهلوی بوی، بوذ، بند

به معنی هوش و فهم آمده. بیوسی یعنی

انتظار بهی یا خوبی داشتن. انوری گوید:

به بیوسی از جهان دانی که چون آید مرا

همچنان کز پارگین کردن امید کوثری

بیهوده خنده: کسی که بیهوده بخندد و

خوش رویی کند.

پی یدی: بی دست و پای، از فرخی:

دل به تو دادم و دلت نستودم

مردم دیدی تو بدین بی یدی

در پناه خرد نشین که خرد

گردن آزارست پالاهنگ

پالیدن و پالودن و پالایش: صاف کردن

صافی و به موجب گفته بعضی زبان شناسان پالودن مرکب است از پاد و آلودن یعنی ضد آلودن که به معنی صاف کردن می آید، از شیخ عطار:

اگر آلوده ای پالوده گردی

و اگر پالوده ای آسوده گردی

پالیز: به معنی باغ و بستان، در لغت فرس اسدی به معنی کشت زار آورده (به نظر بعضی از زبانان شناسان مخفف پردیس یا فردوس است و (ر) و (د) قلب شده و پالیزبان به معنی باغبان می آید.

پالیز چون بهشت شد اکنون مگر گشاد

بر مدح خواجه عمدا پالیزبان زبان

(لامعی)

پایاب: به معنی طاقت و تحمل، حوضی که بن آن عمیق نباشد.

که هر باره را نیست پایاب او

درنگی بود چرخ از تاب او

(فردوسی)

پای خوشه: زمین پر از گل و لای که به سبب تردد مردم و حیوانات خشک و سخت شده باشد، از فرخی:

بهار پر برگشته است پای خوشه زمین

بهشت خرم گشته است خشک شورستان

پای دام: نوعی تله، از فرخی:

با سمعی که از حلاوت بود

مرغ را پای دام و دل را دام

پای زهر: پاد زهر به معنی ضد زهر.

پایسته: از پالیدن به معنی دوام یعنی پاینده

پ

پاداش: پاداشن به معنی عوض، مکافات (مرکب از پاد به معنی مقابل و داش یعنی دهش می شود مقابل دهش) مقابل پاد افراه که به معنای عقوبت است.

شتاب گیرد و تندی به گاه پاداشن

صبور گردد و آهسته گاه پادافراه

(؟)

پاردم: چرمی که از زیر دم اسب گذاشته به زین بسته می شود.

واعظ شهر بین که چون لقمه شبهه می خورد
پاردمش دراز باد این حیوان خوش علف
(حافظ)

پازند: پا از کلمه اوستایی پایتی به معنی ضد و صاحب است، زند نیز که از کلمه ازنتی اوستا است پس پایستی ازنتی اصل اوستایی این واژه باشد، پازند تفسیر است برای زند. پازند زبانیت واسطه میان زبان پهلوی و پارسی دری که دران هزاورش نیست.

پاسنگ: آنچه در یک کفه ترازو نهند به جهت برابر کردن کفه دیگر. یارسنگ. از فرخی:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد

اگر سپهر ترازو شود زمین پاسنگ

پالانگر: پالان دوز، از فرخی:

جانا تو بگفتگوی ایشان منگر

خر خو بیند که غرقه شد پالانگر

پالهنک و پالاهنگ: دوال و ریسماق باشد که بر کنار لجام اسپ بندند و به معنی کمند هم آمده. از سنایی

و همیشگی را گویند.

جهانا چه در خورد و بایسته‌ای

اگر چند با خود نپایسته‌ای

پایکار: پیش‌کار، تحصیل‌دار، پادو، خدمتکار جزء را پاکار هم گویند.

پایگه و پایگاه: مرتبه، مقام، ازانوری:

همدست تو دستگاه روزی

همصدر تو پایگاه والا

پایمرد: مددکار و یاری دهنده و دور نیست

که قسمت اول کلمه از پاد و پائیدن به معنی حامی آمده باشد، پایمرد به معنی مرد حامی از خاقانی:

ای زهر تو دستگیر تریاق

وی درد تو پایمرد درمان

پتک: به معنی چکش و خایسک آمده است و پتکدار به معنی آهنگر.

پتیاره: آفت، بلا و مرکب است از پت یعنی «پاد» به معنی ضد و یاره که به‌اوستایی به معنی آفرینش است.

چو لطفش آمد پتیاره زمانه هباست

چو قهرش آمد اقبال آسمان هدر است

(انوری)

پنخ، پنخ، پنخش: پراکنده و پهن و پژمرده.

ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن

بچهره زرد بتن پنخ گشته چون دینار

(کمال اسماعیل)

پنخسان: به معنی پژمرده، گداخته و فراهم آمده از غم و درد، از فرخی:

شاه ایران از آن کریم‌تر است

که دل چون منی کند پنخسان

پنخشیدن، پنخسیدن: پراکنده کردن

پدرام: به معنی زیبا و آراسته و خوش و

خرم

ای زطبع تو طبعهاخرم

ای زعیش تو عیشها پدرام

(انوری)

پرز: کرکی که روی لباس پشمی پدید آید.

یا چنان زرد یکی جامه عتابی

پرزبرخاسته زو چون پر مرغابی

(منوچهری)

پرستنده: در شاهنامه گذشته از معنی عابد به معنی خدمتکار و غلام هم آمده.

پرگار: به معنی مکر، حيله، تدبیر و افسون و نحو آمده است، از حافظ:

چو نقطه گفتمش اندر میان دایره آی

بخنده گفت که‌ای حافظ این چه پرکاری

گرمساعد شودم دایره چرخ کبود

هم بدست آورمش باز به‌پرکار دگر

پرگست: هرگز، دورباد، معاذالله، مبادا. از فرخی:

بدخواه تو خواهد که چو تو گردد پرگست

هرگز نشود سنگ سیه لؤلؤ شهوار

پرون: دیبای منقش و لطیف و نازک،

مجموعه ستاره پروین، از منوچهری:

چون سیه سنگ دیگپایه هقعه برجواکنار

چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

پرونان: به‌موجب لغات شاهنامه ولف و عبدالقادر به معنی خراب و فاسد شده.

پروند: به معنی ابریشم و حریر. از فرخی:

چون پرند نیلگون بر روی پوشد مرغزار

پرنیان هفت رنگ اندر سرآرد کوهسار

پرونک: فروغ و برق و شمشیر و تیغ جوهردار.

عرب بر ره شعر دارد سواری

پزشکی گزیدند مردان یونان

(ناصر خسرو)

پزیدن: به معنی پختن و لغت قدیمی است و در زبان ارمنی قدیم این کلمه از فارسی گرفته شده است.

پژمان: به معنی اندوهگین و پشیمان. پژمان و پسمان از حیث ریشه فرقی ندارد. ریشه کلمه گویا پادمان است یعنی ضد ماندن، ضد سیه شدن یا قبول کردن و موافق شدن

پژند: به معنی خیار و اسفناج آورده‌اند و جهانگیری گفته نام گیاهی هم است که آنرا برغست گویند.

پژوهش: تحقیق و جستجو و تتبع، و پژوهنده یعنی محقق و جوینده. کمال اسماعیل گوید:

به غیر خدمت تو بنده التجا نکند

بهر کجا که پژوهش کنند زاصل و نژاد
بنابر تجربه بعضی زبان‌شناسان از پادووید به معنی بصیرت و دیدن است که در کلمه هویدا است. و پاد درینجا حامی و دارا (نه ضد) پس پادوید که پژوهید شده به معنی بصیرت و نظرو تحقیق است.

پس: با ضم اول به معنی پسر و در زمان قدیمتر به معنی مطلق بچه بوده است و به موجب تحقیق بعضی زبان‌شناسان پستان و آبستن (آبستنی) از همین اصل است.

پستان شاید به معنی جای تغذیه بچه «آبستن» یعنی آبستنه یعنی تن بچه‌دار «فردوسی گوید:

بیامد نخست آن سوار دلیر

پس شهریار جهان اردشیر

مرا باری همه مهر از می‌بیحاده رنگ آمد
ز مرد را روان خواهم چو از روی پرنگ آمد
پروار: جانی که جانوران را حفظ کنند در آنجا خوب پرورده شود، به معنی آخور و آغل و پروره، پرواره، پرواری به معنی فربه پروردن، نیک تغذیه کردن.

روز به پروار بود فربه ازان شد چنین

شب تن بیمار داشت لاغر ازان شد چنان
(خاقانی)

اسپ لاغر میان بکار آید

روز میدان نه گاو پرواری

(سعدی)

پروز: اصل و نژاد.

بتی که مرکز مه لعل آبدار کند

مه‌ی که پروز گل مشک تابدار کند

(جمال الدین)

پره: به معنی صف خطی که از سوار و پیاده کشیده شود.

آید بر کشتگان هزار نظاره

پره کشند و بایستند کناره

(منوچهری)

پرهیختن: به معنی پرهیز کردن و احتراز کردن. گویا مرکب از پا و ترح یعنی ضد رسیدن، پرهیختن یا فرهیختن یعنی ادب کردن کلمه دیگرست از پاد و هیختن نمی‌آید بلکه اصلاً هم از پر یافر و هیختن مرکب است.

پریش: پریشان.

نیک ماند خم زلفین سیاه تو به دال

نیک ماند شکن جعد پریش تو به جیم

(فرخی)

پزشک، بزشک: طبیب و جراح.

پشتی: نگهبان و تکیه گاه، فردوسی گوید:

که ایشان به پشتی من جنگجوی

سوی مرز ایران نهادند روی

پشیز: پول کوچک وزر قلب، امیر خسرو گوید:

کانرا که بکیسه نیست چیزی

خواری کشد از پی پشیزی

بگاہ و بگاہ: یعنی سر وقت، اول وقت، صبح.

بامدادان بگاہ آمد باروی چو ماه

آنکه آراسته او گردد هر عید سپاه

پلنگینه: لباس یا زرهی که از پوست پلنگ ساخته شده باشد.

پله: کفه ترازو، از فرخی:

زبس بر سختن زرش بجای مادحان هزمان

ز تاره بگسلد کپان زشاهین بگسلد پله

(فرخی)

پوپل: پوپل چیزی شبه جوزبویا، فرخی:

درو درختان چون گوز هندی و پوپل

که هر درخت بسالی دهد مکرر بر

پود: ریسمان یا نخ‌ی که در عرض بافته باشد

و نخهای طول را تار گویند و تاروپود یک

بافته مثلاً فرش همان نخهای طولی و

عرضی است که پشم را بر آنها گره زنند و

بیافند. فردوسی:

زیزدان و از ما بر آنکس درود

که تارش خرد باشد و داد بود

پوزش: اعتذار، گذشت خواستن. در

سانسکریت پوزیتی به همین معنی احترام و

ترس نشان دادن. شاید قسمت پوز یا پوز با

پژمان و پشیمان هم اصل باشد.

پوستین: کنایه از عیب است، از

منوچهری:

باش تا سال دگر نوبت کرا خواهد بدن

تا کرا میبایدم زد بر سر وی پوستین

پوشتی: پوشش، پوشیدنی، لباس.

پهل: ولف به معنی جمع و دسته و گروه آورده.

پهلو: مرد شجاع، دلیر، پهلوان.

گرد و نش همی گوید ای خوب سیر پهلو

بسیار ادب داری بسیار هنر داری

(فرخی)

پهله: قسمی چوگان، طبطاب، مقابل گوی.

بدان امید که روزی بدست گیرد شاه

چوپهله گهر آگین شدست هفت اورنگ

(فرخی)

پهله: به موجب فرهنگ عبدالقادر و

فرهنگ ولف در بعضی از نسخ شاهنامه

آمده و به معنی جمع و انبوه است.

پی: مقدار کف پا و فرخی آنرا به معنی قدم

و فاصله میان دو کف پا استعمال کرده است.

پیخسته: در زیر پای نرم شده، عاجز و

درمانده، خسروانی گوید:

دلخسته و محروم و پیخسته و گمراه

گریان به سپیده دم و نالان به سحرگاه

پیرامن: به معنی اطراف، پیرامون.

پی سپار: لگدکوب، پایمال.

بسا سپاه گرانا که پی سپار شدند

ز جنبش قلمی تار و مار و زیر و زبر

(فرخی)

پیس و پیسه: سفید و سیاه، دورنگ،

خالد دار که به عربی ابلق و ابرش گویند.

عدل تو سایه ایست که خورشید را زعجز

امکان پیسه کردن آن نیست در شمار

استخوان است، عنصری گوید:

چو بر روی ساعد نهد سربخواب

سمن را زپیلسته سازد ستون

پیلگوش: نام گلی است از جنس سوسن آزاد خوانند، برکنار آن نقطه سیاه و رخنه‌ای است، این گل را آسمان گون نیز می‌گویند.

پی ماچان پای ماچان: به اصطلاح صوفیان و درویشان صف نعال باشد که کفشکن نیز گفته می‌شود. و رسم آن جماعت چنان است که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صف نعال که مقام غرامت است به یک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بر دست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بر یک پای بایستد که پیر و مرشد او بپذیرد و از گناهش بگذرد.

(برهان و مؤید الفضلا)

پیشانی: شوخی، بی‌شرمی، سخت‌رویی،

قوت و صلابت (برهان و بهار عجم)

غمزه و چشم تو شوخ اند ولی آمده‌اند

ابروان تو به پیشانی از پیشان بر سر

(سلمان)

دل ز ناوک چشمت گوش داشتم لیکن

ابروی کماندارت مسیرد به پیشانی

(حافظ)

پیش‌باز: پیشواز، استقبال.

پیش‌خورد: پیشکی و سلم فروخته، فرخی گوید:

گفت که فردا دهمت من سه بوس

فرخی امید به از پیش‌خورد

پیشه: در اوستا برای لغت پیشه (یستره)

استعمال شده از تفحص سروده‌های گاتها برمی‌آید که در آغاز سه پیشه قایل بودند و مردم را طبق آنها به سه طبقه تقسیم می‌کردند از قبیل روحانیان، رزمیان، کشاورزان.

پیغو: نام و نژاد، پیغو نژاد یعنی از نژاد پیغو و نام شخص هم است.

پیک: پیاده رونده، قاصد، فرخی گوید:

زبس کشیدن از عطاش مانده شده است

چو پای پیکان دو دست خازن و وزان

پیکار: جنگ و مبارزه و کلمه کار درین

لغت همانی است که در کارزار هم است.

پیکان: تیر و نوک تیر.

پیکر: صورت و نقش است و پهلوی آن پتیکر آمده است.

پیلسته: استخوان پیل است و به کنایه

به معنی رخسار و ساعد و بازوان آمده،

پیلسته مرکب از پیل و استه که از ماده کلمه

تاوتای آید مانند پیایی، نوانو، سراسر،
تاوتاب یکی است.

هرکه او را هست معنی کمترک

بیش بینم لاف تاواتای او
(کمال اسماعیل)

تاوان: جرم و گناه، کفاره، سزاومجازات.

تایب: توبه دار، از گناه بازگردنده. از
منوچهری:

گاه آن آمد که عاشق برزند لختی نفس
روز آن آمد که تایب رای زی صها کند
تبار: خاندان، خانواده، خویش و به عربی
به معنی هلاک. دو مثال زیر معنی را روشن
می سازد:

خزینہ بخش و ولایتستان و ملکستان
تبارخان بدانندیش و آفتاب تبار
(قطران)

هرکه او خویش و تبار آل پیغمبر بود
در دو گیتی باشد ایمن از خسار و از تبار
(سوزنی)

تبجیل: گرامی داشتن، تکریم، از فرخی:
شادمان باد و برهر شهی او را تبجیل

کامران باد و برهرمهی او را تعظیم
تبرزد: نبات است، از منوچهری:

وان سیب چو مخروط یکی گوی تبر زد
در معصفری آب زده باری سیصد
تبرگ: ولف در لغت شاهنامه بروزن بزرگ
ضبط و بکلمه تورگ ارجاع کرده و درج
آنها هم فراموش کرده، در انجمن آرا چنین
کلمه ای را به معنی حصار آورده.

تیش: اسم مصدر از تاییدن، تابش
گویند کز آتش تیش و گرمی باشد
پس چونکه من از آتش غم بادم سردم

ت

تاب: پیچ و خم، جلوه کردن، حرارت و
تابش، حافظ گوید:

به بوی نافه ای کاخر صبا زان طره بگشاید
ز تاب جعد مشکیش چه خون افتاد در دلها

جامه ما روز تاب آفتاب
شب نهالی و لحاف از مهتاب

(جلال الدین بلخی)
تابخانه: خانه گرم زمستانی، خانه ای که گرم
کنند در زمستان. از فرخی:

به مهرماه زبهر نشستن و خوردن
به تابخانه فرستند شهریاران گاه
تارک: میان سر، فرق سر، از فرخی:

خیز شاها که بقنوج سپه گرد شده است
روی ز آنسونه و بر تارکشان آتش بار
تار و مار (تال و مال): تروت و مرت و از
هم پاشیده را گویند.

تهمتن بزابلستان است و زال
شود کار ایران همه تال و مال
(فردوسی)

تازگی کردن: روی خوش نشان دادن و
گرم بوسیدن، خوش آمدن، تعارف کردن.
هرگز بدرگش نرسیدم که حاجش
صد تازگی نکرد و نگفت اندرون گذر
(فرخی)

تافته: آشفته. از فرخی:
همیشه تافته بینم سیه دو زلف ترا
دلم ز تافتنت تافته شود هموار
تاو: به معنی تاب و توان، اسم مکرر آن

فشفشه تیر آتشبازی را گویند:

جشن سده رسم نگهداشتی ای شاه
آتش به تخش بردی از خانه ی چارم

(فرخی)

تذرو و تدرو: مرغی است صحرایی شبیه
به خروس با پرهای زیبا و رنگ رنگ و
خوش رفتار باشد.

چنگل دراج بخون تذرو

سلسله ها ریخته در پای سرو

(نظامی)

تراس: جمع ترس به معنی سیر و همچنین
به معنی سطح زمین آمده است، منوچهری
گوید:

فرو کشید گل سرخ روی بند از روی

برآورد گل مشکبوی سر زتراس

تربت: خاک، تراب.

نه رنگ او تباہ کند تربت زمین

نه نقش او فرو سترد گردش زمان

(فرخی)

تربد: گیاهی دوائی که بیخ آن اسهال آورد.
ترب و ترف: پنیر خشک و کشک سیاه. از
اسرارالتوحید:

ما و همین دو غبا و ترف و ترینه

پخته امروز به زباقی دینه

ترسا: عیسوی.

ای کریمی که از خزانه غیب

گبرو ترسا وظیفه خور داری

(سعدی)

تروفتند: حیل، فریب، دروغ. ناصر خسرو
درین باره گوید:

چون خود نکنی چنانکه گویی

بند تو بود دروغ و تروفتند

(فرخی)

تبنگو: کیسه، صندوق، زنبیل، سبد.

زرو یا قوت و لعل اندر خزینه

نشیند روی کیسه یا تبنگو

(شمس فخری)

تبیره: دهل و طبل و نقاره، منوچهری:

تبیره زن یزد طبل نخستین

شتربانان همی بندگان محمل

تهنچه: به معنی سیلی که به صورت زنند
تلفظ تپانچه معمول تر است.

تپانچه زد به رخ خویش زال و من حیران

بسان رستم وقتی که زخم زد به پسر

(انجمن آرا)

تجاره: کره اسبی که زین بر وی نگذارد
باشند.

آنکه تدبیر او سواری کرد

بر جهان تجارۀ توسن

(فرخی)

تحت الحنک: دنباله عمامه که زیر گلو
بندند از منوچهری:

بسته زیر گلو از غالیه تحت الحنکی

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

تحمید: بسیار سپاس گفتن، از فرخی:

همیشه تا بسر خطبه ها بود تحمید

همیشه تا زبرنامه ها بود عنوان

تخت: تخته، گاه و مسند هم معلوم است
به معنی از مه توپ معدود جامه هم آمده. از
فرخی:

بخرد جامۀ بسیار به تخت و چو خرید

نام زوار زند بر آن تخت رقم

تخش: با ضم اول به معنی نیرو و کمال و
قوت آمده و تخشا به معنی کوشا است و

ترک: خود، مغفر.

این بدر ترک روین را چو هیزم را تبر
وان شود در سینه جنگی چو در سوراخ مار
(منوچهری)

ترکان: ترک در ادبیات ما کنایه از زیبا و
معشوق است و نیز ترکان کنایه از چشمان
است.

دل بردی از من به یغما ای ترک غارتگر من
دیدم چه آوردی ای دوست از دست غم بر سر من
ترکش: تیردان، قربان، از فرخی:

گر ملک تیروکمان درخور بازو کندی
بر سر که بردی ترکش او ترکشگر

ترکی: اسب، از، منوچهری:

عماری از بر ترکی تو گفتمی
که طاووسی است بر پشت حواصل
ترگدار: کسی که کلاه خود پوشیده است
ترنگ: آواز کمان گاه تیرانداختن

تراک دل شنود خصم تو ز سینه ی خویش
چو از کمان تو آید بگوش خصم ترنگ
(فرخی)

ترویه: سیراب کردن. از منوچهری:

وان نارها بین ده رده بر نارون گرد آمده
چون حاجیان گرد آمده در روزگار ترویه

تسی: ولف در لغت شاهنامه به معنی
حیوانی آورده که آنرا بیشتر تشی گویند و
آن حیوانیست مانند خارپشت بزرگ که
خارهایی مانند نی های پر مرغ دارد.

تش: مخفف آتش به معنی تیشه و بیشتر
آمده و از همان ریشه است. از جلال الدین:
موسی اندر درخت هم تش دید

سبز تر می شد آن درخت از نار
تشبیب: تغزل، نسیب. از منوچهری:

شاعری تشبیب داند شاعری تشبیه و مدح

مطربی قالوس داند، مطربی شکر توین
تشویر: اضطراب و انفعال، مشهور اینست
که عربی است و به وزن تفعیل هم آمده و از
ریشه شور است باین همه محال نیست که از
ماده ی شور فارسی به معنی هیجان معرب
کرده باشند، از سعدی:

همی گفت از میان موج تشویر

مرا بگذار و دست یار من گیر
تعبیه: ساخت، ساز، سامان، آمادگی،
آرایش.

خزان سپه بدر باغ برد و تعبیه کرد
بدان نیت که کند خانه ی بهار خراب
(فرخی)

تف: تاب، بخار، حرارت، شعله

آه من چندان فروزان شد که کوران نیم شب
از تف این آه سوزان رشته در سوزن کنند
تقریب: نوعی از حرکت اسب.

همی راندم فرس را من به تقریب
چو انگشتان مرد ارغنون زن
(منوچهری)

تک: اسم است از تافتن و تند راندن و تیز
رفتن.

اسب تازی دو تک رود بشتاب

شتر آهسته می رود شب و روز
(سعدی)

تکاد: زمینی که پس از گذشتن سیل یا رود
خانه برخی نقاط خشک و برخی نقاط
دارای آب و پاره ای از جاها سبز باشد. نام
آهنکی نیز است.

وقت سحر که چکاد، خوش بزند، در تکاد
ساعتکی کنجکاو ساعتکی گنج باد

آمده

منکر شو ار توانی نار سعیر را

تا اندر و بحشر بسوزی و برتوی

(منوچهری)

توختن: آرزو، مقابله، انتقام، جمع کردن، کيفر دیدن. کینه توزی کرد یعنی در دل کینه جمع کرد و یا انتقام کینه را کشید و در پهلوی به معنی کيفر آمده و جنگ توز به معنی جنگجو نیز آمده است.

توخشیدن-توخشیدن: کوشیدن، ورزیدن است، هتوخش یعنی خوب ورزنده و نیکو کوشنده اینک این واژه در یکی از ابیات فردوسی در شهنامه مطالعه شود.

چهارم که خوانند هوتوخشی

همان دست ورزان با سرکشی

توزیدن: کینه کشیدن، کینه. از منوچهری:

چون باد بدو در نگرد دلش بسوزد

با کینه‌ی دیرینه ازو کینه نتوزد

توزیع: به معنی پراکندن آمده است.

من از تو همی مال توزیع خواهم

بدین خاصکانت یگان و دوگانی

(منوچهری)

توسن: سرکش، حرون، فرخی:

آنکه تدبیر او سواری کرد

برجهان تجارۀ توسن

توش: تاب، توانایی، طاقت و در

اوستا توشی آمده است، از منوچهری:

باده صافی بخم تا که بجوش آمده است

اینرا نوش روان آنرا توش آمده است

توغ: در فرهنگ اسدی به معنی هیزم سخت

آمده و از منجیک نقل کرده، توغ به معنی

(منوچهری)

تکین: شاید از تک ترکیب یافته باشد به معنی آدم تاخت آور و دلاور زیرا تک از تاخت است تکین لاحق در زبان ترکی هم هست مانند سبکتگین که به معنی امیر و پهلوان است.

تلبیس: نیرنگ، نیرنگسازی. از منوچهری:

بخت بد تقصیر و محنت روز بی مکروه و غم
دهر بی تلبیس و تبیل چرخ بی نیرنگ و رنگ
تمائیل: جمع تمثال، صورتها، پیکرها.

زبهر آن بت بتخانه‌ی بنا کردند

به صد هزار تمائیل و صد هزار صور

(فرخی)

تن آسان: راحت، آرام، بیکار از تن آسای و تن آسای

تنبل: بافتح اول به معنی کاهل و بیکار یا کم کار و به قول فرهنگها به اول و ثانی مضموم به معنی مکروه حیل آمده. به معنی حیل کمال اسماعیل گفت:

در کنج خانه پشت بدیوار دادنش
نرخشک زاهدیست که از زرق و تبیل است
تنج: درهم و پیچیده و فشرده و فشار و مصدرش تنجیدن است و دور نیست که اصلش همان کلمه تنگ باشد اوستایی تنج و شاید هم ریشه با سنجیدن به معنی کشیدن باشد.

تند: تیز و بلندی و کوه آمده، تند بالا به معنی کوه بلند و نشیب دار آمده است.

تو: بافتح تا همان تاب است و به معنی غم و اندوه و خم و پیچ کمند، به موجب مصرع منسوب بسوزنی تویدن هم بجای تاییدن

تیرست: به معنی سیصد آمده که از فرهنگ منظوم نقل شده.

تهم باشد بزرگ و توف صدا

هست تیرست اسم سیصد را

تیروار: یعنی به اندازه مسافت یک تیر که انداخته می شود.

تیریز: تریج جامه، بال و پر مرغ، از منوچهری:

پیرهن دارد زین طالب علمانه یکی

وز دو تیریز برده قلم و کرده سیاه

تیزبازار: پر رونق، از فرخی:

از تو خوبی بجای خلق بسیاری همی بینم

کریمی را بر تو نیز بازاری همی بینم

تیز تاو: کسی که تند تاب می خورد یعنی تند متأثر می شود.

تیزویر: تیز هوش و دانا

تیغ: شمشیر و سرکوه، چکاد، از فرخی:

ز تیغ کوه درختان فرو فگنده به موج

ازو کهنه درختی مه از مهینه چنار

تیو: تاب و توان از همان کلمه تاو است، اسدی گوید:

فتادند بر خاک بیهوش و تیو

همداشتند از غم دل غریو

تیهو: پرنده است کوچک شبیه به کبک ولی کوچکتر:

گل سرخ و پر تیهو گل زرد و پرنارو

به شعر عشق این هر دو کنند این هر دو تن دعوی

علم و بیرق و پرچم هم آمده است.

گویى همچون فلان شدم نه همانا

هرگز چون عودکی تواند شد توغ

توفیدن: غریدن، شور و غوغا کردن، از فرخی:

مغزمان روزه پیوسته بتوفید و بسوخت

ما و این عید گرامی به سماع و می ناب

(فرخی)

توقیع: نشان کردن برنامه، دستخط و صح پادشاه برنامه، از فرخی:

بر درگه خلیفه دبیران همی کنند

توقیع نامه های تو بر دیده هانگار

تولا: محبت و دوستی، از فرخی:

چه ظن بری که تولا به دولت که کنم

که خانمان من از براوست آبادان

تهم: در اوستا تخمه که در گاتها و دیگر

قسمتهای اوستا و در پارسی باستان به معنی

دلیر و پهلوان است در پهلوی و پارسی

دری نیز بهمین معنی است در شهنامه تهمتن

لقب است به رستم یعنی بزرگ پیکر و قوی

اندام. فردوسی گوید:

تهم است در پهلوانی زبان

بمردی فزون زاردهای دمان

و در واقع تهمتن معنی کلمه ی رستم (اژده

تخمه به معنی کشیده بالا و قوی تن می باشد)

تیو: راست، از فرخی:

جهان را به شمشیر چون تیر کردی

سپه بردی از باختر تا به خاور

تیر بالا: راست بالا، آخته بالا، کشیده قامت

من آن تیر بالا نگارم که هرگز

چو ابروی من کس نیند کمانی

(فرخی)

آنکو نکو خواهد ترا گرسنگ برگیرد زره
از دولت تو گردد آن در دست او در ثمین

ثوب: جامه، پوشش، از منوچهری:

ثوب عنابی گشته سلب قوس قرح
سندس رومی گشته سلب یا سمنای

ثور: گاو نر، از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری
مه منکسف همچنان سم بغلی

ث

ثری: خاک، زمین، از فرخی:

از ثریا مستنقش گشت این بزرگی تا ثری
از سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان
ثریا: نام ستاره پروین است، نام منزل سوم
ثریا، این پروین عبارت از شش ستاره است
یک به دیگر خزنده مانند خوشه انگور و بر
کوهان گاو (ثور) است و عامه مردمان
خاصه شاعران بر آنند که پروین هفت ستاره
است و آن گمانی است نه راست و هر چند
که نام نجم بر یکی از همه ستارگان افتد
ولیکن پروین را خاصه است «نجم = ستاره»
النجم = پروین و ثریا از ماده ثرو است
یعنی زیاد انبوه و عبارت یونانی هم همین
معنی را دارد.

خداوندا بنات النعش ما را

بمانند ثریا جمع گردان

ثعبان: مار بزرگ و اردها. از فرخی:

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ
در قها چون کاغذ آماج سلطان پر ثقب

ثقلین: مردم و پری، از منوچهری:

شمس الوزراء احمد عبدالصمد آنکو
شمس الوزرا نیست که شمس الثقلان است

ثقیل: گران، از فرخی:

بازگشتی شادمان و بر ستوران سپاه
از فراوان زرو زیور بارها کردی ثقیل

ثمن: بها، قیمت، از منوچهری:

نعمت فردوس یک لفظ متیش را ثمر
گنج باد آورد یک بیت مدیحه را ثمن

ثمین: گرانبها، پُر قیمت، از فرخی:

چون خون جامه به جام اندرون فروریزی
هوای ساغر و صها کند دل ابدال

از جامه‌ی شرابت یک نم هزار دریا
وز خامه‌ی عطایت یک خط هزار کشور
(از بدر جاجرمی)

جامه شب: جامه خواب، بستر و رخت
خواب آمده آست، فرخی گوید:

چون سرم از مستی و از خواب گران گشت
در کشم او را به جامه شب و افشار
جاندار: مرکب است از جان به معنی
سلاح و دار به معنی دارنده (جان از ریشه
جن وزن یعنی زدن و کشتن باشد و آن غیر
از ریشه‌ای است که به معنی روح آمده)

جانداران سلاطین، سلحشوران و اسلحه
داران را می‌گفتند، جانداری به معنی اسلحه
داری و محافظت نیز آمده.

شاهی است چهره‌ات که دو جاندار خاص او
چشم کمان کشیده و زلف زره و راست
(آنندراج)

جان سپوز: ولف در لغت شاهنامه به معنی
مهلت بخش جان معنی کرده «سپوختن» را
فرهنگها به معنی خلانیدن و داخل کردن و
بهم دوختن گفته و برآوردن هم نوشته‌اند
در پهلوی به معنی، دور کردن و دفع کردن
است که زبان ارمنی هم از آن گرفته به معنی
تاخیر انداختن استعمال می‌کند، پس مفهوم
مهلت مناسب‌تر است ازین لحاظ که
فردوسی گفته.

همان زخمگاهش فرو دوختند
بدارو همه درد بسپوختند
بهر فهمیده می‌شود تا از آنچه فرهنگ

ج

جائلیق: پیشوای عیسویان و آن اصلش
یونانی است و به معنی متدین و متشرع
می‌آید و همان کلمه است که به فرانسوی
کاتولیک گویند.

جادو: در اوستا «یاتو» و در پهلوی
«یاتوک» آمده به معنی سحر و ساحری، از
جادوان اغلب گروه شیاطین و
گمراه کنندگان و فریبندگان اراده شده است.
فردوسی جادو را به جای «دروند» پهلوی و
یازند به معنی دروغ پرست و پیرو دیو یسنا
استعمال می‌کند، چنانکه گوید.

چو توران سپاه اندر آمد به تنگ
بپوشید لهراسب خفتان جنگ
ز جای پرستش به آوردگاه

بشد، برنهاد آن کیانی کلاه
به پیری بغرید چون پیل مست
یکی گرز گاو پیکر بدست

بهر حمله‌ای جادویی زان سران
زمین را سپردی بگزرز گران
جاریه: کنیز. از منوچهری:

ماراده‌ای از طبع خوش ماهان خوش حوران کش
چون داد سالار حبش مرمصفی را جاریه
جاف و جاف: فاحشه.

زدانا شنیدم که پیمان شکن
زنی جاف جاف است آسان فکن
جامه: به معنی صراحی و لباس آمده از
ریشه کلمه در اوستایی معنی بام خانه و
سقف و چتر هم می‌آید مثال اول از
منجیک:

و یا اندر تموزی مه بیار

جراد منتشر بر بام برزن

جبراره: کژدم که دمکشان رود، از فرخی:

مگر زمار سیه داشتی بشب بالین

مگر ز کژدم جبراره داشتی بستر

جبرد: بفتح اول و سکون ثانی برهان به معنی

پرنده‌ی آورده و بفتح اول و ثانی بمعنی

زخم نوشته‌اند، از ظفر همدانی:

وحشی و سست و بد لگام و چموش

جبرد و کند و لنگ و ناینا

بسکه اسب دشمنت از چشم ایزد برکنار

بر کنار آب دارد جای دایم همچو جرد

(خاقانی)

جوده: بفتح رختی را گویند که از کثرت

استعمال، نرم و پلاسیده باشد - به معنی کنده

هم می‌آید، مصدرش جرد به معنی پوست

کندن است و باضم به معنی برهنگی است و

بقول انجمن آرا که از برهان نقل کرده به

معنی اسب می‌آید.

جورگه: حلقه وصف مردم و حیوانات و

نوعی از شکار که برگرد صید حلقه بندند و

او را در میان گیرند، از فرخی:

جوریده: از ریشه جرد یعنی پوست کنده

است درین موقع، به معنی جدا گانه و دفتر یا

صحیفه‌ی کتابت است.

جوزع: باکسر اول به معنی مهره‌ی یمانی که

سیاهی و سفیدی داشته باشد هم به معنی

پیچیدگیهای صحرا و مجرای رود آمده

جزع با فتح اول و ثانی ناله و بی آرامی

می‌باشد.

جزم: استوار، از فرخی:

انجمن آرا درین بیت خلانیدن ترجمه کرده

سپوزکار، کسی است که کارها را پس اندازد

و تاخیر کند.

جانگزای: جان‌گداز و کاهنده‌ی جان.

جبار: آسیب‌رساننده روح، ستمگر و

بیرحم، از فرخی:

با این همه فضل و هنر و مملکت و عز

همچون ملکان نیست پُر از کینه و جبار

جبان: بد دل، مرغ دل، ترسو، از فرخی:

آنکه با بخشش او ابر بخیل است بخیل

آنکه با کوشش او شیر جبان است جبان.

جباه: جمع جبه، پیشانی‌ها، از فرخی:

عجیب نباشد اگر خدمتش ملوک کنند

که در پرستش او بر زمین نهند جباه

جبیره و جپیره: جمع آمدن، بهم برآمدن

از فردوسی:

بفرمودشان تاجپیره شدند

هژبر ژیان را پذیره شدند

جدی: ستاره ایست روشن اندر خرس

کوچک (دب اصغر) سر دنبال او، ستاره

روشن تر ازو بقطب نزدیکتر نیست، او را

بجای قطب شمال دارند، از منوچهری:

همی برگشت گرد قطب جدی

چون گرد بابزن مرغ مسمن

جدیز: سزاوار، از منوچهری:

مقدار مرد و مرتبت مرد و جاه مرد

باشد چنانکه در خور او باشد و جدیر

جور: بفتح اول به معنی پاره و شکاف

بخصوص شکاف زمین، از ناصر خسرو:

ای برادر چشم من زینها درین عالم همی

لشکر انبوه بیند در ره پرجوی و جر

جراد: ملخ، از منوچهری:

پرسیدی ز حد و غایت عشق

جوابی جزم خواهی و مفسر
جشن: در اوستا یشت ویسنا و در پهلوی
(یزشن) و یا (یشتن) و در سانسکریت
(یجنه) و در فارسی (جشن) معنی آن
پرستش و ستایش و نماز می باشد.

جعد: پیچاپیچک موی، تاب موی مرغول،
موی پُر شکن، از حافظ:

به بوی نافه‌ای کا آخر صبازان طره بکشاید
ز تاب جعد مشکینش چه خون افتاد در دلها
جلاب: ربایند، کشنده، از منوچهری:
ملکت چو چراگاه و رعیت رمه باشد

جلاب بود خسرو و دستور شبان است
جلجل: جمع جلجل، زنگله‌ها زنگها.

چوپای باز دران بیشه پُر جلجل بود
ستاکیهای درخت از پشیزه‌های کمر
(فرخی)

جلب: در لغت اسدی به معنی فاحشه و
غوغا آورده عربی به معنی آواز و صیحه.

جلجل: زنگ، جرس و دف، نام مرغ
خوش آوازی نیز هست، از منوچهری:

چون فاخته دلبر برتر پرد از عزر
گویی که بزیر پر برسته یکی جلجل
جلد: چالاک، چابک، از فرخی:

بجهد و حیل دران روشنی همی برسد
سوار جلد بر اسب جوان تازی زاد

جلنار: معرب گلنار، از منوچهری:
بیخته برگ سمن بر عارضین شنبلیله

ریخته برگ بنفشه بر رخان جلنار
جلبل: به ضم اول مصغر جُل بمعنی پرده و

پوشاک حیوان آمده است.
جماز: شتر بسیار تیزرو، از فرخی:

متواتر شدست نامه‌ی فتح

گشته ره پُر مرتب و جماز
جمال: جمع جمل به معنی شتران و به فتح
اول و تشدید میم به معنی شتران و ساربان
است.

منوچهری گوید:

جمال خواجه را بینم بهار خرم شادی
که بفزاید بآبانه و نگزایدش صرصرها

جمست: بمعنی گوهر و سنگ قیمتی
بگفت این و از هر د و بادم مست

به پیکان همی سفت لعل جمست
(اسدی)

جناح: بال، دست، از فرخی:

بوقتی آمد کز باختر سپیده‌بام
همی بر آمد و شب بود در جناح هرب
جناق یا جناغ: دامنه‌ی زین، از کمال
اسماعیل:

موی بر وی نمانده جز که نمد
پوست بر وی نمانده جز که جناغ

جنان: جمع جنت یعنی بهشت، از فرخی:
جنان باشد جهان همواره تا شاه اندر آن باشد

ازیرا کو فرشته است و فرشته در جنان باشد
جنود: جمع جند به معنی لشکر و سپاه باشد
و معرب گند است، از منوچهری:

میر موسی است که شمشیر چو شعبان دارد
دست ابلیس و جنودش کند از ما کوتاه

جنین: به معنی بچه‌ی نارسیده، از
منوچهری:

شعر ناگفته به از شعری که باشد نادرست
بچه نازادان به از ششماه افگندن جنین

جواری: جمع جاریه بمعنی کنیزکان، از
منوچهری:

چون شهد و شکر عیشی از خوشی و شیرینی
چون ریگ روان جیشی درپری و بسیاری
(منوچهری)

جینور: تصحیف از چینوت که به موجب
آیین زرتشتیان به معنی پل صراط است.

در شاهنامه تنها یک بیت موجود است که
این کلمه استعمال شده و آن هم در بین
نسخی که دیده شده پیدا نیست و تنها در
نسخه‌ی چاپ مول هست و عبارت از
اینست:

گذشتن چو بر جینور (جینود) پُل بود
بزیر پی اندر همه گل بود
(فردوسی)

زیر تو تخت زرین بر سرت چتر دیا
زینسو صف غلامان زانسو صف حواری
جواز: بمعنی گواز چوبی که بدان گاو و خر
رانند یعنی: گاوران، از فرخی:

ای به گوپال گران کوفته پیلان را پشت
چون گرنجی که فرو کوفته باشد به جواز
جواز: پروانه، اجازه‌نامه، از فرخی:

راهداران و زعیمان ز نسا تا به رجال
بره از راهبران تو بخواهند جواز
جوانه: (عصیر) نوعی از انگور که کمی
مستی آورد و مقوی است (منوچهری):

عصیر جوانه هنوز از قدح
همی زد به تعجیل بر تابها
جوذر: گاو وحشی، از منوچهری:

نه نافه بیارد همه آهویی
نه عتبر فشانند همه جوذری
جوق: دسته، از فرخی:

برآمد از سر کوهسارها طلایه ابر
چو جوق‌های حواصل که برکشی به طناب
جوین: از جو، از فرخی:

هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
هر که نان میدہ بیند چون خورد نان جوین
جهار: آشکارا، از فرخی:

به ز محمود یقینم که لقب نتوان کرد
وین سخن نزد همه خلق عیان است و چهار
جهان: جهنده، از فرخی:

یکی پیش او به پای، یکی در جهان جهان
یکی چون شکال نرم، یکی چون پیاده خوار
جهان بین: کنایه از چشم.

بسا کسا که مر او را نبود جیب درست
ز مجلس تو سوی خانه برد زر بکنار
جیش: لشکر و سپاه.

با من همی چخی تو و آگه نه ای که خیره
دنبال بسر خای چنگال شیر خاری
(منوچهری)

چون همیشه چون زنان در زینت دنیا چخی
گرت چون مردان همی در کار دین باید چخید
(ناصرخسرو)

چرخ: اصل کلمه به معنی آلت مدوری
است که معمولاً از چوب می سازند و چوب
ارابه یا ابزار دیگر بمرکز آن استوار می شود
آنرا بواسطه حرکت مدوری حرکت می دهد
مانند چرخ ارابه و ماشین از بابت کنایه و
نقل معنی دیگر هم دارد: فلک، گردون و
گره بان، کمان. این معانی درین بیت امیر
خسرو بیان شده و شکل قدیم این کلمه
چخربوده و آن بالغت (کوکلوس) یونانی و
سیرکوس لاتینی و سرکول فرانسوی هم
اصل است.

کسی کش چشم زخم از چرخ روزی است
رسد گرچش جهان در چرخ دوزیست
چو زخم از تیر بی تدبیر چرخ است
نه کمتر تیر چرخ از تیر چرخست
چرخشت: چرخ یا حوضی که دران انگور
برای شراب پالایند.

نسباید از ایشان کسی نه کس بتبید
باز آمد همگان را سوی چرخشت کشید
(منوچهری)

چرم گر: دباغ آنکه پوست بپراید
از بهر سه بوسه، ای بت بوسه شمر
چون گاو به چرم گر در منگر
(فرخی)

چرمه: اسب، از سعدی:

چ

چاپلوس: فریبنده.

مکن خویشان سهمگن چاپلوس
که بسته بود چاپلوس از فسوس
(بوشکور)

چاربالش: بالش و تکیه گاه بزرگ، به معنی
تخت و چار عنصر و چار جهت هم
نوشته اند بمعنی تخت و محل راحت. از
سعدی:

دران حرم که نهندش چهار بالش عزت
جز آستان نرسد خواجهگان صدرنشین را
چارچار: برابری و هم چشمی مخالفین با
یکدیگر، از منوچهری:

تا بر کسی گرفته نباشد خدای خشم
پیش تو ناید و نکند با تو چارچار
چاره جوی: کسی که چاره کند.

چاشنی: در قابوسنامه به معنی مزه آمده.
چاک: شکاف، کنایه از باز شدن صبح
سفیده صبح، از عارف قزوینی:

صبح از دست تو پیراهن طاقت زده چاک
تا سر از چاک گریبان زده ای به به به
چامه: به معنی شعر و سرود آمده است.

سرمایه عشق اند چو بر چامه سرایند
پیرایه ناز اند چو در خدمت یارند
(حکیم سنایی)

چبلک: کسی که خود را به چیزهای
ناشایست و پلید آلوده کند.

چبین: سلّه یا طبق که از چوب بید بافند
شاید از کلمه چوب ساخته شده.

چخیدن: ستیزیدن، کوشش کردن.

چکاو: چکاو و چکاوک و چکاو به قول فرهنگ جهانگیری پرندۀ‌ای که از گنجشک کوچکتر است و خوش آواز باشد و در عراق آنرا حوز خوانند. و به عربی قبره گویند.

وقت سحر که چکاو، خوش بزند در تکاو
ساعتکی کنجکاو ساعتکی کنجبار
(منوچهری)
چکا و چکاده: به معنی تارک و کله و سر
نوشته‌اند. از شیخ خطار:

نخستین پیش میدان شد پیاده
قدم غرقه در آهن تا چکاده
چگل: نام شهرست در ترکستان و
حدودالعالَم حدود چگل را خلخ و تخس و
خرخیز نوشته است و خوبان چگل کنایه از
مردم آنجا است بسبب حسنی که دارند.

چلب: به معنی سنج یعنی صفحه برنجی و
سطح که بهم زنند و صدا دهد از فرخی:
چشمه‌ی روشن نبیند دیده از گرد سیاه
بانگ تندر نشنود گوش از غوکوس چلب
چمانه: پیاله شراب، کدوی سیکی، از
منوچهری:

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پر کند
مرغ آشیانه بفگند و اندر شود در زاویه

چمچاخ: منحنی، خمیده، از منوچهری:
انگورها بر شاخا مانده‌ی چمچاخا
و آونگشان چون کاخا بستان شان چون بادیه
چمیدن: در قابوسنامه بمعنی تلاش کردن
آمده.

چمیده: خرامیده، از فرخی:
آمد آن بلبل چمیده بباغ
آمد آن آهوی چریده بهار

برانگیخت پس چرمه‌ی گرم خیز
در افکند در هندوان رستخیز
چرنگیدن: بعضی فرهنگ‌ها بمعنی آواز
گرز و مطلق صدا نوشته‌اند. چرنگ را
بعضی دیگر به معنی نازک و لطیف
آورده‌اند گویا اسم صوت باشد.
چست: به معنی تند و تیز تک، اسم
مصدرش چستی، به معنی دوم از
امیر خسرو:
اگر خانه فراخ گر نه چست است

بچار ارکانش بنیاد درست است
چشم داشتن: توقع داشتن، انتظار داشتن.
چشم رسیدن: کنایه از چشم زخم
رسیدن.

چشم زخم: زخم یعنی ضربت زدن، چشم
زخم یعنی چشم زدن و کنایه است از چشم
بد زدن و آسیب.

مرا چشم زخمی عجب رخ نمود
که دهر آنچنان صیدی از من ربود
(....)

چشم گرم کردن: کنایه از خواب کمی
کردن است

چغانه: نام سازی و نام پرده‌ی از موسیقی
است.

بلبل چغانه بشکند ساقی چمانه پُر کند
مرغ آشیانه بفگند و اندر شود در زاویه
چک: قبالة، برات، عهدنامه، از تاریخ
برامکه.

«و چکی به دو پاره دیه نزد یک بغداد پیش
من بنهادند.» معرب آن صک است.
چکاچاک: اسم صوت بمعنی صدای تیغ و
شمیر باشد.

چینه: دانه‌ی مرغان را گویند و هر طبقه از گل را که بر دیوار نهند نیز چینه نامند.
چینی: نوعی از نسرين است بعربی وردالصيني گفته می‌شود، از منوچهری:
 تا بوی دهد یاسمن چینی و سنبل
 تا رنگ دهد دیه‌ی رومی والایی

چنبر: حلقه و دایره، از ازرقی:
 ز آسیب چنبر فلک اندر فراز آن
 بر کنگره خمیده رود مرد پاسبان
چندن: صندل، از منوچهری:
 عنان بر گردن سرخش فگنده
 چو دو مار سیه بر شاخ چندن
چنگ دروی زن: یعنی به او متوسل شو.
چنیا: گویا از اصل هندی است بمعنی نوع
 برنج و غله آمده.
چنیه: چوبی که رخت شوی بدان رخت
 بگوید همچنین چوبی که پشت در نهند و
 چوبدستی شتربانان، از لیبی:
 دندان بگازو دیده بانگشت

پهلو به دبوس و سر بچنیه
چوبک زن: مهتر و ریش سفید پاسبانان، از
 فرخی:

بساغبانی بساید آن بت را
 بایکی پاسداری چوبک زن
چوک: مرغیست کوچک و خویشان را از
 درخت بیاویزد و همه شب بانگ زند تا
 خون از گلویش فرو ریزد و او را شب
 آهنگ و مرغ شب نیز گویند.
چیر: غالب، مظفر، پیروز، چیره.
 او بمی دادن جادوست بدل بردن چیر
 چیزها داند کردن به چنین باب‌اندر
 (فرخی)

چیر و چیره: غالب از منوچهری:
 شاهی که بدو هیچ ملک چیر نباشد
 شاهی که شکارش به جز از شیر نباشد
چیره‌دستی: توانایی، چالاکی، چربدستی
چیز: در قابوسنامه بمعنی مال و دارایی
 است.

حبایل: دامها، پایدامها، از منوچهری:

گشودم هر دو زانو بندش از پای

چو مرغی کش گشایند از حبایل

حبذا: خوشا، نیکا، از منوچهری:

حبذا اسپ محجل مرکبی تازی نژاد

نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن

حبو: دوده، مرکب.

برپرکشید هفت الف یا نه

از بی قلمی و یا زبی حبری

(منوچهری)

حبل المتین: عهد استوار، از فرخی:

برترین جای مرا پایگه خدمت اوست

پایه خدمت او نیست مگر حبل متین

حبلی: آبتن، از منوچهری:

کنار آبدان گشته بشاخ ارغوان حامل

سحاب ساجگون گشته بطفل عاجگون حبلی

حبوب: جمع حب به معنی دانه‌ها، از

منوچهری:

حبوب او هوا و بر حبوب او

کسی فشانده گرد آسیای او؟

حبه: در قابوسنامه بمعنی پول خورد آمده.

حجاب: جمع حاجب، از فرخی:

زمانه امر ترا خادمیست از خدام

فلک سرای ترا حاجیست از حجاب

حجاب شدن: فاصله شدن، حایل شدن.

حد: دم شمشیر تیز، از منوچهری:

به طول و عرض و رنگ و گوهر و حد

چو خورشیدی که برتابد ز روزن

حدثان: چیزی نوکه نبود، از فرخی:

درخانه بدخواه بنفرینش نو نو

هر روز دیگر محنت و دیگر حدثان باد

حدوث: پدید آمدن چیز نو

ح

حاجب: دربان، پرده دار و پیشخدمت

پادشاهان را گویند، از فرخی:

زمانه امر ترا خادمیست از خدام

فلک سرای ترا حاجیست و از حجاب

حاسب: شمارگیر، از فرخی:

لاجرم چندان کرامت یافتی زایزد کزان

صد یکی را هیچ حاسب کرد نتواند شمار

حاسد: بدخواه.

حاشا: نه چنین است.

حاشیت: گروه زیردستان و خدمتگزاران.

حاشیه: چاکران، خدمتگزاران.

بچه نداند از لهر مادر نداند از عدو

آید برد شان گلو با اهل و بیت و حاشیه

(منوچهری)

حاصل آمدن: فراهم آمدن.

حافظ: باصطلاح قدیمتر کسیکه حدیثهای

معتبر را از بر بداند و حافظ قرآن یا حافظ به

اصطلاح تازه تر کسی که قرآن را از بر

بداند.

حامله: باردار، آبتن. در عربی حامل گفته

می شود.

بسان یکی زنگی حامله

شکم کرده هنگام زادن گران

(منوچهری)

حبال: جمع حبل بمعنی ریسمانها،

دستاویزها.

در فگندش به جوال و به حبال او

سرباریش همیدون اطفال او

(منوچهری)

حذر: ترس و پرهیز، از فرخی:

گویی نشیدست و نداند که حذر چیست

او را و پدر را همه ننگ از حذر آید
حز: آزاده.

شمس الکفاة صاحب سید وزیر شاه

بوالقاسم احمد حسن آن حُرّ حقگزار

(فرخی)

حرباء: سمندر، آتش پرست، خورپای.

با چنین کم دشمنان کی خواجه آغازد به جنگ
ازدها را حرب ننگ آید که با حربا کند

حروز: تعویذ، از فرخی:

حرزیست قوی نامش کز داشتن او

آزاد شود بنده و به گردد بیمار

حرمیت داشت: اسم مصدر از حرمت
داشتن به معنی احترام است.

حزم: احتیاط، هوشیاری در کار، از فرخی:

حزم او را با امان و عزم او را با ظفر

لفظ او را با قرآن و حفظ او را با کتاب

حزن: اندوه و غم، از فرخی:

گفتم چه بیشه دارد مهر و وفای او

گفتا یکی ملال زداید یکی حزن

حسام: شمشیر. از منوچهری:

داد در دستش آهخته حسامی را

بر دگر دستش جامی و مدامی را

حسرت خوردن: حسرت بردن، رشک

بردن.

حسنا: خو بروی، از منوچهری:

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای

و اندر شکمشان بچه‌ای حسنا مثل الجاریه

حشر: لشکر.

چون ملک شان بدید ازان سه یکی

به حشم داد و مابقی بحشر

(فرخی)

حشمت: آبرو.

حصاری: بندی، زندانی، در حصار رفته،

محصور، از فرخی:

ای ترک دیگر خیره غم روزه نداری

کز کوه برون آمد آن عید حصاری

حصو: بازداشتن، تنگ گرفتن از

منوچهری:

اعداش را نبید مدد الا عذاب و حصر

خوش یاد آن پسر که پدر باشدش چنان

حصو: شمار، شمردن، از منوچهری:

فرمانبرش بودند همه سیدان عصر

افزون بدی جلالت قدرش زحد و حصر

حصن: حصار، قلعه جنگی.

حصن: قلعه‌ای محکم، از فرخی.

حصن خداست شها حصن تو

حصن تو دور از قدر و از قضاست

حصی: سنگریزه، از فرخی:

شمار لختی از آن برتر از شمار حصی

عداد برخی از آن برتر از عداد مطر

حصین: محکم، استوار، از فرخی:

ز گنگ زود بفرمان شاه بستاند

هزار پیل دمان هر یکی چو حصن حصین

حضر: حضور، مقابل سفر، از فرخی:

پیادگان را یک یک بخواند و اشتر داد

بتوشه کرد سفر بر مسافران چو حضر

حضرت: پایتخت، درگاه، حضور.

عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت

حالیم بود با تو در مستی و هشیاری

(منوچهری)

حظیره: شبگاه چارپایان، آغل.

از منوچهری:

گرگ بر اطراف این حظیره روانست
گرگ بود بر لب حظیره علی حال

حلاوت: بمعنی شیرینی، از فرخی:

فسانه گشت و کهن شد حدیث اسکندر

سخن نو آر که نو را حلاوتیست دگر

حله: زینت و زیور.

باغ پر از حله شد راغ پر از حله شد

دشت پر از دجه شد کوه پر از مشک ساد

(منوچهری)

حلیه زر: زیور زرین، از فرخی:

کمر کشان سپه را جدا جدا هر روز

کمر برهنه بمنزل شدی ز حلیه زر

حمام: کبوتر، از منوچهری.

حمام وفاخته بر شاخ سرو و قمری اندر گل

همی خوانند اشعار و همی گویند یالهی

حمدونه: بوزینه، میمون، کپی، از فرخی:

چو حمدونه به بازی اندر آیم

بدام اندر شوم همچون کبوتر

حمیت: ننگ، ننگداشت، مرگ، از

منوچهری:

باکه کردستی این صحبت و این عشرت

بر تن خویش نبوده است ترا حمیت

حمیم: آب گرم.

وگر اجزای وجودش را گذر باشد بدوزخ بر

گلاب و شهد گرداند حمیم را وغساقش

(منوچهری)

حنظل: خریزه ابوجهل و قلی کبستو، از

فرخی:

بروز بزم کند خوی تو زحنظل شهد

بروز رزم کند خشم تو ز شهد شرنگ

حنوط: پرگنه، سدر و کافوری که بمرده

زنند، از منوچهری:

از دانه انگور بسازید حنوطم

وز برگ رز سبز ردا و کفن من

حنین: ناله و فریاد. از منوچهری:

حاسدا تا من بدین درگاه سلطان آمدم

بر فئاتد غلغل و برخاست ویل و حنین

حواری: یار. از منوچهری:

چندان دروغ و بهتان گفتند آن جهودان

بر عیسی بن مریم بر مریم و حواری

حواصل: مرغ سپید که بر کنار آب نشیند و

این مرغ دارای ژاغر کلان است.

برآمد از سرکسارها طلایه ای ابر

چو جوقهای حواصل که برکشی بطناب

(فرخی)

حواصل: جمع حوصله به معنی چینه دان و

ژاعر ظاهراً پارسی زبانان حواصل را به

مرغی اطلاق کرده اند که در عربی (بشون و

مالک الحزین) نام دارد وجه تسمیه این مرغ

بدین نام چینه دان بزرگ اوست، از

منوچهری:

عماری از برترکی تو گفتم

که طاووسی است بر پشت حواصل

حوت: ماهی، برج دوازدهم

بهر از حوت بآب اندر وز رنگ بکوه

تیزتر ز آب شبیب اندر و ز آتش بفراز

حور: جمع احور یعنی سیه چشم و اتساعا به

معنی فرشته، پری نیز آمده است. از فرخی:

می خور ز دست لعبتی حور زاد

چون زاد سروی بر گل و یاسمین

حورالعین: زنی که چشم فراخ و سفید و

سیاه دارد. از فرخی:

از پی آنکه بدین خدمت نزدیک ترند

بر غلامانش همی رشک برد حورالعین

خ

خاتم: انگشتی از فرخی:

بی‌رنج به تدبیر همی دارد گیتی

چونانکه جهان را جم میداشت بخاتم

خاد: زغن، غلیواج، مرغ گوشت ربا

چو زو حدیث کنی از شهان حدیث مکن

خطا بود که تخلص کنی همای بخاد

(فرخی)

خازن: خزانهدار، از فرخی:

خازنان تو ز بس دادند دینار و درم

بنماز اندر دارند گرفته معیار

خاشه: خاشاک و یا علف خشک.

در باغ بجای گل نشسته

در فصل بهار خارو خاشه

(مجد همگر)

خاضع: فروتن، از فرخی:

گفتم: زمانه خاضع او باد روز و شب

گفتا خدای ناصر او باد سال و ماه

خاطب: خطیب، واعظ، از فرخی:

ز آرزوی خاطب او ناتراشیده درخت

هر زمان اندر میان بوستان منبر شود

خافقین: خاور و باختر دوکناره آسمان.

مر مرا باری بدین درگاه شاهست آرزو

نزری و گرگان همی یاد آیدم نر خافقین

(منوچهری)

خام: ناپخته، شراب تازه، از فلکی

شیرازی:

گر پخته نصیب پختگانست

ما سوخته‌ایم خام در ده

و مخفف خامه یعنی قلم نیز است از امامی:

ای خداوندی که جام و خام تا از دست تو

سر بر آوردند چون خورشید تیزاندر جهان

و چرم دباغت نکرده کنایه از مرد ناپخته و

بی تجربه باشد و بمعنی کمند هم گفته‌اند، از

اسدی:

گه این جست کین و گه آن جست نان

گه این تیغ بر کف و گه آن خم خام

خام ابله: ابله، بی تجربه، و نادان و

ناآزموده، از فرخی:

محال اندیش و خام ابله بود هر کاین سخن گوید

نباید بود مردم را محال اندیش و خام ابله

خام درآیی: بیهوده گویی، از فرخی:

گر کسی گوید ماننده او شهست

گو برو خام درایی مکن و ژاژمخای

خام گاو: چرم گاو.

هر که را از جنگجویان در قطار آری کنی

ز آهن پیچیده تر از خام گاو او را مهار

(فرخی)

خامل ذکر: گم نام که ذکر از وی نرود و

یا یادی از وی نشود، از فرخی:

کسی که باشد مجهول نام و خامل ذکر

بذکر او شود اندر جهان همه مذکور

خامه: پشته ی ریگ و بمعنی قلم نیز آمده

امیدوار مرا او را بران نهادستی

که آب جوید از خامه ریگ و شهد از سنگ

(فرخی)

خان: خانه و سرای، به عربی به معنی

کاروانسرای آمده که از همان خان فارسی

است و در ترکی به معنی رئیس و بزرگ و

اصل آن خاقان و قاقان است و مؤنث همان

کلمه خانم است مانند بگ و بگم

خانی: منصب خانان، منصب حکمرانان

از آنسو مرا او راست تا غرب شاهی

وزین سو مرا اوراست تا شرق خانی

(فرخی)

خایسک: آلت کوبیدن فلزات، چکش

گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند

در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند

(منوچهری)

خاییدن: نشخوار کردن، بدناندان نرم کردن.

شیر آهن خای آنروز شود

از نهیب و ز فرع بازوهای

(فرخی)

خبب: به معنی نوعی از پویه و دویدن آمده

است.

گفت کم صبر نمانده است درین فرقت بیش

رفت سوی رز با تاختی و خبیی

(منوچهری)

ختن: داماد، از فرخی:

جود سپاهست و تو او را ملک

فضل عروس است و تو او راختن

و این اصطلاح در لهجه هزاره مانده است

چنانکه برای عروس و داماد گویند ختن و

خاتون.

خجسته: گل همیشه بهار و این گل یعنی

همیشه بهار از خانواده (Composées)

دارای گلهای زرد و نارنجی و اغلب ایام

سال دارای گل است و فرهنگها خجسته را

آذرگون دانسته اند، از منوچهری:

خجسته را بجز از خردما ندارد گوش

بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس

خد: گونه، از منوچهری:

نوروز روز خرمی بی عدد بود

روز طواف ساقی خورشید خد بود

خدم: جمع خادم، خدمتگاران، از فرخی:

برادرست ولیکن بوقت خدمت او

هزار بار همانا حریص تر ز خدم

خدنگ: درختی است بسیار سخت که از

آن تیر و زین می سازند و تیر یا زین خدنگ

بدین اعتبار گفته می شود، از منوچهری:

قمری به مژه درون کند شعری را

هدده به سراندرین زند تیر خدنگ

خدوک: در لغت اسدی گوید: کسی بود که

طیره بود.

هر که بر درگه ملوک بود

از چنین کار با خدوک بود

(عنصری)

خدیش: به معنی کدبانو. از قرار معلوم

خدیجه معرب ازین کلمه است.

نکو گفت مزدور با آن خدیش

مکن بد بکس گر نخواهی بخویش

خدیو: پادشاه و خداوندگار و از همان

ریشه ی خدا و خداوند و خواجه است از

نظامی:

خدیو جهان در جهان تاختن

برآراست عزم سفر ساختن

خدلان: در ماندگی، ضعف و خواری را

گویند، از فرخی:

گریختن ز تو ای شه ملوک را ظفر است

و گرچه پیشرو آن ظفر بود خدلان

خو: لجن، خره، خرد لژن، گل سیاه بن

حوض و آبگیر، از فرخی:

بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند

همچون خر در خرد ماند چون گه برهان بود

خوام: ریشه کلمه از خرامیدان بمعنی راه

رفتن و تکاپو است، از امیر خسرو:

بهر زمین که چو آب حیات بخرامی

دهان مرده بزیر زمین پرآب شود

خوب: جمع خرابه، جای ویران، از فرخی:

خانه‌ی بی طاعتان از تیغ تو گردد خراب

گنجهای مغربی از دست تو گردد خرب

خریت: غاز. رجوع شود به (بط) از

منوچهری:

باز رز را گفت ای دختر بیدولت

این شکم چیست چو پشت و شکم خربت

خربنده: آنکه تیمار خران کند و یا آنکه

خر به کراه دهد.

زلف تو همی سوی دهان زان آید

خربنده به خانه‌ی شتربان آید

(فرخی)

خربنه: بموجب شاهنامه قلعه و حصاری در

خراسان است در اینجا کلمه خر بمعنی

سفت و سخت و بزرگ باشد مانند خرگاه،

خار شاید با قلعه حرمه یکی بود و تصحیف

او بوده باشد.

خرپشته: نوعی است از جوشن از

(منوچهری):

آن روز که او جوشن خرپشته ببوشد

از جوشن او موی تنش بیرون جوشد

خرچنگ: برج چهارم سال، سرطان

بسی نماند که شاه جهان برادر او

سر علامت او بگذارند از خرچنگ

(فرخی)

خروحیدن: گریه و ناله کردن و معنی آن از

ین بیت فهمیده می شود.

بخرحید و گفتش کای شاهزاد

شنو پند و از نو مکن سوک یاد

خرد: لجن، خر، خره، از فرخی:

بس کسا کاندر گهر و اندر هنر دعوی کند

همچون خر در خرد ماند چون گه برهان بود

خردها: معلوم نیست چه نوعی از گل است

شاید نوع پاکوتاه گل منظور باشد، از

منوچهری:

خمسته را بجز از خردما ندارد گوش

بنفشه را بجز از کرکما ندارد پاس

خرد و مرد: خرت و پرت، ته بساط، و

ریزه و ریزه هر چیز، از فرخی:

گر بخواهد ز زخم گرز کند

کوه را خرد و مرد و زیرو زیر

خردومند: عاقل، زیرک، خردمند.

جاه و خطر است ایدرو مرد خردومند

صد حيله کند تا بر جاه و خطر آید

(فرخی)

خروز: مورش، مهر، اسباب خرده فروشی.

بزرگواران همچون قلاده خرزند

تو همچو یاقوت اندر میانه خروزی

(منوچهری)

خرگواز: چوبی که بدان گاو و خر رانند، از

منوچهری:

هست با خط تو خط چینیان چون خط بر آب

هست با شمشیر تو اقلام شیران خرگواز

خرو: راننده یا برنده‌ی خر، خربنده و

خرکچی.

خروس: نر ماکیان، از منوچهری:

آمد بانگ خروس مؤذن میخوارگان

صبح نخستین نمود روی به نظارگان

خریف: پاییز، از فرخی:

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع

نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

خس: خاشه، خاشاک، خلاشه، از فرخی:

خشک‌ریش: جراحت خشک، آسیب رسیده.

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک‌ریش ز همسایه و زهم دندان
خشوک: حرامزاده.

تا فراوان نشود تجربت جان و تنم
کاین خشوکان را جز شمس و قمر نیست ابی
(منوچهری)

خشیشار: نوعی از مرغابی بزرگ سیاه
رنگ که در میان سرش خال سپید است.
گویا لغت از ریشه‌ی خشینسار یا خشینشار
تحریف شده باشد و خشین که شکل قدیم
آن اخشینه است بمعنی رنگ کبود یا کبود
سیاه آمده پس خشینسار بمعنی سار کبود
می‌آید.

خشین: هر چیز سیاه رنگ و تیره و مایل به
کبودی.

تا نیامیزد به زاغ سیه باز سپید
تا نیامیزد با باز خشین کبک دری
(فرخی)

خصال: جمع خصلت، خوی، از فرخی:
پاکیزه دین و پاک نژاد و بزرگ عفو
نیکودل و ستوده خصال ونکو شیم

خصل: کعبتین، ندب، داو بر هفت دربازی.
فلک همچو پیروزه گون تخته نردی
ز مرجاش مهره زلؤلوش خصلی
(منوچهری)

خضاب: رنگ و آنچه بدان رنگ کنند
چون حنا، فرخی گوید:

هزار بار بدست تو آن مبارک تیغ
ز خون دشمن تو کرد روی خویش خضاب
خضب: حنابسته، رنگ بسته، از منوچهری:

خواستم از لعل او دو بوسه و گفتم
تریتی کن به آب لطف خسی را
خست: لثامت، فرومایگی، بخیلی، از
فرخی:

شب بسر برد به می دادن و نشست و نخفت
دل من خست که نشست و نخفت آن دلبر
خستن: مجروح کردن، از فرخی:
هر آینه که چون دل خستگان بنالد رعد
چو برق باز کند پیش او به خنده دهان
خستو: اقرارکننده و معترف.

روان عالم و جاهل بشکر او خستو
زبان صامت و ناطق به حمد او گویا
(عبدالقادر نائینی)
و شکل صحیح خستو عبارت از هستو است
و مرکب از هست و او می‌باشد یعنی معترف
بوجود خداوند متعال فردوسی گوید:
بهستیش باید که هستو شوی

ز گفتار بیکار یکسو شوی
خسر: پدرزن، از فرخی:
بد سگال تو و مخالف تو

خسر جنگجوی با داماد
خسرو: القاب شاهان ایران مانند خسرو
انوشیروان، خسرو پرویز.

خسک: خار کوچک، تراشه، از فرخی:
غرم دیدم چو خسک کرده ز بس پیکان پشت
کرگ دیدم چو سفر کرده ز بس ناوک بر
خشب: چوب، از فرخی:

رزمگه زیشان چنان گردد که پنداری بود
هیبت تو باد و ایشان کاه و آن صحرا خشب
خشت: قسمی نیزه‌ی کوچک، از فرخی:
تیغ او را با قضا و تیر او را با قدر
دست او را با سپهر و خشت او را با شهاب

می‌دیرینه گساریم بسفرعونی جام
از کف سیم بناگوشی با کف خضیب
خضر: سبز.

باغها کردی چون روی بتان از گل سرخ
راغها کردی چون سنبل خویان ز خضر
(فرخی)

خضرء: سبز، فرخی گوید:
بسان مرغزاری سبز رنگ اندر شده گردش
بیك ساعت ملون کرده روی گنبد خضرء
خطب: جمع خطبه، از فرخی:

عامل بصره بنام تو همی خواهد خراج
خطب بغداد بر نامت همی خواند خطب
خطر: قدر، مرتبت و شوکت، شان و
عظمت.

جاء و خطر است ایدرومرد خردومند
صدحیله کند تا بر جاء و خطر آید
(فرخی)

خطرمند: صاحب خطر، خطرمند.
خواسته گرچه عزیز است و خطرمند بود
بر آن خواسته ده خواسته را نیست خطر
(فرخی)

خطی: منسوب بخط که سرزمینی است در
ساحل بحرین و نیزه‌ی خطی منسوب بدانجا
است.

خف: آتشگیره، یده، پنبه نیم سوخته فرخی
گوید:

آن سپهد که زخم خنجر او
خف کند بر سر عد و مغفر
خفتان: قزاگند، نوعی جامه و جبه‌ی خاص
روز جنگ، از فرخی:

بری چو بر نهاده بوی مغفر
شیری چو برفگنده بوی خفتان

خفچه: شوشه‌ی رز و سیم، فرخی گوید:
چو زر خفچه همه پشت و برش آتش رنگ
چون نخل بسته همه سینه دایره اشکال
خفقان: تپش دل، از منوچهری:

یک نیمه رخس زرد و دگر نیمه رخس سرخ
ایمن را هیجان دم و آن را خفقانست
خفیف: سبک و کم وزن، خوار، حقیر.

خفیف چون خبر خسرو جهان بشنید
دوان گذشت و بجوی اندرو فتاد و به‌جر
(فرخی)

خلالوش: صدای غلغل بانگ ازدحام.
گرد گل سرخ اندر خطی بکشیده
تا خلق جهان را بفگندی بخلالوش
(رودکی)

خلجه: صدا و صدای نفس که در موقع
شادی و خوشی برآید.

خلخال: پای برنجن، از فرخی:
وین بدان گوید باری من ازین زر کنمی
ماهرویان را از گوهر خلخال و سوار
خلد: بهشت، از فرخی:

خطر روزه بزرگ است و مه روزه شریف
از مه روزه گشاده است به‌خلد اندر در
خلدی: ظاهرا نوعی از پارچه است.

همی تا بر خزان باشد بهی نوروز خرم را
چو بر خلدی و بر کرباس دیا را و ملحم را
خلف: پسر اهل و صالح، از فرخی:

هر شه کو را خلفی چون تو ماند
نام و نشانش بجهان ماند یاد
خلقان: جمع خلق، کهنه، فرسوده، از
فرخی:

بدان امید که نانی بایمنی بخورند
غریب وار بپوشند جامه خلقان

داشت خنبی چند از روی بگنجینه
که درو بر نرسیدی پیل از سینه
خنج: سود و نفع، از سنایی.

بهرپا سست مار بر سر گنج
فخر بی آنکه گیرد از وی خنج
خندیدن (گل): شگفتن.

بدیدار شاه جهان بو سعید
عجب نیست گر گل بخندد ز خار
(فرخی)

خنگ: اسپه سپید موی، از منوچهری:
روز بزم از بخش مال و روز رزم از نعل خنگ
روی دریا کوه و روی کوه چون دریا کند
خنگ: به اول مضموم به معنی شجاعت و
شجاع آورده که شاید مقصود خنگ است
که معنی خوشا و طوبی دارد.

خنور: ظروف و آلات خانه، از سنایی:
از آن دشمن و دوست نارم بخانه

که خالی است از خشک و از تر خنورم
خنیاگر: آوازه خوان، مطرب، مغنی
خنیاگران فاخته و عندلیب را

شکست نای در کف و طنبور در کنار
(منوچهری)

خنیدن: آوازه پیدا کردن و مشهور شدن
از نظامی:

این پرده دریده شد بهر سو
آن راز خنیده شد بهر کو

خو: خواب، از فرخی:
جانانو بگفتگوی ایشان منگر

خر خویبند که غرقه شد پالانگر
خو: بروزن نو و جو، به معنی چوب بند که
بنایان روی آن روند تا ساختمان کنند، از
حکیم نزاری:

خل کردن: خماندن، خم کردن، کج کردن.
خلنده: به اندرون رونده، مجروح کننده،
از فرخی:

چو کاسموی و چو سوزن خلنده و سر تیز
که دیده خار بدین صورت و بدین کردار
(فرخی)

خله: عربی به اول مسکور و لام مشدد
بمعنی غلاف شمشیر است و با اول مضموم
بمعنی درختی است خاردار (فارسی به اول
و ثانی مفتوح چوب دراز که آنرا بزمین آبها
یا بساحلها تکیه داده کشتی را برانند) و نیز
بمعنی بی خور، خالی، حرف، قیل و قال
آمده.

از ناصر خسرو:
آب تیز است این جهان کشتیت را
بادبان کن طاعت و داش خله

خلیع العذار: افسار گسیخته.
از بیم او نکو خو و بخرد شدند

دیوانگان گشته خلیع العذار
(فرخی)

خلیق: شایسته، سزاوار، خوشخوی.

خمار: سرپوش، باشامه، روپاک، مقنعه.
گر سرو را ز گوهر بر سر شعار باشد
ورکوه را ز عنبر در سر خمار باشد

(منوچهری)
خماهن: سنگ سخت تیره مایل بسرخ.
تا ز بدخشان پدید آید لؤلؤ

چون گهر از سنگ و کهریا ز خماهن
خناس: اهریمن، دیوسرکش از منوچهری:

خدای عزوجل از تنش بگرد اناد
مکاره دو جهان و وساوس خناس

خنب: خم، از منوچهری:

ز بهر چار طاق رفعت اوست

که گردون بسته از هفت آسمان خو
همچنان به معنی علف و گیاه هرزه نیز آمده
از فردوسی:

کنون رسم ارجاسب را نو کنم

ز طبع روان باغ بسیخوکنم
معانی دیگر نیز مثل کندن کف دست و کفل
اسب بر آن نوشته‌اند.

خواجگی: بزرگی، آقایی، از فرخی:

جهان دختر خواجگی را همی

بدو داد چون باز کرد از لبن
خوار خوار: کم کم، اندک، حقیر و خواردن
بمعنی خوردن است.

خوارسار: بمعنی خوار و نزار.

خوارکار: ستم‌گار، خواری کننده، از
منوچهری:

گرگرد خوارکاری گردی تو نیز با ما

آری تو خویشان را نزدیک ما بخواری
خواروبار: بمعنی ارزاق و مواد غذایی و در
کتابهای قدیم مانند سفرنامه ناصر خسرو
استعمال شده است.

خوازه: قبه‌ی که برای آیین عروسان بندند.
خواسته: مال، ثروت، از فرخی:

از پی عرض نگهداشتن و جاه عریض
خواسته بر دل او خوارتر از خاک و حصاست
خوالگیر: بمعنی طبخ و خورشگر در
پهلوی خوالستگر آمده پس خوالگیر
تحریف و تصحیف از خواستگیر باشد که
آن هم خواستگر یا خواشتگر است.

خوان: از ریشه خواندن بمعنی خوان
خوراک یعنی بساط خوراک است.
خواهنگی: عمل خواهنده، خواستن.

هرچه در گیتی از معنی خواهندگی است

نام او با صلت نیکو در دفتر اوست
(فرخی)

خوج: به معنی قوج یعنی گوسفند شاخدار و
بمعنی تاج گل. تاج خروس، و به معنی افسر
مطلق هم آورده‌اند.

خور: آفتاب.

پیش راه وی اندر پدید شد رودی

هلال زورق و خور لنگر و ستاره سنار
(فرخی)

خور: خلیج، مصب رود، زمین واقع میان دو
تپه.

ز خس گشته هر چاهساری چو خوری

ز کف گشته هر آگیری چون طبلی
خوشاب: هر چیز خوش و آبدار، از
شهابی:

تو دانی که از پرتو آفتاب

شود سنگ در کوه لعل خوشاب
همچنان به معنی در و مروارید هم آمده و
ازین لحاظ کنایه از دندان هم است خوشاب
سی یعنی سی دندان.

خوشند: مخفف خوشنود.

خوشیدن: خشک شدن، از سعدی:

بخوشید سر چشمه‌های قدیم

نماید آب جز آب چشم یتیم
خول: پرنده‌ی است بغایت تیزپر و بلند
پرواز و کوچکتر از گنجشک و برخی خول
را چکاوک دانسته‌اند و پاره‌ی دراج سفید.
در مثل است «خولی به کفم به که کلنگی
بهوا»

خول طنپوره تو گویی زند و لاسکویی

از درختی به درختی شود و گوید آه!

خوناب زده: کنایه از اشک.

خوی: عرق بدن، از منوچهری:

مرغ اندر آبگیر و برو قطره‌های آب

چون چهره نشسته برو قطره‌های خوی

خوید: بروزن بید، کشتزار جو است هنوز

خوشه ناسته.

وان قطره باران که برافتد بسر خوید

چون قطره سیماست افتاده بزنگار

خویشکار: بحکم اصل پهلوی به معنی

مؤمن متدین و وظیفه شناس آمده است.

خویله: ابله، نادان.

خهی: آفرین، زهی، از فرخی:

خهی گزیده و زیبا و بی‌بدل چو خرد

زهی ستوده و بی‌عیب و پاک چون قرآن

خی: مخفف خیک است بمعنی مشک،

خم، انبان

می‌خورم تا چون نار بشکافم

می‌خورم تا چو خی برآماسم

خیار: گزین، برگزیده از فرخی:

قویست قلبگه لشکری به نهصد پیل

چگونه پیلان پیلان نامدار خیار

خیام: جمع خیمه، سرایرده.

باغ پر خیمه‌های دیبا گشت

زند وافان درون شده بخيام

(فرخی)

خیو: بی سبب و عبث سرگشته، حیران، از

فرخی:

صدر مظالم بتو ندادی بر خیر

گر تو نبودی بصدر ملک سزاوار

خیری: شب بوی آزاد، از منوچهری:

لاله دل از فتیله عنبر کند همی

خیری رخ از صحیفه‌ی عسجد کند همی

خیش: جامه‌ی با پشم و پنبه بافته، جامه پنبه

آگنده بافته، کتان، از فرخی:

زیر آن سایه بآب اندر اگر برگذرد

همچنان خیش زمه ریزه شود ماهی وال

خیلتاش: سپاهی، لشگری.

دل بازده به خوشی ورنه ز درگه شه

فردات خیلتاشی ترک آورم تناری

خیم: جمع خیمه به معنی سراپرده، از

فرخی:

وزبردگان طرفه که قسم سپه رسید

نخاس خانه گشت بصحرا درون خیم

خیم: اخلاق، طبیعت، مزاج و دژخیم به

معنی بدخوی، از خاقانی:

هست طغرل شرف و عنقا نام

هست هد هد لقب و کرگس خیم

خیو: آب دهان:

ناگفته سخن خیوای مرد است

خوش نیست سخن مگر که در فهم

(ناصرخسرو)

بگسلاند سر شیر از تن شیر

هم بدان سان که کسی میوه ز دار

دارپرنیان: چوب بقم، از فرخی:

تا شبهی نیاید از آب‌نوس

همچو زدار پرنیان تربدی؟

دارد: نگاه دارد.

داروبرد: بمعنی کز و فروها و هوی و فرمان

آمده است. ممکن است برد از بردن باشد

ولی صاحب جهانگیری آنرا با فتح مخفف

بر وزن گرد گرفته، فردوسی و اسدی این

کلمه را با نبرد قافیه کرده‌اند، اسدی گوید:

همی گفت با کوشش و داروبرد

جز ایرانیان را نباشد نبرد

داروکردن: معالجه کردن دوا دادن و

درمان کردن آمده است.

داستان: در قابوسنامه به معنی ترتیب

است.

دشاد (دشاد): بمعنی دشمن و بقول

ولف معنی عطا را نیز می‌دهد. از

منوچهری:

زکین تو غمناک گردد عدو

زدشاد تو شاد گردد ولی

ز تیغ و ز کینت حزن شد عدو

ز داشاد تو شاد گردد ولی

داشتن: در قابوسنامه به معنی دانستن است.

داشتنی: چیزی که ماندنی باشد و بتواند

نگاه بدارند.

دام: در مقابل دد، به معنی حیوان اهلی

دامساز: کسی که برای دیگری دام بسازد

یعنی فریبده.

داوری: در قابوسنامه به معنی محاکمه است.

د

داد: شکایت کردن به معنی دیگر در باره خود انصاف دادن آمده است.

داد: (۱) حق، قانون، داد زدن و در اصل به معنی حق خواستن است. بیداد بمعنی بی عدالت. (۲) از ریشه دادن به معنی عطا کردن است و هر دو معنی فوق درین بیت دیده می‌شود. از (....)

گر داد من دلشده دادا دادا

ورنه من و عشق هرچه بادا بادا

(۳) در پهلوی به معنی سن و تاریخ هم آمده.

داد آفرید: نام نواهی است از موسیقی و نام اشخاص.

دادار: یعنی عدالت آورنده و احقاق حق کننده، به معنی خداست (ممکن است «آر» در آخر آن از آوردن نباشد و همان باشد که در اواخر کلمات دیگر مانند کردار، گفتار، و رفتار هست و آن معنی یک نوع اتصاف می‌دهد و شکل قدیم‌تر آن داتار بوده) در اوستا داتر از ریشه (دا) بمعنی آفریدن، دادن. پس دادار یعنی آفریدگار چنانکه درین شعر.

جهان را همه سوی داد آورند

چو از نام دادار یاد آورند

داد از خود بده: انصاف بده.

دادراست: بمعنی عادل و حق جو آمده است.

داد سخن دادن: حق سخن را ادا کردن.

دار: خانه / درخت. از «فرخی»:

من عاملم و تو عاملی

وین کار مرا با تو بود دخش
و به معنی کار و کوشش نیز آمده، از
فردوسی:

بکن آنچه خواهی و دیگر ببخش

مکن بر دل ما چنین روز دخش
یعنی چنین روزی را نباید پرکار و زحمت
کرد.

تخشا بمعنی کوشش، کار هم از همان اصل
است.

دخم و دخمه: در اصطلاح اوستایی در
قدیم بمعنی جای سوزاندن مرده و بعد به
معنی جای دفن یا گذاشتن مرده استعمال
شده، از اسدی.

چنین گفت با من ستاره شمار

که رستم کند دخم سام سوار
دراز آهنگ: دراز کشیده، طویل. از
منوچهری:

ز صحرا سیلها برخاست هر سو

دراز آهنگ و پیچان و زمین کن
دراز زندگانی: آنکه زندگی بسیار کند

درا نه: صفت فاعلی از فعل درین این طرز
استعمال در قدیم معمول بوده و نظایر آن
دوانه و روانه است که امروز روان و دوان
می‌گوییم، از منوچهری:

درا نه و دوزانه بسر کلک نیایی

درا نه و دوزانه بسر کلک و بنان است
درای: جرس، طبل. از منوچهری:

شاد باشید که جشن مهرگان آمد

بانگ و آوای درای کاروان آمد

در بایست: ضرورت.

در بیع بردن: به جایی که باید بفروشدند

داه: کنیز، پرستار، خدمتکار و بمعنی ده نیز
آمده نظر باین است که رودکی آنرا در بیت
ذیل چنین آورده است.

اختراناند آسمان‌شان جایگاه

هفت تابنده روان در دو و داه

داهی: زیرک

بکار اندرون داهی پیش بینی

بخشم اندرون صابر بردباری

(رودکی)

دبستان: مدرسه و ریشه کلمه (دب) است
که به فارسی باستان به معنی نوشتن است پس
دبستان درست معنی مکتب می‌دهد.

دبق: عربی، چسب سبز رنگی است که به
شاخهای درخت و بته مالند تا مرغ بران
بنشینند و بچسبد و شکارش کنند.

دبوس: بمعنی گرز و عمود است.

چون زند بر مهره شیران دبوس شست من

چون زند بر گردن گردان عمودی گاو سر

(منوچهری)

دبیر: به معنی نویسنده، شاعر گفته:

تبغ تو خصم را چو دبیر تو کلک را

تارک همی شکافد و گردن همی کند

و اصل کلمه دبیر است و شکل قدیمتر آن
دبیر تلفظ می‌شد.

دبیقی: نوعی قماش لطیف.

دثار: جامه که به تن نهجسیده باشد چون ردا
و جبه.

دخان: دود، از استاد فرخی.

گفتم چو راه روشن او باشد آفتاب

گفتا به هیچ حال چو آتش بود دخان؟

دخش: بقول فرهنگهای ایرانی به معنی
آغاز و ابتدا ضبط شده، از فرالاولی.

بردن.

درپوشیدن: در بر کردن.

درج: صندوقچه، پیرایه دان، از منوچهری:
روت از گل درج دارد و دُرَجَت از عنبر طراز
مشکت از مه نافه دارد ماهت از مشک آسمان
درخش: به ضم و فتح اول بیرق، فروغ و
روشنی، از منوچهری:

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش

غاشیه کش گشت بباد غاشیه او دیم

درخور: لایق، مناسب، فراخور

دُزَر: جمع در، از فرخی:

شاعران را ملکان خواسته آنگاه دهند

که بدیشان بطرازند مدیحی چو دُزَر

در روی من: برابر من. پیش روی من، پیش
چشم من.

درزی: خیاط، دوزنده، از منوچهری.

گلنار همچو درزی استاد برکشید

قواره حریر، ز بیجاده گون حریر

درست: (دینار) از مسکوک تمام عیار
مقابل شکسته، از فرخی:

راه چون پشت پلنگ و خاک چون ناف غزال
آن ز دینار درست و این ز مشک اذفر
درست شد: مسلم است و درست کردن در
قابوسنامه بمعنی درست کردن است.

درشتناک: بمعنی سنگلاخ، از منوچهری.
ببرم این درشتناک بادیه

که گم شود خرد در انتهای او

درشدن: داخل شدن.

دوع: زره، از منوچهری.

بی عود باد عود مثلث کند همی

بی تاب آب درع مزد کند همی

در غمی: منسوب به درغم که شراب

مشهور دارد، از منوچهری.

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی

با بانگ زیربوم بود و قحف در غمی

درفش: بیرق، از امیر معزی.

شاهی که به رزم کاویان داشت درفش

گر زنده شود پیش تو بردارد کفش

درفش: به معنی بیرق آمده از (امیر معزی).

شاهی که بر زم کاویان داشت درفش

گر زنده شود پیش تو بردارد کفش

درفش و درفشان بمعنی لمعه شعله و برق

زدن آورده اند ولی درفشان و درفشیدن در

اصل بمعنی لرزیدن و حرکت کردن مانند

درفش بوده و چون در تابش هم ارتعاش و

لرزشی هست پس درفشان به معنی تابنده هم

آمده گویا درخش هم از آن اصل است.

درق (عربی): سپری که از چرم سازند.

گشته از تیر خدنگ اندر کف مردان بجنگ

درقها چون کاغذ آماج سلطان پرتب

(فرخی)

درکام رسیدن: بکام و مراد رسیدن.

درکوب: آنکه در خانه‌ی کسی را بکوبد و

در قابوسنامه به معنی وامخواه، طلب کار

بحال مجازی آمده است.

درگذار: بگذر و ببخش.

در گذاشتن: بخشیدن بخشیدن و عفو
کردن.

درگو: بضم اول مخفف درودگر و درودگر

بمعنی نجار و درونده است.

درمسنگ: وزن یک درم، درمکان،

معادل یک درم می باشد.

درمنه: نام گیاهی است که خاصیت طبی

دارد این کلمه همان درمان است و درمان و

اصول و دارنده نظم، خاقانی گوید:

کس را سخن بلند ازین دست

سوگند به مصطفی اگر هست

(۲) بمعنی دستگاه و قدرت و تسلط هم

آمده درین باره مولوی گوید:

شاد شد جانش که بر شیران نر

یافت آسان نصرت و دست و ظفر

و هکذا دستور به معنی وزیر نیز استعمال

شده و لغت دستوری به معنای اجازه و

رخصت آمده، از حافظ:

دوستان دختر رز توبه ز مستوری کرد

شد سوی محتسب و کار بد ستوری کرد

دست افشار: زری چون موم نرم که خسرو

پرویز را بودی، خالص، از فرخی:

چون کوهکن که بکان شد بنام دولت او

نخست میتین برزد به زر دست افشار

دستان: مکر و حيله، سرود، نغمه به معنی

اول از فرخی:

نشود بر تو زایچ روی بکار

هیچ دستان و تنبل و نیرنگ

دستان خسروانی: سرود شاهانه.

دستاورنجن: دستبند، حلقه‌یی که از زر و

نقره ساخته و زنان بدست بستند، از

منوچهری:

چنانچون دو سر از هم باز کرده

ز زر مغربی دستاور نجن

دست بازداشتن: دست کشیدن.

دست ببرزدن: کنایه خود را مصمم نمودن

و پذیرفتن، از ناصر خسرو:

دانا چو گفتمش من این دست بر بر زد

صد رحمت امروز بدان دست و بدان بر

دست بردن: گرو بردن، غلبه کردن بر

دارو و درواخ جمله از ریشه درد اوستایی

به معنی علاج و دواست.

در نگذار: فوت نشود / از دست نرود.

درودن: درو کردن.

دروغزن: دروغگوی.

دریابار: ساحل دریا، از فرخی:

چون شهریار زمانه بیاره‌اندر شد

خبر شنید که رفت او ز راه دریا بار

دریا زیدن: به معنی قصد کردن و آهنگ

کردن.

بدر او دو هفته خدمت کن

وز در او باس‌مان دریاز

دریافتن: در قابوسنامه به معنی گرفتن

است.

دژ و دژ: به معنی حصار، قلعه، برج و بارو -

دژدار به معنی قلعه‌بان و کوتوال.

دژ آگاه: دژ آگه به معنی بد آگاه و مجازا به

معنی خشمگین آمده، در پهلوی دژ آکاس و

دش آکاس می‌باشد.

نگذرد شیر دژ آگاه بصد عمر از بیم

اندران بیشه که یک چاکر او کرد گذر

(فرخی)

دست: در قابوسنامه به معنی چیرگی، چیره

دستی و زبردستی است.

دست: صدا، مسند ملوک و بزرگان.

بالش خواجه دگر بار بر آنجای نهاد

که مقیمان فلک را نرسد دست بر آن

(فرخی)

دست: (۱) گذشته از معنی ید و بازو در

اصل به معنی اصول و روش و طرز و سبک

نیز آمده و دستور بر وزن پله ور که حالا

دستور بر وزن رنجور خوانند به معنی حامل

حریف

ز شاهان گوی برده وقت بخشش

ز شیران دست برده گاه پیکار

دست بند: (۱) بمعنی بازوبند زنان باشد، مختاری گفته:

ارغوان بینی چو دست دلبران پر دست بند

(۲) رقص است که بازیگران دست بدست هم دهند

از نظامی

در صفت عیش و رقص می کردند

ساعتی دست بند می کردند

دست به ایشان زنی: از ایشان دستگیری بخواهی.**دست راست:** کنایه از وزیر اعظم نوشته اند

و نیز ولف بمعنی هدیه آورده است.

دسترنج: کسب و حرفه و کاری که بدست کنند و مزدکار.**دست شستن:** در قابوسنامه به معنی چشم پوشیدن و صرف نظر کردن است.**دستشوی:** بقول ولف آلمانی به معنی آب معطری که بدان دست شویند.**دستکار:** (۱) بمعنی کار دستی کارگر و ساخته‌ی دستی، کمال اسماعیل:

چون آستین ز دست گذشته است کار من

او در نمیکشد ز چنین دستکار دست

(۲) بمعنی جراح آمده، از ارزقی:

باد خوارزمی چو سنگیندل پزشک دستکار

دست بر مسمار دارد آستین بر نیست

دستگاه: توانایی، استطاعت و بضاعت آمده است.**دست‌گزار:** مددکار، معاون. از فرخی:

همش برتر از تواناییست

دادنش بیشتر ز دست‌گزار

دست‌گزی: گزاینده، گزند رساننده، از

فرخی:

شاد باد آن هنری شاه جهانگیر که کرد

همه شاهان جهان را به هنر دست‌گزی

دست نمودن: قدرت ظاهر کردن، از

انوری:

یکی برخوشید چون پیل مست

سپر بر سر آورده بنمود دست

دستور و دستواره: (۱) عصا و چوب

دستی. کمال اسماعیل گوید:

وقت قیام هست عصا دستگیر من

بیچاره آنکه او کند از دستواره پای

(۲) مقداری که بدست دهند.

چون خوری نان بدستواره‌ی او

نظری کن بدستواره‌ی او

(اوحدی)

(۳) یاره و بازوبند، از ابوالفرج:

برپای ظلم هیبت او پای بند شد

در دست عهد دولت او دستوار گشت

(۴) همدست و معین. دور نیست دستوار

درین مثال از دستور باشد.

به ایران بسی دوستدارش بود

چو خاقان یکی دستوارش بود

دستی: ظرفی که آنرا بدست بردارند.**دستیاب:** موفق، غالب، کامیاب.**دستیازی:** دست درازی، حرص، یازیدن

یعنی دراز کردن.

دشتبان: محافظ میدان، محافظ در بیرون

- آبادی آمده است.

دشتگل: گویا نام جای مستحکم در

خراسان بود.

دشخوار: نامطلوب و دشوار، از

ناصر خسرو:

گر آسانی همی بایدت فردا

بگیر از بهر دنیا کار دشخوار

کلمه دشخوار مرکب از دژ بمعنی بد و خوار بمعنی سبک و پست آمده - دشخوار و دشوار را از حیث اشتقاق یک لغت دانسته‌اند.

دشمن کام: کسی که دشمنانش از بدرسیدن باو شاد شده باشند.

دغا: ناراست، ناسره، از منوچهری:

آنکس که دغایی کند او با ملک ما

زو باز نگردهد ملک ما بدغایی

دغو و دغوی: گویا نام دشتی است بعضی بمعنی دشت هم گرفته‌اند.

دفین: در خاک نهادن، مدفون، از فرخی: با بندگان و کهتران از آسمان گوید سخن آنکس که او را ده درم باشد به خاک اندر دفین **دق:** سل، از منوچهری:

حاسدم خواهد که او چون من همی گردد بفضل هر که بیماری دق دارد کجا گردد سمن **دل آرای:** در شهنامه نام همسر دارا و مادر روشنگر یعنی همسر سکندر.

دلارام: بمعنی دلدار و دلبر.

دلال: ناز، کرشمه، غمزه.

دل برداشتن: دل بریدن، دل کردن.

دل به شک نداری: شک در دل راه ندهی.

دل پاک دار: در دل خود شک مکن.

دل تیغ: میانه تیغ.

دل دادن: در قابوسنامه به معنی دل داشتن و دل گواهی دادن آمده.

دل را گرد آوردن: دل به کاری گماشتن و جمعیت خاطر داشتن.

دل گرمی: دلداری و امیدواری.

دل نهادن: دل بستن

دله: دل، قاقم، سنجاب، به معنی اول از منوچهری.

خسرو تنه ملک بود او دله ملک

ملکت چو قرآن او چو معانی قرانست

دلیسر: در قابوسنامه به معنی چیره و زبردست و چابک آمده است.

دلیری: در قابوسنامه به معنی گستاخی و بی باک است.

دلیل کند: دلالت دارد.

دم: خون، از فرخی:

روی تو و رخسار بداندیش چو گل باد

آن تو ز می آن بداندیش تو از دم

دمار: هلاک، از فرخی:

هنوز میر خراسان براه بود که بود

طلایه دار برآورده زان سپاه دمار

دمان: رونده و جهنده و شورنده از شادی یا خشم و شدت نفس کشیدن، از منوچهری.

بیزی همچنان سالیان دراز

دنان و دمان و چمان و چران

دم بریده: سخنی که آغاز و انجام نداشته باشد.

دم دادن: فریب دادن، خدعه کردن است.

دمدار: دسته‌ی عقب و دنباله کش لشکر را گویند.

دمدمه: هیجان فریب و شورش و گفت و شنود مردم و صدای دهل (از دمیدن و به نفس افتادن)، از حکیم نزاری.

دمدمه‌ای میزنند بر سر بازار عشق

همسر جان می‌دهند کیست بی‌بازار عشق

دم کشیدن: نفس کشیدن و دم بر آوردن

است.

دمن: جمع دمنه بمعنی آثار خانه، از منوچهری:

و آنجا که تو بودستی ایام گذشته

آنجاست همه ربع و طول و دمن من
دمن: مخفف دامن فارسی است.

دمنده: از فعل دمیدن که در قابوسنامه به معنی غریدن و صفیر زدن آمده.

دمه: بفتح اول باد و برف و باران و سرما. نظامی گوید:

دمه دم فرو گیر چون چشم گرگ
مرب آن دمق است شاید از ریشهی دمیدن

یعنی وزیدن بشدت باشد بعضی آنرا با ریشه زمی یعنی زمستان با هم گرفته اند.

دن: بمعنی خم شراب، از منوچهری:
همه ساله به دلبر دل همی ده

همه ماهه به گردن همی دن
دندان خای: گزنده بدندان، از فرخی:

سرایه اش همه پر ز سرو دیا پوش
و ثاقه اش همه پر ز شیر دندان خای

دندان کنندن: صرف نظر کردن.

دندان مزد: پولی که پس از مهمانی بکسی دهند.

دنگ: صدایی که از بهم خوردن دو سنگ و یا دو چوب برآید، از منوچهری:

بدست راست شراب و بدست چپ زلفین
همی خوریم و همی بوسه می دهیم بدنگ

دنی: پست، از منوچهری:

از همت بلند بدین مرتبت رسید

هرگز به مرتبت نرسد مردم دنی
دنیا دشمن: کسی که ازین جهان بگذرد.

دنیاوی: بمعنی این جهانی.

دنیدن: بناز رفتن، خرامیدن، از منوچهری:

برگل همی نشینی و برگل همی خوری

برخم همی خرامی و بردن همی دنی

دواج: با ضم دال به معنی لباسی که از روی پوشند و به معنی لحاف، در عربی به تشدید واو خوانده می شود دور نیست از دیباج یعنی دیبای فارسی آمده باشد.

دوال: به معنی کمر بند و تسمه و تازیانه که از چرم ساخته شده باشد، همچنین چرم سفت مخصوصیکه به آن طبل زنند (شاید مرکب باشد از دو و آل) که اداة است نظیر همان و شاید از دو بال است.

همی ریخت بر کاس طاعت زلال

همی کوفت بر کوس دولت دوال

(امیر خسرو دهلوی)

دوان: هر دو.

دوپیکر: دو ستاره توأمان جوزا.

ز شاخ درخت آنچنان می درخشد

چو پروین ز برج دو پیکر شکوفه

(کمال اسماعیل)

دود برآوردن: یعنی نابود و هلاک کردن.

کلمه‌ی دود بمناسبت گردآمدن افراد خانواده گرد اجاق خانه.

دوره: یعنی دو مرتبه و دوبار مثال شعری.

شعر او را من شمردم سیزده ره صد هزار

هم فزون آید اگرچونانکه باید بشمری

دوزانه: صفت فاعلی از فعل دوختن، امروز - دوزان گفته می شود، از منوچهری:

دُرّانه و دوزانه بسر کلک نیابی

درا نه و دوزانه بسر کلک و بنانست

دوزخی: کسی که سزاوار دوزخ باشد.

دوستگان: معشوق، محبوب از، فرخی:

دهاز: بانگ و فریاد، از فرخی:

فرخی بندهی تو بر در تو

از بساط تو برکشیده دهاز

ده دهی: زر خالص، تمام عیار از

منوچهری:

یا چو سیم اندوده شش ماه بدیع

حلقه حلقه گرد زرده دهی

دهل دادن: شاید دهل دریدن، رسوا کردن

باشد.

این پند ترا نیاید آن روز پسند

هین خیز و دهل ده چو نپذیری پند

دهودار و دهوگیر: بمعنی ده و دار و ده و

گیر یا بده و بدار، بده و بگیر - گیرودار =

غوغا.

دیّار: کس، از فرخی:

نزدیک شه شرق بدان پایگهست او

زیرا که ندیدست چنو هرگز دیّار

دیه: دیبا، حریر، پرنیان.

چو دیه‌ی برنگ پرند هندی تیغ

زبرجدیش بود و زمردینش تار

(عنصری)

دیت: خونبها، از منوچهری:

نه بقصاصش کنند خلق اشاره

نه بدیت پادشه بخواهد از وصال

دیده بان: کسی که بر سر کوه نشیند و از

آنجا آنچه را که از دور بیند خبر دهد و آنرا

تنها دیده هم گویند.

دیر پائیدن: طول کشیدن.

دیرنده: دیر پای، طویل، از منوچهری:

چو پاسی از شب دیرنده بگذشت

برآمد شعریان از کوه موصل

دیرنده: اسم فاعل از دیر یعنی دیرکننده و

کسی را چو من دوستگانی چه باید

که دلشاد باشد بهر دوستگانی

دوستی گرفتن: دوستی کردن، دوست

شدن.

دوشا: حیوانی که میدوشتند و بموجب

قاعده به معنی دوشنده است، اسدی گفته:

ز میشان دوشا هزاران هزار

دوشیزه: دختر شوی نکرده، پسر زن

نکرده.

دوشین: بمعنی دیشبی.

دوک: آلتی است چوبی که آنرا از میان تار

و پود گذرانند و پارچه می‌بافند.

دوکدان: ظرفی که دوک که آلت بافندگی

است در توی آن جای گیرد، از کمال

اسماعیل:

یا رب چه فتنه بود که از سهم هیئتش

مریخ تیر خود را در دوکدان نهاد

دولاب: چرخ و آنچه در سیرودور باشد، از

منوچهری:

رفته از بان چو رود تیر پیرتاب همی

تیز رانده بشتاب از ره دولاب همی

دولت: توانگری.

دویت: ظرفی که جوهر نوشتن یا مرکب در

آن نهند و دوات هم گویند اصل کلمه از

(دو) و آن نیز از (دب) آمده که بفارسی

قدیم به معنی نوشتن است. دبیر و دبیرستان

و دبستان هم از همان ریشه است.

دها: زیرکی، جودت فکر.

پاکیزه دلست این ملک شرق و ملک را

پاکیزه دلی باید و پاکیزه دهایی

(منوچهری)

دوام کننده، مدت گیرنده، از منوچهری:

چو نیمی زان شب دیرنده بگذشت

برآمد شعریان از کوه موصل

شاید دیر با دور از یک اصل باشد. در

فرانسوی و دیگر زبانها هم از همان اصل

مشترک باشد.

دیر و دیزه: اصل این کلمه دز و دز بمعنی

قلعه است و فرهنگها آنرا به معنی سیاه هم

گرفته‌اند که مأخذش معلوم نیست و در

مثالهایی که گفته‌اند قلعه و حصار مناسبت

می‌آید تا سیاه مثلاً انجمن آرا از فردوسی

نقل کرده:

بفرمود تا برنهادند زین

بران دیزه پیل تن روزکین

در اینجا می‌توان گفت اسپ را از باب

مبالغه به دیزه یعنی حصار و قلعه محکم

تشبیه کرده‌اند.

باز لغت‌نویسان از کلمه شب‌دیز حدس

زده‌اند دیز به معنی سیاه است در صورتی

که درین کلمه که اصل آن دیس است به

معنی مانند و مثل است.

شب‌دیز و یا شب‌دیس یعنی مانند شب و این

کلمه از اصل دزیا در نیست.

دیس: شبه، نظیر، مانند، در کلمات شب‌دیز

تندیس، فرخاردیس، از فرخی:

یکی خانه کرده است فرخاردیس

که بفروزد از دیدن او روان

دیس: مثل و مانند، آنرا دس هم گفته‌اند. از

عنصری:

ندید و نبیند ترا هیچکس

که رزم مثل و گه بزم دس

شب‌دیس که نام اسپ خسروپرویز بوده یعنی

مانند شب سیاه و این کلمه را اکنون شب‌دیز

می‌نویسند و فرهنگ‌نویسان تصور کرده‌اند

که دیز بمعنی سیاهست و از آنجمله است

تندیس به معنی عکس.

دیف رخش (دیورخش) نام آهنگ است.

منوچهری گوید:

که نوای هفت گنج و گه نوای گنجگاو

که نوای دیف رخش و گه نوای ارجنه

دیگپایه: دیگدان، سه پایه‌ی آهنین.

منوچهری گوید:

چون سه سنگ دیگپایه هقعه بر جوزا کنار

چون شرار دیگپایه پیش او خیل پرن

دیم: جمع دیمه به معنی ابرهای باران دار

بارانهای شبانه‌روزی.

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش

غاشیه کش گشت باد غاشیه‌ی او دیم

دیناری: رخساره‌ی زرد، از فرخی.

عیدست و برین عید می‌خور که زعکس

رخساره‌ی دیناری گردد گل ناری

دیوان: در اصل به معنی جای و عمل

نوشتن است. و آن در فارسی قدیم از

ریشه‌ی (دپ) به معنی نوشتن آمده و با

دوات و دویت و دبستان و دبیر هم اصل

است بدیهی است دیوانه از یک ریشه‌ی

دیگری است که از لغت دیو است و شکل

قدیمترش دو است.

دیوان شمار: جای محاسبه، از فرخی:

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل

کار ناکرده و نا رفته بدیوان شمار

دیوانه: واژه‌ی دیوانه پارسی دری از کلمه

دیو «مهیپ هولناک» قویتر و بزرگتر بالف و

نون جمع وهای نسبت مرکبست. دیوانه شد

لغة به معنی مانند دیوان و اهریمنان گردید.
اصل کلمه دیوا که به معنای روشنایی است
نام خدای قدیم آریاییان بود. چون زردشت
آنها را از کرسی اولوهیت فرود آورد لذا دیو به
اهریمن اطلاق شد.

دیور: بقول ولف در لغت شاهنامه نام
گنجینه‌ایست و مأخذ این کلمه معلوم نشد -
شاید از کلمه باد آورده و گنج بادآور
مأخوذ باشد.

دیهیم: تاج از فرخی:

آن پادشاه کز ملکان بستد

دیهیم و تخت و مملکت و ایوان

ذ

ذخایر: جمع ذخیره، از فرخی:

کلیدهای شهادت نهادی اندر گنج

زهی ذخایر گنج تو طاعت جبار

ذراع: ارش، از منوچهری:

شاخ گل مشکبوی زیر ذراعت کند

عنبرهای لطیف گوهرهای گزین

ذقن: زنج / چانه، از منوچهری:

بر سپهر لاجوردی صورت سعد السعود

چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلین ذقن

ذکا: تیزهوشی، از منوچهری:

نرود هیچ خطا بر دل و اندیشه‌ی تو

کز خطا دور ترا ذهن و ذکای تو کند

ذل: خواری، از منوچهری:

ورفگنده است او مرا در ذل غربت گوفکن

غربت اندر خدمت خواجه مرا والا کند

ذمیم: نکوهیده

ذنب: دم، از منوچهری:

ماهرا رأس ذنب ره ندهد در هر برج

تا ز سعد تو ندارند این هر دو جواز

ذوالمن: خداوند متتها.

حج بکن و کام دل بخواه ز ایزد

کانچه بخواهی تو بدهد ایزد ذوالمن

ذوالمنن: صاحب منتهای بسیار از فرخی:

آنچه کردست از کرم با بندگان امروز او

با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار

ذهب: زر، از فرخی:

چو نامور پدر خویش میر ابو یعقوب

جواد باشد و بخشنده ثیاب و ذهب

ر

رائض: رام‌کننده حیوانات، از منوچهری:

چون ریاضیش کند ریاض چون کبک دری
بخرامد بکشی در ره و برگردد باز
راتبه: ماهیانه، مقرری، تنخواه، از
منوچهری:

بابل کنی براتبه‌ی مطربان خویش
خلج کنی وثاق غلامان می‌گسار
راجل: پیاده، از منوچهری:

نه وحشی دیدم آنجا و نه انسی
نه راکب دیدم آنجا و نه راجل
راح: شراب، می، باده، از منوچهری:

آن روح خداوند همه خلق جهان بود
وین راح خداوند همه خلق جهانست
راحله: شترباری، بارگیر، بارکش،
برنشتنی، منوچهری گوید:

رسید پیشرو کاروان ماه خزان
طناب راحله بر بست روزگار خزی
راخ: بمعنی غم و اندوه آورده‌اند.

راد: بزرگ و نجیب، خردمند و سخی. در
اوستایی رت بمعنی بزرگ و سرور است
راد در بیستون بمعنی خاطر آمده «اوهیه
رادی» یعنی برای او «بخاطر او» پس شاید
رأی در کلمه «برای» اصلاً همان راد بوده که
قلب دال به یا در فارسی می‌شود و شاید
رأی فارسی معادل رأی عربی هم از همان
اصل راد یعنی برای خاطر باشد «بزبان
روسی رادی بغا - یعنی برای خدا که
پارسی قدیم می‌شود:

رادی بغیها والله اعلم، از رودکی

نی که حاتم نیست با وجود تو راد

نی که رستم نیست در جنگ تو مرد

راغ: مقابل باغ به معنی صحرا و کوه ضبط
شده، اسدی گوید:

یکی دشت پیمای پرنده راغ

بدیدار و رفتار زاغ و نه زاغ

شاید راغ با کلمه‌های رخ «رس» رست
فارسی و فرانسوی و انگلیسی هم اصل بوده
باشد.

رامش: آسودگی، آرامش، طرب، خوشی،
فرخی گوید:

تا بود شادی جایکه بود زاری زیر

تا بود رامش جایی که بود ناله‌ی بزم

رامشگر: مطرب و خواننده، درست مقابل
مویه گر.

ز رامشگران رامشی کن طلب

که رامش بود نزد رامشگران

(منوچهری)

و بایرانی قدیم رام به معنی نشاط و در
اوستایی رام به معنی آرامی و رفاه آمده
رامش اسم مصدر است.

راود: (۱) نشیب و فراز.

(۲) سبزه‌زار و چمن. از (عسجدی).

الا تازمی از کوه پدید است و ره از ره

بکوه اندر زراست و به‌ره برشخ و راود

راوق: پالونه، پاتیل، کاسه‌ی شرابخواری.

دولتش باقی و نعمت بفزون

راوقی بر کف و معشوق بیر

(فرخی)

راه: طریق و به معنی دفعه و بار و مرتبه هم
آمده.

صد راه یا صدره یعنی صد دفعه.

شاهان نعل خنک تو هر ماه ماه باد

اقبال را به پیش تو صد راه راه باد
راهب: ترسا، روحانی، تارک دنیای عیسوی.

راه سودن: راه پیمودن.

رای: از رأی عربی است به معنی بصیرت و نظر و عقیده و دور نیست رای مستقلا کلمه فارسی و با کلمه‌ی راده هم اصل باشد و به معنی دانایی و خاطر آید و شاید در کلمه برای تو یعنی بخاطر تو با زهمان رای گنجیده است و در پارسی باستان هم رادی به معنی بخاطر و برای آمده.

رایت: اختر، علم. جمع آن ریایات، از منوچهری.

قوس قزح کمان کنم از شاخ بید تیر

از برگ لاله رایت و از برق ذوالفقار
رایگان: به معنی دلخواه و مفت و بی بدل است و تصور می رود که رایگان از رأی آمده باشد یعنی برای بخاطر. برایگان دادن یعنی برای کسی و بخاطر کسی دادن نه در مقابل بدل و عوض از اینرو اصل این کلمه باید رادگان باشد نه راهگان چنانکه بعضی گمان کرده اند رجوع به کلمه‌ی راد شود.
از امیر معزی:

منت خدای را که بتیر خدایگان

من بنده بی گنه نشدم کشته رایگان
رأفت: مهربانی، از فرخی:

مهر او روزی بطلق از روی رأفت دیده دوخت
زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر
رباب: نوعی ساز، از فرخی:

به سر چنگ همی برکشد ابریشم چنگ
بو که بازیر همی راست کند رود و رباب

ربض: دیوار گرد شهر، از فرخی:

کاخ‌ها بینم پرداخته از محشمان
همه یکسر ز ربض برده بشارستان بار
ربیع: سرای، از منوچهری:

آنجا که تو بودستی ایام گذشته
آنجاست همه ربیع و طلوع و دمن من
ربیع: بمعنی بهار، از فرخی:

تا بنالد زند و اف دلشده وقت ربیع
هر شب اندر باغ و در بستان به گلبن زار زار
رجال: جمع رجل بمعنی مردان، از فرخی:

راهداران و زعیمان زنسا تا برجال
بر ره از راه بران تو بخواهند جواز
رجاء: امیدواری، امید، از منوچهری:

کاروانگاه به صحرای رجای تو کند
رجیم: رانده شده، سنگسار شده، از فرخی:

عید او باد سعید و روز او باد چو عید
دور باد از تن و از جانش شیطان رجیم
رحال: جمع رحل بمعنی بارها، از منوچهری:

یس بگردنش نهاد او و عیال او
گاو و گردون بکشیدند رحال او
رحایی: منسوب به رحی بمعنی آسیا، از منوچهری:

الا که بکام دل او کرد همه کار
این گنبد پیروژه گردون رحایی

رحیق: می و یژه، باده‌ی ناب، از منوچهری:
گویی که همه جوی گلاب است و رحیق است
پیش در آن بار خدای همه احرار

رحیل: (عربی) کوچ، عزیمت، از سعدی:
خواب نوشین بامداد رحیل
باز دارد پیاده را ز سیل

رخام: (عربی) سنگ مرمر.

رخته: ولف آلمانی، در فرهنگ شهنامه به معنی بیمار آورده شاید از لغت راخ که به معنی اندوهست باشد رخت را فرهنگ جهانگیری به معنی غم آورده و این بیت را نقل کرده است.

دلم گشت با فکر و اندیشه یار

ز دستم بیرون برد رخت اختیار
رد: همان راد است بمعنی مرد نیک و بزرگ. (اوستایی رته بالمانی رات...)

ردا: جبه، عبا، بالا پوش، منوچهری
از دانه‌ی انگور بسازید حنوطم

و از برگ رز سبز ردا و کفن من
ردک: مخفف رودک - رود به معنی فرزند گویا رود از ریشه رویدن و نمو کردن باشد و رود به معنی نهر هم همان است - به زبان روسی رود بمعنی زاییدن و پدر و زادگاه آمده، رود به معنی فرزند یعنی زاییده شده. کلمه رود به معنی فرزند درین شعر حافظ آمده است.

از آن نفس که ز چنگم برفت رود عزیز
کنار و دامن من همچو رود جیحون است
و کلمه ریدک هم از همین ریشه است.

رده: صف مردم در نماز جماعت، عرض سپاه و به معنی سطر که صف کلمات است، منوچهری:

سرو سماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دو رده چتر سبز در دو صف کارزار
ردی: (مال رداء) عبا، منوچهری:

ورعطا دادن به شعر شاعران بودی فسوس
احمد مرسل ندادی کعب را هدیه‌ی ردی
رزان: جمع رز، تاک، باغ انگور، از فرخی:

در خزان از رزان نریزد برگ

نیم ازان کر دو دست او دینار
رزمپوش: بمعنی جنگجو آمده از اسدی:

نه پیدا بد از خون تن رزمپوش

که پولادپوش است یا لعل پوش
رزم توز: رزم جو، جنگی مانند کینه توز باشد از توختن به معنی جمع کردن و انتقام جستن.

رزمه: (عربی) بند جامه، دسته، دست لباس.
رزیدن: فرهنگ نویسان به معنی رنگ کردن آورده‌اند و شاید این معنی را بقرینه‌ی رنگرز استعمال کرده‌اند، اما ریشه‌ی کلمه معلوم نشده.

رزین: استوار، محکم، از منوچهری:

چون قدر تو عالی و چون روی تو گشاده
چون عهد تو نیکو چون علم تو رزین است
رس: شکم‌باره، پرخور، اکول، از فرخی:
رادمردان همه با درگش آموخته‌اند

چون بزرس که بیاموزد با سبز گیاه
رست: (۱) روئیدن و نمو کردن و گیایی که از زمین روییده.

(۲) زوستان یعنی زمین زراعت آمده.

(۳) محکم و سخت و دلیر، از اوحدی.
خویشن دار باش و رست آیین

کز یسار تو ناظرند و یمین
شاید رست بمعنی محکم از رستن نیامده بلکه از کلمات رخ که بمعنی بار و برج و روک آمده باشد و با کلمات روشه‌ی فرانسوی و روک انگلیسی به معنی سنگ هم اصل باشد.

رستخیز و رستاخیز: به معنی قیامت است و در فرهنگها از جمله انجمن آرا

اشتهاقهای غریب بر آن نوشته‌اند. بعضی از رستن بضم را، برخی از رستن بفتح را می‌دانند «بقول نظامی» که هم رستخیز است و هم رستخیز. آنچه معلوم است ریسته از اصل ارسته در لغت اوستایی به معنی مرده است پس کلمه رستاخیز بمعنی برخاستن مردگان یا بعث موتی می‌آید.

رستگی: خلاص، شفا، رهایی.

رسته: (۱) رها شده (۲) بمعنی صف و صنف آورده، از کمال اسماعیل.

دو رسته در دندان چون از لبش بتابد

گویی مگر ثریا در ماه کرده منزل
رسم: نشان‌سرای، قاعده قانون، دستور، از منوچهری:

آیا رسم اطلاع معشوق وافی

شدی زیر سنگ زمانه سحیقا
رسیدن: تمام شدن، از فرخی:

برسد قافیه و شعر و به‌پایان نرسد

گر بگویم که چه کرد او به بت کالنجر
رش: مخفف ارش یا رش در اوستا رشنو نام فرشته‌ی دادگستری است و روشن راست می‌گویندش روز هجده از ماههای پاریسان سپرده بدوست ورش نام دارد، از منوچهری:

می‌خورکت باد نوش، برسمن و پیلگوش
روزرش ورام و جوش روز خور و ماه و باد
رضوان: نگهبان و دربان بهشت، رضایت و خشنودی، از فرخی:

بهشتست این باغ سلطان اعظم

دلیل آنکه رضوانش بنشسته بر در
رطل: اندازه و وزن است و به همین مناسبت به معنی پیاله شراب هم آمده.

راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد
شعری بخوان که بآن رطل گران توان زد
(حافظ)

رعنا: رعن و رعونة عبری سستی و احمقی آمده رجل ارعنه یعنی مرد احمق، امرأة رعنا یعنی زن احمق، ولی در استعمال فارسی رعناء بمعنی لطیف و خوش قامت و زیبا آمده و این از بابت ظرافت و تسمیه‌ی شی بضده آمده. شوخ هم در فارسی نظیر رعناء است زیرا در اصل بمعنی چرک است.

رعونت: خودپسندی، خودبینی، از منوچهری:

هرگز منی نکرد و رعونت ز بهر آنک

رسوا کند رعونت و رسوا کند منی
رفرف: جامه سبز که از آن گسترده‌ی مجالس سازند، از فرخی:

همی ز جوشن برکند غیبه جوشن

همی ز مغفر بگستست رفر مغفر
رقاب: جمع رقبه بمعنی گردن‌ها، از منوچهری:

گرد کردند سرین محکم کردند رقاب

روی‌ها یکسره کردند بزنگار خضاب
رقابت: همسری کردن / هم چشمی کردن.

رکاب گران کردن: سوار شدن و اسب دوانیدن، مسعود سعد گوید:

سرودل گران و سبک شد چنانک

عنانت سبک شد رکابت گران شد
رکیب: رکاب یعنی مماله آن است از قبیل عتاب و عتیب، از فرخی.

سست گشته پای خان اندر رکیب

خشک گشته دست ایلک بر عنان

ات روایح رندالحمی و زاد غرامی
فدای خاک در دوست باد جان گرامی
رنگ: بز کوهی، آهو، مکر، حيله، فریب از
منوچهری:

تا بچرد رنگ در میانه‌ی کوهسار
تا بجمد گور در میانه‌ی فد فدا
رنگ آمیختن: بعضی گفته‌اند کنایه از حيله
و تزویر هم است.
رنگتاز: آهو گردان، کسیکه آهو براندگاه
شکار، فرخی گوید:
راست گفتی که رنگتازان را

اندران تاختن برآمد پر
رو: صورت و جه و به معنی روی یعنی
فلزی که از آمیزش مس و قلعی بعمل آید.
رواحل: شتران بارکش، از منوچهری:
نگه کردم به گرد کاروانگاه
بجای خیمه و جای رواحل
رواق: پیشخانه، از فرخی:

گردون بلند است رواقش به گه بزم
دریای محیطست سرایش بگه بار
رود: لخت و برهنه، نوعی ساز، از فرخی:
درخت رود از دیا و از گوهر توانگر شد
گوزن از لاله اندر دشت با بالین و بستر شد
رود: گذشته از معنی نهر یا آب فراوان و
جاری اولاً به معنی فرزند ثانیاً به معنی ساز
آمده و هر دو معنی درین شعر نجیب‌الدین
گلپایگانی هست.

آسمان از صفت تربیت دولت تو
بقیامیست که باشد صفت مادر و رود

سالها شد که به عهد تو ندیدست کسی
ناله کز دست کسی کرد جز ابریشم رود

رگ: در بعضی فرهنگها و درولف بمعنی
خشمگین سخن گفتن و قهر آمده و نیز به
معنی حرف زدن.

رم: رمه و گله و خیل، از خاقانی:
چوپان سپهر و رم سیه فعل رم است اقبال شه
گر بحرام دارد نگه فعلی که چوپان باشد
رمارم: پی‌درپی، از فرخی:

شیران و براز شیران چون تیغ بر آهیخت
باشند بچشمش همه باگور رمارم
رمال: جمع رمل به معنی ریگ‌ها، از
فرخی:

بخو بهار بیرون آورد میانه دی
بجود چشمه دواند ز تل‌های رمال
رمان: انار، از فرخی:

آنکس که بد خواهد ترا یاقوت رمانی مثل
در دست او اخگر شود پس وای بدخواه لعین
رمانی: یاقوت، لعل از منوچهری:
رسیدم من بدرگاهی که دولت

از آن خیزد چو رمانی ز معدن
رمج: «رماح» و **رمیج:** جمله از یک ماده‌ی
عربی بمعنی نیزه و زوین است.

آهنین رمخش چو آید بر دل پولاد پوش
نه منی تیغش چو آید بر سر خنجرگذار
رمد: درد چشم، از منوچهری:

چشم خجسته را مژه زرد و میان سیاه
پرده‌ی زبرجدین و عقیقین رمد بود
رمی: تیرانداختن، از منوچهری:

گاه ضرب و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید
گاه وجود و گاه حظ و گاه بزم و گاه جنگ
رنف: بفتح را مهمله و سکون (ن) و در آخر
(ه) مهمله نوعی درخت خوشبو است و
گویند عود و مورد برّی است.

رود زن: رود نواز، مغنی، مطرب، از فرخی:

زخمه رود زن نه پست و نه تیز

زلف ساقی نه کوته و نه دراز

رود ساز: رود سرای، رود زن، از فرخی:

پری کی بود رود ساز و غزلخوان

کمند افگن و اسب تازو کمان ور

رودگانی: بمعنی رود و رسم، جمع روده یعنی امعاء. از سعدی:

شکم دامن اندر کشیدش زشاخ

بود تنگدل رودگانی فراخ

روزبان: بمعنی درباری که بروز پاسبانی میکرده و طور مطلق بمعنی نگهبان است.

روزبه: فاحشه که شاید روسپید بوده از بابت تسمیه بضد به معنی روسیه و فاحشه آمده.

عالم دون روسپی است چیست نشان آن آن که حریفش پیش وان دگری در قفاست

روزشمار: روز حساب قیامت، از فرخی:

آنچه کردست از کرم با بندگان امروز او با رسولان کرد خواهد ذوالمنن روزشمار

رونمای: بقول ولف مولف لغات شاهنامه چیزیکه بوقت دیدن عروس می دهند. هدیه عروسی بمناسبت برداشتن نقاب.

روهنی و روهندا و روهینا: به معنی آهن و پولاد جواهردار (شاید از دو جزو رو بمعنی قلعی و مس و آهن مرکب باشد یعنی

روی آهن یا ممکن است همان روین باشد که روهن تلفظ شده).

ز عکس رنگ و رخ دشمنان او در جنگ چوکهر با بدرخشد گهر ز روهینا

(.....)

روی دیدن: کنایه از جانب داری کردن و

طرفداری کردن از کسی باشد، حافظ گوید: عابدان آفتاب از دلبر ما غافلند

ای ملامت گو خدا را رومین آن رو بین **روین:** روناس و آن ریشه گیاهی است که

بدان جامها سرخ کنند.

یکی پله است این منبر مجره

زده گردش نقط از آب روین

(منوچهری)

رهبان: جمع راهب (عربی) یعنی از خدا بترس و آن لقب روحانیان عیسوی است و

ترسا مقابل همین کلمه است.

رهی: (۱) راهرو، مسافر (۲) غلام و بنده منوچهری گوید:

من رهی تا بزم مدح و ثنای تو کنم

شرف آنرا بفزاید که ثنای تو کند

رهین: گروی، از فرخی:

ای بفضل تو امامان جهان گشته مقر

ای بشکر تو بزرگان جهان گشته رهین

ریاحی: نوع کافور قوی الراحه، منوچهری گوید:

گویی بمثل بیضی کافور ریاحی

بر بیرم حمرا پراکنده است عطار

ریچار و ریچال: به معنی پتیر مخصوص و یکنوع مربای میوه و همچنین چیزهای

خوردنی بهم ریخته و آمیخته، شاید از ریشه‌ی ریختن - ریز = ریج باشد.

ریدک: جوانک، پسر چنانکه ریدک خواب نادیده یعنی جوان نابالغ درین شعر

فرخی:

ریدکان خواب نادیده مصاف اندر مصاف

مرکبان داغ ناکرده قطار اندر قطار

ریدکان: جمع ریدک و پسران موی نارسته.

ریو: فریب و حيله و گویا جزو اخیر کمله
فریب به معنی ریب همان ریو باشد و حرف
(ف) اداه باشد.

شاد باش و می‌ستان از ریدکان و ساقیان
ساقیان سیم ساعد ریدکان سیم ساق
(منوچهری)

ریژ: در لغت شاهنامه‌ی ولف به معنی آرزو
و خواهش آورده.

دیدى به‌ریژ کام بدو اندرون بسی
باریدکان مطرب بودى بفرو زیب
ریشتن و ریشم: رشتن و ابریشم. گویا
ریشم ز ابریشم از رشتن باشد.
ریغ: (۱) راغ یعنی کوه و صحراء از اسدی:
همه کوه و غار و در و دشت و ریغ

برافکنده دست و سر و ترک و تیغ
(۲) از آریغ به معنی کینه و دشمنی است
شاعر گفته:

آه از غم آن نگار بد مهر

کارِیغ من بدل گرفته
ریگ: با (ک) فارسی بمعنی ندای -
خوشبختی یعنی ای خوشبخت نوشته‌اند و
مأخذ کلمه معلوم نیست، نلذکه مستشرق
معروف تصور می‌کند و یک بوده و
تصحیف شده، صاحب انجمن آرا گفته
و یحک عربی است که و یک شده و بعد واو
بغلط خوانده شده در فرهنگ شهنامه
عبدالقادر و بعضی چاپ‌های دیگر شهنامه
هم و یک ضبط شده.

ریمن: مرکب از دو جمله روی به معنی
پلیدی و من به معنی روح یا ریو به معنی
فریب و من به معنی روح، فریبنده، مکار
حيله باز، محیل، بد نیت، بدسگال، از
منوچهری:

او را ز ریمنی گهر پاک باز داشت

هرگز نیاید از گهر پاک ریمنی

ز

زئیر: آواز شیر، از منوچهری:

از نفس تو نیاید فعل خسیس دون

آواز سگ نیاید از موضع زئیر
زابل، زابلستان: نام ولایت غزنین و
 حوالی آنست در حدود العالم گوید غزنین و
 آن ناحیت ها که بدو پیوسته است همه را
 بزابلستان باز خوانند و زابلی منسوب بآنست
 و سلطان محمود را از آن جهت زابلی
 گویند.

زابلی که در سیستان ایرانی اخیر درست
 کرده اند نامش نصرت آباد بود و زابل
 تاریخی همین غزنین است.
زاد: سال، از فرخی:

همه کرامت از ایزد همی رسید بوی

بدان زمانکه کم از بیست ساله بود بزاد

زادسرو: سرو آزاد، از فرخی:

کنون چون مست غلامان سبز پوشیده

بسبوستان شود از باد زاد سرو نوان

زاروار: با ناتوانی، از فرخی:

این روز و شب گریستن زار وار چیست

نه چون منی غریب و غم عشق بر سری

زازشت: بنام زردشت (زرتشت) آمده.

زاستر: از آنسو تر، دورتر، کنار تر.

هیچ علم از عقل او مویی نماند باز پس

هیچ فضل از خلق او گامی نگردد زاستر

(فرخی)

زانیه: زنا کار، از منوچهری:

نیست یکن میان همگان اندر به

اینچنین زانیه باشد بچه ی هر عنبی

زاو: شکاف و دره و چاله است (گویا با کاو

از کاوش و کاویدن هم اصل باشد که آنهم

از ماده همان شکاف است و با ریشه ی قدیم

هم درست می آید)

شیخ آذری گوید:

اگر مقاطع تیر تو بیند اندر خواب

ز سهم در نظر کوه قاف افتد زاو

و همین کلمه را بمعنی بنا هم آورده اند، از

(مولوی):

زاو آبدان را مناسب ساخته

قصرهای مشتعل پرداخته

زاو را به معنی قوی هم گرفته اند.

زاوَر: در بعضی کتب لغت بمعنی خدمتگار

آمده (شاید از زاو - ور مرکب شده) زاو

یعنی شکاف که از کاویدن و کاف باشد

یعنی شکافگر، کسیکه شکاف و درز و چاله

را پر و تعمیر می کند.

زاهر: درخشان، از منوچهری:

هرکه شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد

وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود

زبان: شاید زبان گنجشک (لسان العصفیر

مراد باشد).

زبان: دوزخی، موکل جهنم، از

منوچهری:

چون زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب

چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن

زیب: بمعنی هر میوه ی خشک عموماً

مویز و خرما خصوصاً.

شود انگور زیب آنگه کش خشک کنی

چون بیاغاری انگور شود خشک زیب

(منوچهری)

زجاجی: منسوب بزجاج بمعنی شیشه.

یا بمنقار زجاجی بر کند طاووس نر

پره‌ای طوطیان از طوطیان وقت چنه

(منوچهری)

زحیر: پیچاک شکم، دل پیچه، مرض معده.

شادمان باد و بدو خلق جهان یکسر شاد

دشمنش تنگدل و مانده به تیمار و زحیر

(فرخی)

زخم: ضربت، ضرب، از منوچهری:

یکی زخم شکسته سر هفتاد سوار

گرز هفتاد من قلعه گشای تو کند

زداییدن: پاک کردن، زدودن، از فرخی:

او خود اندیشه‌ی کار تو برد

دل ز اندیشه بیک ره بزدای

زده: (زر) زر از حدیده عبور داده، آراسته.

ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری راست

مرغکانند عقیقین زده بر بابزنا

زراد: زره ساز، زره گر، از فرخی:

که زره باف شود باد و گهی جوشن دوز

باد را طبع شد این پیشه زژاد امیر

زراق: مکاره، فریبده، از منوچهری:

ز سالاری بشادیا همه ساله رسد مردم

بزاریها رسیدم من ازان دو چشم زارفش

زریو: گیاهی است زرد رنگ، از منوچهری:

گویی که شنبلید همه شب زیر کوفت

تا بر نشست گرد برویش بر از زیر

زعفران: گیاهی است پیازدار دارای گل‌های

زنگالی و بسفش روشن و کلالة گل آن

نارنجی رنگ مایل بسرخ و بسیار معطر

است و در غذا بکار می‌رود. قدما معتقد

بوده‌اند که زعفران خنده‌انگیز است و

بتمامه جزء بدن می‌گردد.

هر زبان ز افراط عدل او چنان گردد کزو

زعفران گرکاری آرد بردو دندان گراز

(منوچهری)

زعفری: زعفرانی، از منوچهری:

می‌ز عفری خور ز دست بتی

که گویی قضیبی است از خیزران

زعیم: مهتر، رئیس، پایندان، از فرخی:

راهداران و زعیمان زنا تا به رجال

بره از راه بران تو بخوانند جواز

زغن: گوشت ربا، خاد، این مرغ به تیزی

مانند گرگی شهرت دارد، از منوچهری:

در زغن هرگز نباشد فن اسب راهوار

گرچه باشد چون صهیل اسب آواز زغن

زفت: بخیل، ممسک، لثیم، از فرخی:

ای امیری که در زمانه‌ی تو

نیست شد نام زفتی و بیداد

زفت: بافتح (ز) بمعنی فربه و سخت و قوی.

در زفتی فارس نگر

من بارگیر لاغرم

(مولوی)

زفر: دهان، فم، از فرخی:

شیر باز آمد و شیران همه روباه شدند

همه را هیبت او خشک فرو بست زفر

زکار: باکسر (ز) بمعنی ناتوان و ضعیف و

زکاره بمعنی مرده خیره و ستره نوشته‌اند اما

منشأ اشتقاق معلوم نشد. رجوع شود به

کلمه‌ی زکیدن.

زکال: زغال، انگشت، از فرخی:

دلی کز تپش هیبت او تافته گردد

اگر ز آهن و رویست چه آن دل چه زکالی

زلت: لغزش، خطا.

نیست از شاهان گیتی اندرین گیتی چون او
وقت خدمت حق شناس و وقت زلت بردبار
(فرخی)

زلزال: جنبش، اسم از تزلزل، از فرخی:
حسام او بجهان اندر افگند فریاد

نهیب او بزمین اندر افگند زلزال
زلیفن: خشم، تهدید، انتقام منوچهری:
سیاست کردنش بهتر سیاست

زلفین بستنش بهتر زلفین
زمزم: بآهستگی خواندن ترنم، آهسته
گفتن، زمزمه. در فرهنگ‌های فارسی زم را
بمعنی آهسته گرفته‌اند و زمزم را نقداً بمعنی
آهسته آهسته. و اصطلاحاً کلماتی که مغان
در محل ستایش باری تعالی و پرستش آتش و
هنگام بدن شستن و چیزی خوردن بر زبان
رانند دانسته‌اند و نیز زمزم را نام کتابی
نوشته‌اند از مصنفات زردشت. از همین
ریشه است زمزمه که عبارت است از
خوانندگی و ترنمی که بآهستگی کنند.
نظیری گوید:

درس ادیب اگر بود زمزمه محبتی
جمعه به مکتب آورد طفل گریز پای را
و بیشتر کتب متقدمان که راجع به ایران
باستان و زردشتیان بحث کرده‌اند ذکر زمزم
و زمزمه آمده. و آن همان باژ است که لب
فرو بسته آواز خوانند.

فرو د آمد از اسب و برسم بدست
بزمزم همی گفت لب را بیست
(فردوسی)

زمزم در اوستا و پهلوی بمعنی زمستان
آمده و در لغت فرس اسدی بمعنی گوشت
درون و بیرون دهان نیز یاد شده و نیز زمزم

نام چاهی است نزدیک کعبه معظمه.
زمن: روزگار، از فرخی:
پژوهنده‌ی رای شاه عجم

نصیحت‌گر شهریار ز من
زمهریر: جای بسیار سرد، سرمای سخت
جزء اول کلمه همان است که در ابتدای کلمه
زمستان دیده می‌شود و در اوستا زیم آمده
و در پهلوی و فارسی به معنی سرما و
زمستان و در شهنامه به معنی باد سخت
زمستانی استعمال شده، از منوچهری:
برگ بنفشه چون بن ناخن شده کبود

در دست شیر خواره بسرما ز مهریر
زمی: مخفف زمین است.

زنبور: چارچوبی که میانش را بچرم والوار یا
تخته گرفته و گل و خاک با آن کشند که
امروز زنبه گفته می‌شود، از منوچهری:
زده یاقوت رمانی بصحراها به خرمن‌ها

فشانده مشک خرخیزی بیستانها بزنبورها
زند: شرح اوستا را که بزبان پهلوی باشد
زند خوانند بنا بعقیده زبانشناسان معنی خود
زند که شکل قدیم آن زنتی به معنی شرح و
تفسیر است. زند اوستا «زنداوست»
«زندوستا» بمعنی زند و اوستا یعنی شرح با
خود اوستا یا شرح اوستا.

و پازند تفسیر اوستاست بزبان پهلوی بدون
هزوارش.

زندباف: بر وزن بندباف به معنی زند خوان
است که تابعان زردشت باشند و آن جماعت
را مجوس خوانند و بملاحظه‌ی اینکه
مصریان خوش آواز می‌خوانده‌اند بلبل و
فاخته را نیز زندباف خواننده و زندباف به
شکل زند و اف نیز آمده. منوچهری گوید:

زند و افان بهی زند زیر بر خواندند

بلبلان وقت سحر زیروستا جنبانندند
زندلاف نیز بمعنی زندباف است همچنین
زند خوان و زند وان هم بهمین معنی ضبط
شده است.

بلبل شیرین زبان بر جوزین راوی شود
زندباف زند خوان بر بیدین شاعر شود
(منوچهری)

زنگ: پرتو ماه و آفتاب، از منوچهری:
خوش بود بر هر سماعی می ولیکن مهرگان
بر سماع چنگ خوشتر با می روشن چو زنگ
زوال: فناء و ادبار «نقص» کمی، از فرخی:
کانداران روز که من مدح تو آغاز کنم
آفتاب از سر من میل نگیرد بزوال
زهاب: منبع آب، محل درآمدن آب
چشمه.

زهار: شرمگاه، از منوچهری:
بلگد ناف و زهار همه از هم ببرید
که از ایشان بتن اندر شده بودش غضبی
زهازه: آفرین و زنده باد (اصل کلمه زه از
ریشه زی به معنی زندگی آمده) زهی وزه
یعنی زنده باد، از منوچهری:
پرویز ملک چون سخن نغز شنودی

آنرا که سخن گفتی گفتیش که هان زه
زهدان: بچه دان. از منوچهری:
رخسار کتان گونه‌ی دینار گرفته

زهدانکتنان بچه‌ی بسیار گرفته
زهرا: درخشان، از منوچهری:
شمع تاری شده را تا نبری اطرافش

بر نیفزود و چون زهره‌ی زهرا نشود
زهرة: (عربی) ناهید نام سیاره‌ی زیبای
معروف و درخشانترین سیاره‌های دیگر

فاصله‌اش با آفتاب ۶۷ میلیون میل سال
۲۳۵ روز در ثانیه ۲۲ میل حرکت می‌کند.
کمترین فاصله‌اش از زمین ۲۵ میلیون
حجمش نسبت به زمین $\frac{1}{4}$ است. زهره را که
به لاتین Venus گویند یونانی‌ها آنرا در
قدیم رب النوع عشق و جمال می‌دانستند.

زهش: زایش و تولید مثل و نسل و اولاد
است (از ماده‌ای زی به معنی زندگی و
زاییدن است) ولف در فرهنگ شهنامه آنرا
به معنی جماع گرفته و صحیح بنظر
نمی‌رسد. محل شاهدش این بیت‌ها است که
در مدح رستم است.

به بالای سرو و به نیروی پیل
به انگشت خشت افگند بر دو میل
نمایید بگیتی ز راه زهش

بفرمان دادار نیکی زهش
یعنی از راه زهش بگیتی نباید بلکه بطریق
اعجاز و فسون. زه بطور کلی به معنی
زندگی و حیات است.
زهیر: لاغری به سبب بیماری.

اگر نمای.... چاکران ملک
فسون کنند فسون چون زهیر روح‌گزی
(فرخی)

زی: طرف، سوی، از ناصر خسرو:
زی مرد حکیم در جهان نیست
خوشر بزمه ز قند جز پند

زی: شعار، انداز، از منوچهری:
جهان چون یکی زود سیر پیشه‌ور است
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی
زیب: زیور، زینت، آرایش، از فرخی:

تخت شاهی را شاه آمد زینده‌ی تخت
مملکت را ملکی آمد زیب افسر

زیبا: لایق، در خور برآزا، از فرخی:

نعمت ایزد را شاکر نبود

گفت چنین نعمت زیبا مراست

زیر: مقابل بم، از فرخی:

زیرها چون بیدلان مبتلی نالنده سخت

رودها چون عاشقان تنگدل گرینده زار

زیر: نام گیاهی است بغایت زرد، زیریر،

اسپرک، از منوچهری:

نرگس چنانکه بر ورق کاسه‌ی رباب

خنیاگری فگنده بود حلقه‌ی ز زیر

زیوب: نوعی کشتی، از فرخی:

هر کجا جنگ ساختی بر خون

بستواند راند زورق و زیرب

زیربا: آبگوشت و آش مخصوص راگویند

«مرکب از دو جزء زیر که شاید مقصود زیر

گیاه مخصوص باشد. و با که از ریشه‌ی قدیم

باخ یعنی پختن است» کلمه با در شوربا،

نانوا یا نانبا جمله همین معنی است.

زیرگاه: درین کلمه گاهی بمعنی تخت است

و زیرگاه یعنی پایگاه تخت.

زیغ: شبهه و دروغ و نفرت و ملال.

اسدی گوید:

ز درد خزان در دل زاغ زیغ

هوا بسته از لشکر باغ میغ

به معنی فرش و حصیر و زیغ باف ازین اصل

است.

سوزنی گوید:

حجره‌ی کاندروست زیغ و نمد

قالی رومی و نهالی خز

زین: زینت، از منوچهری:

ای میر! فخر ملک و شاه اجل تویی

زین زمان تویی و چراغ دول تویی

زین‌افزار: سلاح، ساز جنگ از فرخی:

وزین کرانه کمان برگرفت و اندر شد

میان آب روان با سلیح وزین افزار

زینهار خوار: پیمان شکن، عهد گسل.

فرخی گوید:

این زینهار خوار بدین روزگار

از یار خویشتن که خورد زینهار

شاید با ریشه‌ی ژیان و ژغار هم اصل باشد
ژغیدن، چخیدن، جیغ، چغانه، ژیان ژغار
روزگار.

ژند: از کلمه‌ی زنده بمعنی مؤثر و مهیب
بجای زند یعنی زبان پهلوی که در شرح
اوستا باشد. اسم خاص.

ژنده: (۱) به معنی کهنه و مستعمل شده
مانند ژنده پوش (از ریشه‌ی زون یعنی زده
شده خرد و خاش شده در کلمه نزنند هم
همان اصل است یعنی فروزده شد چه که نی
در اول نژند به معنی پست و پایین است).

(۲) به معنی قوی از ماده‌ی زنده مانند زنده
پیل.

ژنگ و ژنگار: ژنگ و ژنگار، زنگی که در
فلزات از اثر رطوبت و غیره پیدا میشود.
بعضی فرهنگها ژنگار یا زنگار را بخصوص
برنگ سبز که بر فلز نشیند اطلاق کرده‌اند.
ژوبین: نیزه‌ی کوتاه قد.

ژی: آبگیر و حوض و آبدان.

ای آنکه من از عشق تو اندر جگر خویش
آتشکده دارم صد و بر هر مژه صد ژی
ژیان: وحشی مهیب، خشمناک (شاید از
ریشه‌ی زی یعنی زنده و شاید از ریشه‌ی ژغ
وزک مانند آنکه در کلمه‌های ژغار و
زکیدن بمعنی نعره و صدا.

ژ

ژاژ: (۱) گفته‌اند گیاهی است سفید بی مزه و
سفت که هرچه شتر آنرا خاید نتیجه‌ی ندهد
و ژاژ خاییدن یا ژاژ تنها کنایه از سخن مفت
بی فایده زدن است. اسدی به معنی گیاهی
گفته که اندر تره دوغ کنند به معنی اول از
فرخی:

کسیکه ژاژ درآید به درگهی نشود
که چرب گویان آنجا شوند کند زبان
بمعنی دوم از (عسجدی):

ژاژ داری تو و هستند بسی ژاژ خوران
وین عجب نیست که تازند سوی ژاژ خران
ژاژ خواری: هرزه گویی، چرندگویی،
مهمل بافی. فرخی گوید:

اگر ابلهی ژاژ خاید مر او را
پشیمان کند خسرو از ژاژ خواری
ژاله: حباب، از فرخی:

چو آب سیلی گر ژاله برگرفتی مرد
چو آب جویی گر پیل برگرفتی بار
ژرف: عمیق، گود، از فرخی:

ز هول رزمگش خانیان ترکستان
اگر کنند بکوه و بدشت ژرف نگاه
ژغار: سختی و غوغا و نام گیاهی که بدان
رنگ کنند

ژغند: آنکه صدای مهیب دارد. از شمس
فخری:

چکند با مهابت تو حسود
چه زند پیش بانگ شیر ژغند
ژکیده: مانند زکیدن بمعنی ترنم و با خود
سخن گفتن و بیش خود شکایت کردن.

فارسی (سیمرخ) و (کیمیا) می‌گوییم، از
منوچهری:

گهی بلبل زند بر زیر و گه صلصل زند بر بم
گهی قمری کند از برگهی ساری کند املی
ساز: آلت و وسیله.

ساز لشکر: تدارکات لشکر، آلات و
ادوات و لوازم مورد نیاز سیاه، فرخی
گوید:

همی دانست کوبی سازولشکر
براید با همه گیتی به پیکار
ساو: مالیات و بدهی، از سنایی.

بهرامشهی مسعود آتشاه که او را
شاهان جهان بازده و ساو گذارند
ساو: زر خالص، از منوچهری:

چو حورانند نرگشها همه سیمین طبق بر سر
نهاده بر طبق‌ها بر زر ساو ساغرها
ساهر: بیدار، از منوچهری:

هر که شب ساهر شود پژمرده گردد بامداد
وین گل پژمرده چون ساهر شود زاهر شود
سایل: پرسنده و کسی که چیزی پرسد.

سباع: جمع سبع به معنی ددان و جانوران
درنده.

سباق: بیشی جستن، از منوچهری:
ای خداوند خراسان و شهنشاه عراق
ای بمردی و بشاهی برده از شاهان سباق

سبزی: صراحی، از منوچهری:
در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنا
بر سر انگشت سبزی بر سر و سبزش نه

سبک سنگ: بی‌وقار، بی‌قدر، کم‌بها، از
فرخی:

پیری که به‌سالی سخنی خام نگوید
باشد بر او خام و سبک سنگ و سبکسار

س

ساج: درختی بزرگ تنآوری است که گویا
در هند روید و چوبش سیاه است و از آن
کشتی سازند. از فرخی:

ز ساج باز ندانند رومیان را لون
ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
ساخته: مرتب، آماده، آراسته، از فرخی:

از پی خدمت شریف تو داد
تا روم با تو ساخته به سفر
سادات: جمع سید نجیب‌زادگان است.

سادگان: جوان موی نارسته، از منوچهری:
از پسر نرد باز داوگران تر ببر
وز دو کف سادگان ساتگنی کش بدم

سارا: صاف و خالص. از حافظ.
ای که بر مه کشی از عنبر سارا چوگان.
مضطرب حال مگردان من سرگردان را

سارو ساروج: نوعی آهک و گچ نظیر
سیمان امروز. به فرخی نسبت داده‌اند:
از راستی چنانکه ره او را

گویی ز دست مسطره‌ی سارو
ساره: تارک، قله و بام. اسدی گوید بام
صفه را گویند. شاعر گوید:

خوش باشد در بساره‌ها می خوردن
از بام بساره‌ها گل افشان کردن
ساری: ساری یا سار مرغی است سیاه و

خوش آواز و برخی از انواع آن خالهای
سفید دارد این مرغ همانی است که در عربی
شحرور و در فرانسه (merle) می‌گویند و

اصطلاح «سار سفید» در زبان فرانسه کنایه
از چیزی است که وجود ندارد و آنچه در

دانه‌های بودار نیز دهد و آن‌را بر آتش نهند و در شهنامه نام کوهی هم است.

سپوز و سپوختن: (۱) داخل کردن.

(۲) برطرف کردن. فردوسی گوید:

همان زخمگاهش فرو دوختند

بدارو همه درد بسپوختند

سپهبد: سرور، رئیس و فرماندار سپاه و مرکب است از سپاه به معنی لشکر و بد که در اصل پد و پت و قدیم‌تر پیتی بوده و به معنی بزرگ و سپر و حامی آید مانند هزار پت یعنی فرماندار هزار نفر (بارمنی هزارپت، کار پت یعنی رئیس لشکر (بارمنی کاراپت) موبد که قدیم مغوپت بوده یعنی رئیس مغها «آذرپد = آذرپت یعنی رئیس روشن کردن آتش. ارگبد یا ارگپت یعنی رئیس ارگ دولتی» انبارپت = رئیس - انبار دولتی و نظایر که در فارسی قدیم‌تر مستعمل بوده.

سپیدکاری: نیکوکاری، جوانمردی.

ستازن: در لغت شهنامه عبدالقادر به معنی ننی زن و ساززن آمده است.

ستاک: شاخه‌ی جوان نورسته، جوانه، فرخی گوید:

تا نباشد چون ستاک نسترن شاخ بهی

تا نباشد چون شکوفه ارغوان شاخ چنار

ستام: زین و یراق و لجام اسب از فرخی:

در زمان سوی تو فرستادی

رخش با زین خسروی و ستام

ستان: به پشت خوابیده و از (فرخی):

از پی آنکه مرا توصله‌ها دادی و من

اندر آن وقت به خیمه در خوش خفته ستان

ستاندن: گرفتن.

سپار: برضم اول آهنگ جفت یا گاوآهن را گویند.

ای آدمی بصورت جسم و بدل ستور

بر گردن تو یوغ منست و سپار هم

سپرغم: یاشاه سپرم بقول مخزن الادویه نبات معطریست از سنخ ریحان که آنرا نازبو هم گویند و در رفع درد سینه و درد سر و دیگر دردها مؤثر است کمال اسماعیل گوید:

دماغی کو ببوید آن سپرغهای خوشبوت

پس پشت افکند حالی حدیث غم سپرغم

مقصود این است چنانکه درکلمه‌ی سپرغم غم پشت سر افتاده بوینده تو هم غم را پشت سر اندازد.

سپردن: تمام کردن، خاتمه دادن، انجام دادن، سپری شدن، قطع مسافت کردن یعنی نوردیدن، سپردن هم بهمین معنی آمده شاید معرب سپر باشد. از نجیب‌الدین گلپایگانی.

جاودان باد بقای تو که اندیشه نبرد

به سر مدح توپی گرچه سخن شد سپری

سپنج و سپنجی: عاریت و ناپایدار و همچنان خانه‌ی عاریتی، کوتاه موقت و آرامگاه موقت آمده. نظامی گوید:

نماند کس درین دیر سپنجی

تو نیز آری نمائی تا برنجی

(اصل کلمه در سنکسریت و ایرانی قدیم به معنی مهمانداری و مهماندار و مهمان و مهمانخانه آمده، پس سپنجی سرای یعنی سرای مهمانی که شخص در آن همیشگی نخواهد بود.

سپند: گذشته از معنی گیاه مخصوص که

ستاوند: سقف بلند که روی ستونها قرار گیرد و بقول انجمن آرا از ستون و آوند مرکب است، طیان گفت:

جهان جای بقایست بگذار

بایوان چه بری رنج و بکاخ و بستاوند
ستبر: سفت و سخت و محکم که استبر نیز گویند، اسطبر معرب آنست استبرق نیز معرب استبره یعنی استبرک است که معنی دیا و حریر و یا دیبای ستبر آمده، از اسدی:

ستبرش دو بازو مه ازران پیل

رخش زرد رنگ و همه تن چونیل
ریشه‌ی قدیم استوره و استبره با کلمه استوار هم اصل است و گویا ریشه‌ی قدیمتر بهمان ریشه استادان و ستون یکی باشد.
ستردن: پاک کردن، خراشیدن، تراشیدن، نظامی گوید:

موی تراشی که سرش می‌سترد

موی به مویش به غمی می‌سپرد
ستروک: قوی و بزرگ به ایرانی قدیم هم به معنی سفت و کلفت به المانی استارک - اشتارک یعنی قوی و زورمند.

سترونک: مردم گیاه، یسروح الصنم، از فرخی:

همیشه تا بزبان گشاده از دل پاک
سخن نگوید همچون تو و چو من سترونک
سترون: نازا، عقیم، از فرخی:

وانچه گرفتست پیش ازین پسرانش
عنین آیند و دخترانش سترون
ستودان: گورستان از (قطران):

ای بار خدایت بهمه فضل ستوده
خصمان ترا جای بزندان و ستودان

ستوده: پسندیده

ستور: چارپایان را گویند، از (فرخی):
گذشتی که نیالوده است زاب درو

ستور زینی زین و ستور باری بار
سته ستهیدن: ستوه و بستوه آوردن یا بستوه آمدن، از فرخی:

کیست آن کس که سر از طاعت تو باز کشد
که نه چون ایلک آیدسته و چون جیبال
ستیغ: بمعنی راست و بلند است.
اسدی گوید:

هزار اندر و صد ستون ستیغ

ز ابریشمش رشته و ز سیم میخ
ستیر: وزن است بعضی گفته‌اند. سیر از آن است ولف وزن آنرا شش درم و نیم نوشته.
اسدی گوید: شش در مسنگ و چهار دانگ و از صفار نقل کرده.

یارب چه جهانست این یارب چه جهان

شادی بستیر بخشد و غم به قبان
ستیزه: زد و خورد، کشمکش، پرخاش.
سجل کردن: مهر کردن، امضاء کردن.

سحاب: به معنی ابر، از فرخی:
ور آن رادی که اندر دست تست اندر سحابستی
ز بارانش زمین پر گوهر و پر زر نابستی
سحار: جادوگر، افسونگر، از فرخی:

به چشمش اندر گویی کشیده بودستی
به سحر سرمه خوبی و نیکویی سحار
سحیق: کوفته، نرم شده، از منوچهری:

آیا رسم اطلال معشوق وافی
شدی زیر سنگ زمانه سحیقا
سحخا: دهش، بخشدگی.

سخت: بسیار.

سخت کمان: بمعنی درشت، بی‌رحم، از

فرخی:

ناوک اندازی و زوبین فگن و سخت کمان
تیزتازی و کمند افگنی و چوگان باز
سخت گله: کسیکه گله بسیار داشته باشد.

سختن: سنجیدن، وزن کردن، از فرخی:
عطای او از آن بگذشت کان را

توان سختن شاهین و به قنطار
سخی: بخشنده، دهنده.

سده: نام جشن معروف آتش که در دهم ماه
بهمن می‌گرفتند و در نخستین قرنهای اسلام
هم آنرا رعایت می‌کردند و جشن
می‌گرفتند.

سده جشن ملوک نامدار است
ز افزیدون و از جم یادگار است
(عنصری)

و تلفظ قدیم این کلمه سزک بوده و در
کتابهای اسلامی از آنجمله در آثارالباقیه
ابوریحان تفصیلی راجع به آن آمده. سده
یعنی صد وقت که پنجاه روز و پنجاه شب
پیش از عید باشد.

سر: با ضم اول معانی متعدد نوشته‌اند از
آنجمله به معنی شرابی که از برنج سازند
فرهنگ جهانگیری از خواجه عمید لومکی
آورده.

یادکفش برند نخست از سر نشاط
آنگاه قصد باده و آهنگ سرکنند

سرادق: سراپرده از منوچهری:

نشین در بزم بر سریر بایوان

خرگه برتر زن از سرdaq کیوان
سرپاس: در لغت شهنامه عبدالقادر بسقل
ولف به معنی رئیس نگهبانان و در لغت
اسدی به معنی آلت حرب آمده. عنصری

گوید:

تو چگونه رهی که دست اجل
بر سر تو زند همی سرپاس
سرخ: سرافراز سربلند.

سرخاب: مرغیست آبی سرخ رنگ و آنرا
اخرچال و تورک نیز می‌گویند و ظاهراً
همانست که در فرانسه (Pelican) گفته
می‌شود، منوچهری گوید:

کبک رقاصی کند سرخاب غواصی کند
این بدین معروف گردد آن بدان شاهر شود
سرد: در قابوسنامه بمعنی نامأنوس و
وحشی آمده.

سرد سخن: آنکه سخنان سرد گویند.
سرشت: طینت، طبیعت، خوی، عادت.
سرغین: سر نای یا کرنای که موقع جنگ
می‌نواختند و کار شیپور را می‌کرد، از
شهنامه.

خروش آمد و ناله‌ی کرنای
دم نای سرغین و هندی درای
سرفرو بردن: سر پیش افگندن و سرخم
کردن.

سرمد: جاوید، همیشه، از منوچهری:
بس کس کو گیرد و نبخشد هرگز
بس کس کو گیرد و ببخشد سرمد

سرود: نام درخت، نام پادشاه یمن.
سرود گفتن: در قابوسنامه به معنی آواز
خواندن آمده.

سره: خالص، خوب، صاف.
سر هفت روز: پس از هفت روز، در
انقضای مدت هفت روز.

سعتری: معشوق. در عربی سعتربه ص نیز
نوشته می‌شود و افصح آن سعتربا «س»

است - ولی در زبان فارسی تنها در کتب طبّی آنرا به ص می‌نویسند که با شعر (جو) اشتباه شود چه سعت به معنی نوعی از آویشن سیسنبَر است و نیز بمعنی پودنه (پونه) و آسبویه، از منوچهری:

که هست این عروسی، بمهر خدای

پری چهره سعتری منظری
سعدالاحبیه: منزل ۲۵ از منازل قمر
سعدالاحبیه چهار ستاره است بر دست راست آبریز همچون پای بط. سه از آن برکردار مثلث و چارم که سعد است میان او و این مثلث «خبارش» ای خانه‌اش، التفهیم صفحه ۱۱۲، از منوچهری:

گردی به آبی ریخته، زر از ترنج انگیخته

خوشه ز تاک آویخته، مانند سعدالاحبیه
سعدالسعود: منزل بیست و چهارم. سعد السعود سه ستاره است خرد بر پنهانده و جایگاه ایشان دردنب حدی و بازوی آبریز در ساکب الماء، از منوچهری:

بر سپهر لاجوردی صورت سعدالسعود

چون یکی چاه عقیقین در یکی نیلی ذقن
سعیر: زبانه‌ی آتش، آتش افروخته و سوزان.

ابلیس پیر بود بیندش تا چه کرد

بگزید بر بهشت برین آتش سعیر

(فرخی)

سغب: گرسنگی، از فرخی:

همچنان چون طبع تو بر راد مردی شیفتست

تیغ تو بر کشتن و خون ریختن دارد سغب
سغور: خارپشت بزرگ تیرانداز، از فرخی:

غم دیدم چون خسک کرده ز بس پیکان پشت
گرگ دیدم چو سغور کرده ز بس ناوک بر

سفت: با ضم سین به معنی دوش و شانه است که گفت هم ضبط شده و شاید کتف عربی از آن گرفته شده است. در زبان ایرانی قدیم یعنی اوستایی بست بوده.

سفته: (۱) از سفتن یعنی سوراخ کردن، ساییدن صاف کردن. (۲) بقیرینه‌ی معنی صاف و پرداخته به معنی هدیه و خوب هم آمده، چنانکه شاعر گفته:

خجلم از سر کلکش که ز دریای کرم

در نا سفته بسی سفته فرستاد مرا
سفته با فتح بمعنی رقع‌ی حواله‌ی تجارتی (است) راجع باین کلمه به مفاتیح العلوم خوارزمی رجوع شود).

سفری: سفر کرده.

سفله: دون، پست.

سفن: جمع سفینه بمعنی کشتی‌ها. منوچهری گوید:

اسب من در شب دوان همچون سفینه در خلیج
من بر او ثابت چنانچون بادبان اندر سفن
سفهسالار: مغرب سپهسالار فارسی است.
سفین: چوب شکاف، شکافنده، گوهه، منوچهری گوید:

هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ

هر کجا مرغی بود آنجا بود تیر سفین
سفیه: در قابوسنامه بمعنی نادانی و تباهکاری است.

سقر: دوزخ، از فرخی:

هر که از پیش او هزیمت شد

از نهیب اندرون شود بسقر
سقط: رد شدن، از اعتبار افتادن.

سقط: هیچکاری از هر چیز، بی‌فایده، از فرخی:

چو زبانی آندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعیم در بیابان چون بهایم در قرن
سله: سبد، زنبیل. از فرخی:

کسی کز پیش او گیرد هزیمت
نترسد گر شود در سله بامار
سلیم: مار گزیده، از منوچهری:

نوز نبر داشته است مار سر از خواب
نرگس چون گشت چون سلیم مسهد
سلیم القلبی: ساده دلی.

سما: آسمان، از فرخی:
دایم بفتح و نصرت جفت و ندیم بادی
بی‌کوشش زمینی با بخشش سمایی

سماری: کشتی. از فرخی:
از بس کاب دو چشم او بهم آمد
قیمت عود سیه گرفت سماری

سماط: سفره، از منوچهری:
سروسماطی کشید بر دو لب جویبار
چون دورده چتر سبز در دو صف کارزار

سماع: آواز موسیقی و ساز.
سماک: نام ستاره. دو ستاره باین اسم در
برج سنبله هست که آنها را سماکان نامند

یکی را سماک‌الاعزل گویند و آن در منزل
چهارم ما هست و بسیار روشن یعنی قدر
اول است و دیگری را سماک‌الرامح گویند.

سمر: افسانه‌ی شب، حدیث الیل، از فرخی:
گرچه بازوی هنر داری و دست و دل کار
ورچه در جنگ بدین هر سه نشانی و سمر

سمن: سفید، از منوچهری:
بسی خواهرانند بر راه او
سیه موزگان سمن چادران

سناجق: جمع سنجق به معنی علم‌ها و
اخترها. منوچهری گوید:

چند گویی که مرا چند شتر گشت سقط
زین سقط باشد برخیز کنون اشترخر
سقلاطون: ماهوت، جامه پشمین و
کیودرنک.

گویی علمی از سقلاطون سپید است
از باد جهنده متحرک شده نهمار
(منوچهری)

سقوطر: گیاهی که صبر از آن حاصل شود.
تا بتلخی نبود شهد شهی همچو شرنک
تا بخوشی نبود صبر سقوطر چوشگر

سقیم: بیمار، درمانده مقابل صحیح.
سکن: دلارام، از منوچهری:

وان خجسته پنج شاعر کوکجا بودند شان
عزه و عفرا و هند و میه و لیلی سکن
سکون: پابرجایی.

سکه: کوچه، کوی، از منوچهری:
من و نبید و بخانه درون سماع و رباب
حسود بر در و بسیار گوی در سکه

سگال: از سگالیدن به معنی فکر کردن از
سعدی:
تو نکو روش باش تا بد سگال

بنقص تو گفتن نیاید مجال
سلاح: ساز جنگ، آلات جنگ،
زین افزار.

سلاح آموختن: آموختن فن سلاح و
سلاحشوری.
سلاحشوری: زبردستی و چالاکی در بکار

بردن سلاح.
سلب: جامه، پوشش، از منوچهری:
لختی گهر سرخ دران حقه نهاده

لختی سلب زرد بران روی فتاده
سلحفاة: سنگ پشت، از منوچهری:

باز ندارد عنان و باز نماند

تا نزنند در یمن سناجق اقبال
سنار یا سنار: بقول انجمن آرا قسمت
پایاب دریا که کشتی نتواند از آن عبور کند
و بخاک نشیند (ولف در لغت شهنامه بمعنی
بندر گرفته). اسدی هم معنی اول را گفته و
از عنصری شاهد آورده.

دمان همچنان کشتی مار سار
که لرزان بود مانده اندر سنار
سنباد: سنگی که بدان کارد و شمشیر تیز
کنند. از منوچهری:

و گر فغفور چینی را دهی منشور دریانی
به سنباده حروفش را بسنابد در احداش
سنب کوهناسب: سوراخ کننده، از فرخی:
کوه بر تافت این زمین و تافت

بار آن کوه سنب کوه سیر
سنت بجای آوردن: پیروی از فرمان شرع
کردن و معنی مجازی آن ختنه سوری کردن
است.

سنج: دو صفحه‌ی فلزی که بهم زنند و صدا
دهد (دور نیست که چنگ با سنج یکی
باشد) از حافظ:

تا همه خلوتیان جام صبحی گیرند
چنگ و سنجی بدر پیر مناجات بریم
سنجه: بمعنی میله ترازو و مطلق ترازو
است و از سنجیدن می‌آید و در شاهنامه نام
دیوی هم است.

سند: بمعنی حرامزاده نوشته‌اند. اسدی
گوید:

شناسند یکسر همه هند و سند
که هستی تو در رگهر خویش سند
سندروس: ماده‌ی رنگی که از آن زرد و

قرمز گیرند (شاید از کلمه سندلوس یونانی
باشد که چوب قرمز رنگی است)
سندس: پارچه‌ی زرباف.

سندل: بمعنی کفش می‌آید که گویا اصل
آن یونانی باشد و مقصود کفشی باشد که از
چوب سندلوس می‌ساخته‌اند (ساندالوس)
سنگ: وقار، اعتبار. از منوچهری:

بینی آن ترکی که او چون برزند بر چنگ چنگ
از دل ابدال بگریزد بصد فرسنگ سنگ
سنن: جمع سنت بمعنی آیین و رسوم،
منوچهری گوید:

او رسول مرسل این شاعران روزگار
شعر او فرقان و معنیهاش سرتاسر سنن
سوار: به معنی دستبند، دستیاره، از فرخی:
وین بدان گوید: باری من ازین راست کنم

ماهرویان را از گوه‌ر خلخال و سوار
سوتام: هر چیز اندک و ناقص و ناتمام،
فرخی گوید:

باگورو آهو که شه گرفتست
باشد شمار نبات سوتام
سودا: مالیخولیا.

سودا پختن: اندیشه‌ی خام کردن.
سودد: بزرگواری، از منوچهری:

زو قوت و سیادت و سودد مباد دور
کو قوت و سیادت و سودد کند همی
سود کردن: سود دادن.

سبور: جشن
سوری: سرخ، گل سرخ، می سرخ.
سوزیان: مخفف سود و زیان.

سوسه: کرمی است که در گندم افتد و آنرا
ضایع کند.

سوفار: دهان تیر، جایی از تیر که چله کمان

از سه ستاره‌ی بنات (صفحه ۱۰۰ التفهیم،
منوچهری گوید:

جدی هم بکر داره چشم زنگی

سها هم به کرد چشم نملی

سهام: جمع سهم بمعنی تیرها از فرخی:

همی ترسند جباران عالم از حسام تو

ستاره از فلک رشوت فرستد زی سهام تو

سهر: بمعنی گاو نوشته‌اند. از فردوسی:

چو بر شاه تازی بگسترد مهر

بی‌آورد فربه یکی ماده سهر

سهر: بیداری از فرخی:

بوقت آنکه همه خلق گرم خواب شوند

تو در شتاب سفر بوده‌ای و رنج سهر

سهل: زمین نرم، از منوچهری:

شبی پای طاووس در بر کشیده

بلولوی پیوسته هر سهلی و جبلی

سهل ممتنع: آسان دشوار

سهم: بیم و ترس، از منوچهری:

چون دید بر کمان تو حاسد سهام تو

از سهم آن سهام دو تا گشت چون کمان

سیاست: حکمرانی کردن.

سیاق: طرز، روش.

سیور: جمع سیرت در قابوسنامه به معنی سر

گذشت بزرگان آمده است.

سیرنگ: بقول ولف بنقل از عبدالقادر

نوعی مرغیست و در فرهنگ اسدی بمعنی

سیمرغ آمده.

سیکی: شراب مثلث، شرابی که دو ثلثش

تبخیر شده باشد.

ما سیکی خوار نیک تازه رخ و صلحجوی

تو سیکی خوار بد جنگ کن و ترشروی

سینجور: در لغت ولف و انجمن آرا

را بدان پیوندند، از منوچهری:

گرواکی اندازد عمدا بنشانند

پیکان پسین ناوک در پیشین سوفار

سوک: بضم اول بمعنی ماتم و مصیبت. از

حافظ:

شبی بکلبه احزان عاشقان آیی

دمی انیس دل سوگوار من باشی

سوگند: در اوستا سوکنت و نت یاد شده و

آن از دو جزء مرکب است «سوکنت به معنی

گوگرد و ونت بمعنی (مند) یا دارنده» پس

مجموعاً به معنی گوگردمند و دارای گوگرد

است بعقیده‌ی (گلانر) چون گوگرد ملین

سبک و اثرش مشکوک است می‌توان

تصور کرد که در روزگار پیشین در هنگام

محاكمه آنرا با آب آمیخته به متهم

می‌نشانیدند و از زود دفع شدن از شکم و

ماندن آن در شکم تقصیر و بی‌تقصیری او

را معلوم می‌کردند و استعمال فعل

(خوردن) با سوگند خود یادآور مفهوم

اساس آنست. فردوسی گوید:

بخوردند سوگندهایی که خواست

که مهر تو با دیده داریم راست

سونش: براده‌ی فلزات که از دم سوهان

ریزد.

منوچهری گوید:

برسرش یکی غالیه دانی بگشاده

واگنده در آن غالیه دان سونش دینار

سویداء: نقطه سیاهی است در قلب.

منوچهری گوید:

تو در روز هیجا سویدای جنگی

بکردی بشمشیر حمراي قانی

سها: ستاره‌یست خورد پهلوی عناق (یکی

بمعنی شراره و آتش آمده، انجمن از
فردوسی نقل کرده
سینجور چو باران زرین چکان
نگون ابر بارنده از آسمان
سیمینه: هرچه از سیم بسازند.

نکنی طاعت و انگه که کنی سست و ضعیف
راست گویی که همه سخره و شاکار کنی
شاهد: زن رعنا و صاحب جمال و مرد
خوبروی. از سنایی:

شاهدان زمانه خرد و بزرگ

دیده را یوسفند و دل را گرگ
شاهرش: رش اندازه‌ایست از آرنج تا سر
انگشتان و مخفف ارش است و شاهرش
شاید اندازه‌ای دیگر است بزرگتر از ارش
نظیر من معمولی و من شاه (شاید آرش با
آرنج مناسبت داشته باشد، عرج عربی هم
جای تأمل است).

شایگان: در خور، مناسب هر چیز خوب و
لایق پادشاه، از فرخی:

هر بخششی که او بدهد چون نگه کنی

گنجی بود بزرگتر از گنج شایگان
شان: کار، حال.

شباب: جوانی، از فرخی:

مرا تفضل تو آب داد و راه نمود

بیوستانی خوشتر ز روزگار شباب
شبدیز: نام اسب خسرو پرویز (شبدیز
اصلش شبدس یعنی مانند شب) می‌باشد.

شبروم: ... یا شیرک گیاهیست شیردار و
رنگ ساقی آن بسرخی می‌زند و در کناره
جویها می‌روید. از منوچهری:

و آن گل نار به کردار کفی شبرم سرخ

بسته اندرین او لختی مشک خستا
شبرنگ: مانند شبدیس به اسب سیاه اطلاق
شده حتی به شبدیز اسب خسرو پرویز هم
گفته می‌شد. از نظامی:

نهادند نام آن شبرنگ شبدیز

بدو عاشق‌تر از مرغ شب‌آویز

ش

شادخوار: فرحناک، شادمان، مسرور،
شرابخوار، فرخی گوید:

خجسته بادت نوروز و نیک بادت روز
تو شاد خوار و بداندیش خوار و اندر خواه
شادروان: سراپرده.

گسترده شد بدولت او ده جای

اندر سرای دولت شادروان

(فرخی)

شادورد یا شایورد: فرهنگها به معنی هاله
ماه نوشته‌اند. از فیروز مشرقی:

یکی همچون پرن بر اوج خورشید

یکی چون شایورد از دور مهتاب

شار: بمعنی پارچه شال و دستار هندی را
شاره و شار هندی گفته‌اند (شاید شاره همان
تیارا باشد که بقول مورخان یونانی ایرانیها
بیک نوع تاج می‌گفتند).

به گفتار او ماند شنگل شگفت

ز سر شارهای هندوی برگرفت

شاره: دستار بزرگ هندی، چادر رنگین
نازک.

فرخی گوید:

یک توده شارهای نگارین بده درست

یک خانه بردگان نو آیین به ده درم

شاکار: در لغت ولف گفته کاری بی‌مزد.

انجمن آراگفته مخفف شاهکار است یعنی
کاریکه از طرف شاه تعیین شده باشد و
انجام آن وظیفه باشد و بخاطر مزد نباشد
اسدی بمعنی بیگار و سخره آورده از کتابی
نقل کرده.

شبستان: حرمگاه و اقامتگاه زنها در قصر گفته‌اند، اسدی گوید:

شبستان گلستان به دیدار او
دو زلف و دورخ مشک و گلزار او
شبیگیر: سپیده دم، بامدادان.
شبه: شب، سنگ سیاه و براق، از فرخی:
بعوض شبه گوهر سرخ یابی

ازو چون کند با تو بازارگانی
شبیرو: بمعنی خوب و نکو است (این لغت
سریانی است و در پهلوی شبیر می‌نوشتند
ولی (وه) به معنی به یا نیک می‌خواندند.
شبیست: با کسرش چیزی که نامطلوب و
کریه‌المنظر و بدنما زشت و خشمگین از:
حاکم آید یکی پلید و شبیست
ترشک و گنده و پلیدک و زشت
شتا: زمستان.

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع
نه مه دیگر صیفست و خریفست و شتاست
(فرخی)

شجاع: مار باریک صورت هفتم از
صورت‌های جنوبی است، از منوچهری:
الا که تا بود برین فلک روان

شجاع او وحیه‌الحوای او
شجام: سرمای سخت. از
شمس فخری:

در پناهش مضرتی نرسد
شاخ‌های برهنه را ز شجام

شحم: پیه، از منوچهری:
بندازی عظام ولحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد منشور
شحنه: عکس داروغه نگهبان شهر، نایب و
حاکم شهر، از فرخی:

از ادبا عالمی فرست بماچین
وز امرا شحنه‌ی فهرست به ارمن
شخ: کوه، دامنه سخت کوه، از انوری:
میوه‌ها سر درکشند از کثرت گرما بشاخ
ماهیان بیرون فتند از جوشش دریا بشخ
شخسار: کوه، زمین سخت، دامنه‌ی کوه
این کلمه (مرکب است از شخ و سار = سر)،
منوچهری گوید:

بکردار شورشهای ماهی
همی برخاست از شخسار او گل
شخودن: خراشیدن و پاره کردن.
رخ ناریا سیم شنگرف‌گون
برین زخم تیغ و برآن رنگ خون
(اسدی)
(شخیدن هم معنی شخودن دارد و گویا
کلمه‌ای شخیم از آن اصل باشد).

شوار: پاره‌آتش که برجهد، از (فرخی):
آتشی دارد در دل که همه روز از آن
برساند بسوی گنبد افلاک شرار
شواع: (عربی) بمعنی بادبان کشتی، و
شادروان، سایبان.

شرزه: خشمناک و هولناک و بمعنی تند و
تیز و خشمگین نیز آمده است. از فرخی:
ملوک را قلم و تیغ برترین سپهی است
بترسد از قلم و تیغ شیر شرزه‌نر
شرفه: کنگره، از فرخی:

از پی آن تاز خورشیدش فزون باشد شرف
مشتی خواهد که او را شرفه‌ایوان بود
شرنگ: زهر، حنظل. از فتحعلیخان ملک
الشعرا

اگر ز فضل تقدم سخن رود دیدیم
شرنگ در دم ماران و مهره در دنبال

(۳) شمش طلا، شاید شمشه تصحیف همین کلمه باشد یا بالعکس.

(۴) شاخ درخت.

شقایق: نام علمی آن پاپور (Papaver) و بفرانسه (Coquelieot) نامیده می شود. شقایق اقسام متعدد دارد از پُرپر و کم پر و انواع پُرپر آن جزء گلهای زمینی کاشته می شود خشخاش (Pavot) نیز جزء شقایق است گلهای شقایق سفید و صورتی و سرخ و دو رنگ است.

شقا: بدبختی، فرخی گوید:

مخالف را شقا بادی موافق را بقاء بادی

معین مؤمنان بادی امید اولیا بادی

شکال: شغال، از فرخی:

کجا حمله او بود چه یک تن چه سپاهی

کجا هیبت او بود چه شیری چه شکالی

شکور: شکنده، شکارکننده، از فرخی:

نگاه کن که بدین یک سفر که کرد چه کرد

خدايگان جهان شهریار شیر شکر

شکوردن: شکستن، شکار کردن.

جهان گشاید و کین توزد و عد و شکرد

به تیغ تیز و کمان بلند و تیز خدنگ

(فرخی)

شکریدن: شکستن، شکار کردن.

شکوخ و شکوخیدن: پای در جایی گیر

کردن و قدم بغلط برداشتن، لغزیدن: در

فرهنگ جهانگیری این بیت را که شاید

تصحیف و تحریف شده شاهد آورده

است.

ظلم از نهیب شاه جهان تند می گریخت

کاندر عدم فتاد و شکوخید از کلوخ

شکوهیدن: اظهار بزرگی کردن، از

شست: (۱) عدد شست (۲) انگشت ابهام.

(۳) زهگیر کمان در بیت زیر از عطار ایهام

اول و تصریح به معنی دوم هست.

چون پنجه سال خویشتن را کشتم

بر عمر نهاد سال شست انگشتم

(۴) زنار. از حکیم سنایی:

گفت شست مغانه بر بندید

بت به معبود خویش میسندید

شعار: جامه‌ی که در زیر جامه‌ی دیگر

پوشند جامه‌ی که بتن سایذ چون پیراهن

مقابل دثار و بکسر اول بمعنی نشانه

زیرپوش نیز آمده، منوچهری گوید:

بر سرش از دُرّ خماری کنم

بر تنش از شعر شعاری کنم

شعر: موی، لباس پشمی بمعنی موی، از

منوچهری:

و یا پیراهن نیلی که دارد

ز شعر زرد نیمی زه بدامن

شعرلک: بمعنی اسپ تیز رفتار نوشته اند.

گر اردوان بدیدی پای و رکاب تو

بودی به پیش شعرلک تو اردوان دوان

شعل: (عربی) آتش زبانه کشیدن شعله زدن.

شغا: جعبه و تیردان، ترکش، از فرخی:

به وقت کارزار خصم و روز نام و تنگ او

فلک از گردن آویزد شغا و نیم لنگ او

شغب: شور، خروش، فتنه از منوچهری:

تا روی بجنبش نهد ابر شغبناک

صافی نشود رهگذر سیل ز خاشاک

شغشه: به فتح و کسرش فرهنگها بچند

معنی آورده اند.

(۱) رشته، نخ تار و تار زرین.

(۲) چوبیکه پنه بدن کار کنند.

مولوی:

گفت گمره می‌شخولند این گروه

ز اتفاق بانگ شان دارم شکوه

شکه: شکوه، مهابت، شان و شوکت، از

فرخی:

در جهان از شکه عدل تو بنشیند شور

وز جهان هیبت شمشیر تو بنشانند شر

شکھیدن: بی‌قرار شدن، مضطرب شدن،

از فرخی:

وگر زان بشکھی گویی بجایی از سپاه من

کسی را بد رسد بیشک مرا ایزد بپرسد زان

شگرف: قوی و سطر با حشمت و مرتبت

از کسای:

ازین زمانه‌ی جافی و گردش شب و روز

شگرف گشت صبور و صبور گشت شگرف

شگنج: مار سرخ نوعی از مار، چین و

شکن، منوچهری گوید:

برآمد ز کوه ابر مازندران

چو مار شکنجی و مازاندران

شگیفتن: تعجب کردن که شگفتن باشد،

صبر کردن که شکیدن باشد.

شل: نیزه کوچک، از فرخی:

بگونه شل افغانیان دو پره و تیز

چو دسته بسته بهم تیرهای بی‌سوفار

شم: بو، از فرخی:

چشم او سوی نگارش که بر او عید بود

جعد و زلفش را چون غالیه و زغالیه شم

شماتت: سرزنش، و تهدید، از فرخی:

دلم بپردی و جان هم ببر که مرگ به است

ز زندگانی اندر شماتت دشمن

شمامه: ولف المانی در فرهنگ شاهنامه به

معنی شم بخور و اهل و خان آورده

(مأخذ این کلمه پیدا نشد مگر اینکه از شم

عربی به معنی بوی بگیریم). و در دیوان

فرخی به معنی هرچه را بسویند از بوهای

خوش آمده، فرخی:

همی فروشد شمامه‌ی ز مشک سیاه

همی برآمد شمعی ز عنبر اشهب

شمایل: خویهای ذات، سرشتهای نیکو

خصلت‌های پاکیزه، از فرخی:

کسیکه مشک ببینی برد نیابد بوی

شم شمایل او بشنود ز صد فرسنگ

و نیز بمعنی نظر، روی، ترکیب آمده.

شَمَر: بفتح ش و م بمعنی آبگیر خرد آمده

آنکه اکنون حوض گویند شاید به آبگیر

بزرگتر هم اطلاق می‌شد.

تو بر کناره دریاى سبز خیمه زده

شهان شراب زده بر کناره‌های شمر

(فرخی)

شمسه: نگار و تصویر و اصلاً از کلمه

شمس می‌باشد.

یاد باد آن شب کان شمسۀ خوبان طراز

بطرب داشت مرا تا به گه بانگ نماز

(فرخی)

شمع هوا: خورشید یا ماه، از فرخی:

پیش عکس تاج تو شمع هوا گوهر پرست

زیر پای دست تو دست سپهر اخترشان

شمن: بت پرست، از قطران تبریزی.

آن پراگنده بنفشه بنگری بر شنلید

وین پراگنده شقایق بنگری برنسترن

شموس: (عربی) ستور نافرمان که رکاب

ندهد.

شمیدن: یعنی رمیدن، آه کشیدن و افغان

کردن بیماری ضبط شده از...

خم چشمه‌ی آب زندگانیست

زین چشمه نباید شمیدن

شناه: شنا کردن، شنا.

شنبد: روز شنبه.

شنبلید: گل زرد، گل سورنجان شکوفه‌ی

سورنجان است شاید گل چنبیلی را که تلفظ

می‌کنیم اصلاً شنبلید باشد. از اسدی:

یکی جام زرین بکف پُر نیند

چو لاله می و جام چون شنبلید

شندف: طبل، دهل، نقاره‌ی بزرگ، از

فرخی:

تا بدر خانه‌ی تو برگه نوبت

سیمین شندف زنند زرین مزار

شنگ: شوخ، ظریف، شیرین حرکات، از

فرخی:

کنون هر عاشقی کورا می‌روشن بچنگ آمد

بطرف باغ همدم با نگاری شوخ و شنگ آمد

شنگرف: بمعنی سرنج که در نقاشی بکار

برند و رنگ قرمز، «معدن جیوه هم

نوشته‌اند.

شگفت نیست گر از برف لاله ساخت زمین

که هست لاله چو شنگرف و برف چون سیماب

(ارزقی)

شنه: به تخفیف (نون) بمعنی آلتی است که

برزگران برای باد دادن گندم بکار می‌برند و

جمع آوازاها را نیز گفته‌اند و به معنی نفرین

هم است و با تشدید (نون) بمعنی آواز اسب

است.

در سر انگشت معشوقان نگر سبزی حنا

بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنه

(منوچهری)

میدانت حربگاهست خون عدوت آب

تیغ اسیر غم و شنه اسپان سماع خوش

(فرخی)

شوخ: در اصل بمعنی چرک و کثیف است

خسروی گوید:

اگر شوخ بر جامه‌ی من بود

چه باشد دلم از طمع هست پاک

ازین باعث بمعنی آدم رکیک و بی‌شرم

استعمال شده و بتدریج در زبان شعراء به

آدم تحریک کننده و زیبا و معشوقان هم

خطاب شده که در واقع این خطاب یکنوع

ناسزای مهرآمیز است چنانکه اکنون در بین

مردم گاهی فحش‌هایی از راه محبت داده

می‌شود.

شور دست: در لغت ولف آلمانی بمعنی

نامیمون و مشثوم و نامبارک آورده.

شورسان: شورستان / سراب / نمکزار.

شوشه: شفشه و سبیکه زر و سیم.

نظامی گوید:

بر آتش بران شوشه مشک سنج

چو ماری سیه بر سر چاه گنج

شوی: بریان، منوچهری گوید:

اگر از هیبت تو آتشی بر افروزند

بر آسمان بر استارگان شوند شوی

شهاب: اجرام نورانی که شب هنگام در

آسمان بصورت خطی کشیده می‌شوند، از

منوچهری:

هوا برنگ نیلگون یکی قبا

شهاب بند سرخ برق‌بای او

شهباز: رنگ سفید دارای خال سیاه، از

منوچهری:

مرغک خطاف را عنبر بماند در گلو

چون بخوردن قصد سوی عنبر شها کند

شهید: گذشته از معنی غسل و شیرنام رودی است و همچنین نام کوهی نوشته‌اند.

شهره: (عربی) بمعنی مشهور آمده است.

شهی: مطلوب، از منوچهری:

هزار بار ز عنبر شهی تر است به خلق

هزار بار ز آهن قویتر است ببأس

شهی: هر چیز شیرین و لذیذ.

شیانی: درم و دینار هفت ده رایج قدیم.

فرخی گوید:

پس هر پنجره بنهاد برافشاندن را

بدره و تنگ بهم پُر ز شیانی و شکر

شیب: (۱) پائین، چاله، شکاف.

ناصرخسرو گوید:

پند بپذیر و چو کره ز گل سخت مرم

جاهل از پند حکیمان بر مدکره ز شیب

(۲) فرود آمدن و رشته‌ی تازیانه.

معزی گوید:

به شیب مقرعه اکنون نیابست ترا

ز گرز سام نریمان و تیغ رستم زال

(۳) سرگشتگی و آشفتن بود و در شهنامه

عمده این معنی در نظر است. از فرخی:

زمانی ازو صبر کردن نیارم

بشیم گر او را نبینم زمانی

شیبان: از شیب بمعنی لرزان و افتان و

آشفته از (شیب و شبیدن).

فردوسی گوید:

همی رفت شیبان دل و خشک لب

.....

شیپور: آلتی که توسط دمیدن می‌نوازند.

اسدی گوید:

ز کوس و نفیر و خروش درای

ز شپیور و از ناله کرنای

شید: روشنی، درخشانی نور، روشن که در اوستایی خشیته گویند.

شیدا: روشن، درخشان، آشفته سرگردان.

دقیقی گوید:

دل برد و چون بدانست کم کرد ناشکیا

بگریخت تا چینیم دیوانه کرد و شیدا

بعضی می‌گویند که از ریشه‌ی شیتته عبری و

شکان آمده ولی بنظر نمی‌رسد. شیدا به

معنی کسیکه متحیر و آشفته و خود باخته

است، از همین شیدا آمده یعنی خیره و واله.

اگر این حدس درست باشد شیدا با فتح ش

که معمولاً می‌خوانند صحیح نیست.

شیر اوژن: بمعنی شیرافگن، شیرکش،

شیرزن. (اوژن و افگن) بموجب قاعده

تبدیل حروف باید از یک ریشه باشد.

شیرپا: غذایی که از شیر پخته شود مانند

شیربرنج.

شیز: (۱) بمعنی آبنوس نوشته‌اند. و چوبی

که از آن کمان سازند.

چو باتیغ نزدیک شد ریو نیز

بزه برکشید آن خمانیده شیز

(۲) نام قدیم تخت سلیمان میان زندگان و

رضائیه (ارومیه).

شیم: جمع شیمه بمعنی خوی‌ها و عادات.

شیو: همان شیب بمعنی چاله، دره و پائین

آمده است.

است) حافظ گوید:

تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند

چنگ و سنجی بدر پیر خرابات بریم

صبوحی کردن: بامداد می خوردن و ناشتا خوردن.

صحبت: همنشینی.

صد: اعراض، دوری کردن.

خورشید چون فسرده حبیبی که با حبیب
گاهیش جنگ و صلح گهی وصل و صد بود
(منوچهری)

صداع: نمودن: درد سردادن.

صدر: مسند، از فرخی:

زو مخیرتر ملک هرگز نیند صدر و گاه
زو مبارزتر ملک، هرگز نیند اسپ و زین
صد راه: در قابوسنامه به معنمی صدبار
است.

صدرگه: مسند، جای بالای مجلس، فرخی
گوید:

تا پادشهان صدرگه آریند او را
برگاه شهی مکمن و بر صدر مکان باد
صد ره: سینه پوش، شاما کچه، از فرخی:
دی ز لشکرگه آمد آن دلبر

صدرة سبز باز کرده از بر
صدقه: آنچه به تهی دستان دهند.

صدمه: زنش و ضربه و صدمه برای زدن
گوی.

صراحی: جام شراب، از منوچهری:

بر کوع آر صراحی را در قبله ی جام
چون سر افتاده شود باز درآور به قیام

ص

صابری: صابر بودن / صبور بودن.

صاحب: بمعنی وزیر آمده است.

صاحب خبر: خبرگزار، جاسوس، منهی، از
منوچهری:

پادشاهی که بروم اندر صاحب خبران

پیش او صف سلاطین زده زرین کمران

صاحبقرانی: مقام صاحبقران کامران
پادشاهی، از فرخی:

زمین را مهیا به مالک رقابی

فلک را مسمی به صاحبقرانی

و کنایه از شاهی که در عهد او قرآن کواکب
اتفاق افتاده باشد و از لحاظ اتساع معنی
صاحبقران یعنی ممتاز و برجسته و کلمه
قران (واحد پول) که در افغانستان مروج
بوده از همین اصل است.

ساروج: آهک نوعی آهک نظیر سیمان یا
سمنت (بنظر نمی رسد معرب ساروج باشد
و ساروج که اصل آن هم ساروک و یا
ساروژ بوده).

صاعد: بالا رونده.

صانع: آفریدگار.

صاین: نگاه دارنده، نگاهبان.

صبا: برابر خزان، باد خزان، از فرخی:

درخت هم ببهار ار خلاف تو طلبد

صبا برو هم از انسان کذر کند که خزان

صبوح: شرابی که بامداد خورند (عربی)

صراط: راه، از فرخی.

خزان خیره پشیمان شود ز کرده خویش
چنانکه بد کنشان بر صراط روز حساب

صرصر: تندباد.

یکی پُران تر از صرصر، دوم برانتر از خنجر
سیم شیرینتر از شکر، چارم تلخ چون دفل
(منوچهری)

صرف: تغییر، مسیر کشتی.

صرف کردن: بمعنی هزینه کردن.

صرلاب: مخفف اسطرلاب که اسباب
ستاره شناسی و گرفتن اندازه و ارتفاع ستاره
است (اصل آن از یونانی اسطرلاب یعنی
ستاره گیر است.)

صعب: سخت، دشوار، فرخی راست.

کشاده شاه جهان پیش او به تیغ و سپر
هزار قلعه صعب و هزار شارستان

صعلوک: راهزن.

صعوه: پرنده ایست کوچک تر از کنجشک
منوچهری گوید:

ابله آن گرگی که او نخچیر با شیران کند
احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند
صفه: پیشگاه، اتاق پیش دالان موضع
سایه دار جلو اتاق، از فرخی:

چهار صفه و از هر یکی کشاده دری
چنانکه چشم کند از چهار گوشه نظر
صفیر: سوت، آواز، از منوچهری.

بلبل بشاخ سرو برآرد همی صفیر
ماغان به ابر نعره برآرند از آبگیر
صلایه: سنگ پهن خاص ساییدن داروها

بروی آن، از فرخی:

از برگ چون صحیفه ی بنوشته شد زمین
وز ابر چون صلایه سیمین شد آسمان

صلت: صلّه، عطیه، انعام. از استاد فرخی:

اندر ترازوی صلت او هزار دان
همچون یکی و کم ز یکی نیز در شمار
صلف: خودپسندی، تکبر، از منوچهری:

گل با دو هزار کبر و ناز و صلف است
زیرا که چو معشوقه خواهه خلف است
صلوات: جمع صلوة و صلوات دعا و آفرین
بر پیغمبر (ص).

صمدا و معبودا: ای موجود جاودانی که
ترا می پرستیم.

صمصام: تیغ برنده، از فرخی:

بر دوستان دولت خویش
گیتی نگه داشته به صمصام

صنما: ای بت.

صُور: جمع صورت، نقش ها، تصویرها.
فرخی گوید:

باغ چون مجلس کسری شده پر حور و پری
راغ چون نامه ی مانی پر نقش و صور
صورت بستن: نقش بستن، نشستن، در ذهن
جا گرفتن.

صولجان: چوگان، از منوچهری:

مهرین دختر نعل چون صولجانی
کهرین دختر نعل مانند قفل

صهبا: شراب، می، از منوچهری:

جام صهبا گیر از دست بت غالیه موی
دست تو خوب نباشد که به صهبا نشود

صهیل: شیهه و بانگ اسپ، از منوچهری:

در زغن هرگز نباشد فراست راهوار

گر باشد چون صهیل اسپ آواز زغن

صیرفی: صیرف و صراف، از منوچهری:

گرچنو از صیرفی بودی و بزازی یکی

دیه و دینار نه مقراض دیدی و نه گاز

صیف: تابستان، از فرخی:

تا بسال اندر سه ماه بود فصل ربیع

نه مه دیگر صیف است و خریف است و شتاست

ارجو که مردی شود مبارز

کز پیل‌نندیشد وز ضرغام

ضریر: کور، فرخی می‌گوید:

دایم به خواجه چشم بزرگان قریر باد

چشم کسی که شاد نباشد بدو ضریر باد

ضمان: کفایت، منوچهری گوید:

از بدیها که نکرده است مرا عقل ضمان

زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار

ضمیر: دل.

هر تار او برنگ برآورده از ضمیر

هر پود او بجهد جدا کرده از روان

(فرخی)

ضوء: روشنایی، از منوچهری

ایسا کریم زمانه علیک عین الله

تویی که چشمه‌ی خورشید را بنور ضوی

ضیعت: آب و زمین و جزء آن. فرخی:

با ضیعت بسیارم و با خانه‌ی آباد

با نعمت بسیارم و با آلت بسیار

ضیغم: شیر. از فرخی:

کس را بجهان چون پسر تو پسری نیست

آهو بچه کی باشد چون بچه ضیغم

ضیمران: ریحان دشتی یا فارسی بر حسب

تعریف فرهنگ‌ها.

از ارغوان کمر کم از ضیمران زره

از نارون پیاده و از ناروان سوار

ض

ضاری: زیاندار.

لابد بودش عمری افزون ز همه شاهان

از اول و از آخر از نافع و از ضاری

(منوچهری)

ضایر: زیان رساننده از مصدر ضیر،

منوچهری گوید:

دولت ضایر به گاه صلح تو نافع شود

دولت نافع بگاه خشم تو ضایر شود

ضایع: تلف، تباه، بی‌تیمار، فرو گذاشته،

فرخی گوید:

دارالملک خویش را ضایع چرا باید گذاشت

مر سپاهان را چه باید کرد برغزین گزین

ضحک: خنده، منوچهری.

مرا تو گویی می‌خوردن است اصل فساد

بجان تو که همی آیدم ز تو ضحکه

ضحم: ستبر، کلفت، از منوچهری:

سخت پای و ضخمران و راست دست و گرد شم

تیز گوش و پهن پشت و نرم چرم و خُردموی

ضو: گزند، زیان، از فرخی.

ضر منافقانی نفع موافقانی

این را همی بیایی و آنرا همی نبایی

ضراب: شمشیر زدن، مضاربه،

منوچهری می‌گوید:

نه مرد شرابی که مرد ضرابی

نه مرد طعمای که مرد طعمانی

ضرغام: شیر، از فرخی.

طباطبأ: کسی که مادر و پدرش هر دو سید باشد کریم الطرفین. منوچهری گوید:

طبیعت منست گاه شعر من

جمیله‌ای و شه طباطبای او

طبرخون: بید سرخ، فرخی گوید:

شکر نخواهد و گر تو شکرش گویی

از خجلی روی او شود چو طبرخون

طبرزد: گل قند، نبات، فرخی گوید:

دوستانش را شود حنظل طبر زد در مذاق

هر سر مو بر تن بد خواه او زوبین شود

طبطاب: تخته‌گوی بازی، فرخی گوید:

ز عیب تو دل دشمن تواندر بر

چنان تپد که تپد گوی گرد بر طبطاب

طراز: نقش و نگار، سجاف، جامه، به معنی

اول، از منوچهری:

روت از گل درج دارد درجت از عنبر طراز

مشکت از مه نافه دارد ماهت از مشک آسمان

و طراز قومی از اتراک که بعداً به زیبایی

معروف بودند:

یاد باد آنکه آن شمه‌خوبان طراز

بطرب داشت مرا تا بگه بانگ نماز

طرازیدن: نگار کردن، تزئین کردن، مرتب

کردن. منوچهری گوید:

آن گردن مخروط هر آنکه که بیازند

وزگوش و سرو تیر و کمانی طرازند

طرایف: (عربی) جمع طرفه بمعنی چیزهای

غریب، قطران گوید:

دشت شد از باغ پر طرایف عمان

باغ شد از ابر پر طرایف بغداد

ط

طارم: بالاخانه، فرخی گوید:

به آب شور و بیابان برگزند افتاد

بماندش خانه‌ی ویران ز طارم و ز طرز

طاعن: طعنه‌زننده، عیب‌جویی‌کننده،

فرخی:

طاعن و بدگوی اندر سخنش بی‌سخن‌اند

ورچه باشد سخن طاعن و بدگوی زمیم

طامعی: طعمه‌کاری، آزمندی. فرخی

گوید:

آفتابی تو ولیکن طبع تو دور از طمع

آفتاب از طامعی برگیرد از دریا بخار

طاووس: مرغی است منتش به بزرگی

بو قلمون خوش شکل و خوش‌پر، پر زیبایی

دارد که بگشاید و با اصطلاح چتر زند نیم

دایره مرکب از رنگهای زیبا و پایش در

زشتی مثل است.

یا بمنقار ز جاجی بر کند طاووس نر

پره‌ای طوطیان از طوطیان وقت چنه

(منوچهری)

طاووسان: درختکی است دارای گلهای

زرد و معطر، ساقهای سبز و کم‌برگ

می‌داشته باشد. درفش گل پهن و راست

استاده و شبیه چتر طاووس می‌باشد.

طاووسی: جامعه رنگین، فرخی گوید:

چو طاووس رنگین مرا جلوه دادی

به طاووسی چون شگفته بهاری

طرز: منزل تابستانی، از فرخی:

به آب ثور و بیابان پرگزند افتاد

بماندش خانه‌ی ویران ز طارم و ز طرز

طرف: گوشه چشم، از منوچهری

لاله مشکین دل و عققین طرف است

چون آتش اندر اوفتاده به خف است

طرفگی: خوش آیندگی، نوظهوری

طرفه: چیز نادر و غریب و خوش آیند و

بدین مناسبت گاهی به معنی معشوق میاید.

از ناصر خسرو:

دست بگیرد ز بسو حنیفه رسولت

طرفه‌تر است این مثل ز طرفه‌ی بغداد

طرفه (طرف): منزل، نهم است ای چشم

شیرو دو ستاره اندر میان ایشان چند ارش

بدیدار یکی از صورت اسد است دیگر

بیرون از وی و قلب الاسد و طرفه هر دو در

شکل اسدند.

طره: گیسو

طری: تازه و تر، از منوچهری.

برگ گل مورد بشکفته طری

چون روی دلربای من آن ماه سعتری

طعان: ضربه‌های نیزه جمع طعان از

منوچهری:

نه مرد شرابی که مرد ضرابی

نه مرد طعامی که مرد طعانی

طغول: ظاهرأ مرغی است شکاری، از

اسدی:

دل تیهو از چنگ طغول بداغ

ربائیده باز از دل میغ ماغ

طغری: ولف بمعنی مرغ شکاری و شاهین

نوشته است.

طل: شبسم، باران. از سوزنی:

روی سخا و فضل و سخندانی و شرف

دایم ز تست تازه چو ورد طری ز طل

طلا: اندود، چون زر را روی فلزات دیگر

می‌مالیدند بدین جهت بدان طلا اطلاق

کرده‌اند. منوچهری می‌گوید:

در ز نخدان سیم، سیمین چاهی کنند

بر سر نرگس مخمور طلی بیندود

طلال: جمع طل

طلایه: دیدبان، پیشرو لشکر و پیش جنگ.

جمع طلایه بمعنی پیشروان لشکر متها در

زبان فارسی به جای طلایع استعمال شده

است و نیز ممکن است طلایه تلفظی از کلمه

طلایه باشد. منوچهری:

بامدادان حرب غم را تعیی کن لشکری

اختیارش بر طلایه افتخارش بر بنه

طلق: جسم معدنی، تلک، از فرخی:

مهر او روزی به طلق از روی رأفت دیده‌دوخت

زان سپس هرگز نشد بر طلق آتش کارگر

طلل: نشان سرای، بقیه آبادی‌های گذشته

طلول: جمع طلل، از منوچهری:

وانجاکه تو بودستی ایام گذشته

آنجاست همه ربع و طلول و دمن من

طناب: نخ و ریسمان (اصلش باید تناب از

تنیدن باشد).

طنبور: نوعی بربط، نوعی ساز، طنبور را

معرب دنبوره نوشته‌اند که از دنب و بره

دو چیز طیره عقلست دم فروبستن

بوقت گفتن و گفتن بوقت خاموشی

طیره: خشمناک، غمناک، از منوچهری:

بلبل به غزل طیره کند اعشی را

صلصل بنوا سخره کند لیلی را

طیلسان: جامه‌ای که بر دوش اندازند، از

فرخی:

جامه‌ی عباسیان بر روی روز افگند شب

بر گرفت از پشت شب زربفت رومی طیلسان

طیلی: طلا.

در ز نخدان سمن سیمین چاهی کنند

بر سر نرگس مخمور طیلی بیندودند.

(منوچهری)

ترکیب شده یعنی چون شکل آن (دنب یا

دم + بره) باشد.

چو تار گویی؟ آگنده‌ام ز نعمت او

سر او خانه‌ی خالی ز چنبر چون طنبور

طنز: فسوس کردن، از منوچهری:

اندرین ایام ما بازار هزلست و فسوس

کار بوبکر ربایی دارد و طتر جحی

طواف: گردگشتن، از فرخی:

گر جان کشته گرد کشنده کند طواف

پس جان که در طواف بود گرد آستان

طوبی: خوشا و نیز درختیست در بهشت، از

منوچهری: (بمعنی اول).

چو طوبی گشت شاخ بید و شاخ سرو و نوژوگل

نشسته ارغنون سازان بزیر سایه‌ی طوبی.

طوطک: طوطی کوچک، نوعی ساز،

فرخی:

بوالحارث ما آمده و ساخته با هم

چون طوطک و شاری و چون طوطی و ساری

طوع: با میل و اطاعت، از فرخی.

بار خدای بزرگوار، که او بود

فضل و ادب را بطوع و طبع خریدار

طویله: گردنبند، از فرخی:

دوات را غرضی بود و همچنین غرضست

دران طویله‌ی گوهر که یافتی ز پدر.

طیار: پروازکننده، فرخی گوید:

چه مرکبست بزیر تو آن مبارک خنگ

که نگذرد بگه تاخت ازو طیار

طیره: (عربی)، بمعنی خفت، سبکی،

سبک‌شماری و غم، از سعدی:

ظ

ظبی: (ممال ظباء)، جمع ظبی بمعنی آهوان، منوچهری گوید:

ما همه بر نظم و شعر و قافیه نوحه کنیم
نه بر اطلال دیار و نه وحوش و نه ظبی
ظریف: خوش طبع، خوش گفتار،
خوش روی.

لاگران جمله ظرفیند و ظرفست کسی
کو چو من دایم با لاگران دارد کار
(فرخی)

ظل: سایه، از فرخی:

گذرگاه سپاهش را ندارد عالمی ساحت
تمام ظل چترش را ندارد کشوری پهن
ظلام: تاریکی، از منوچهری:

دو زلفش دو شب و دو خال مشکین
ظلام اندر ظلام اندر ظللاست
ظل ظلیل: سایه‌ای که دایم ماند، سایه تمام
و کامل، از فرخی:

گرد راه و آفتاب معرکه نزدیک تو
خوشر از گرد عبیر سوده و ظل ظلیل
ظلیع: به معنی چابک.

ظلم: به معنی شتر مرغ، مرغ آتش خوار
آمده است. فرخی گوید:

کامران باش و می لعل خور و دشمن را
گو همی خور شب و روز آتش سوزان چو ظلم

دراید پیش او بدره چو قارون

دراید پیش او سایل چو عایل

عبایه: نوعی از گلیم، از منوچهری:

آورد لآلی —هـ جوال و —عبایه

از ساحل دریا چو حملان به کتف بار

عبور: جمع عبرت، شگفتیها، از فرخی:

نماز پیشین انگشت خویش را بر دست

همی ندیدم من این عجایبست و عبر

عبور: گذر، عبور، از فرخی:

بسا رودهایی که تو عبیره کردی

که آنرا نبوده است پایاب و معبر

عبقری: جامه‌ی لطیف، هر چیز نفیس،

منوچهری گوید:

کبکان دری غالیه در چشم کشیدند

سروان سهی عبقری سبز خریدند

عتاب کردن: تندی کردن

عتابی: نوعی پارچه درشت موج‌دار

مخطط (راه‌راه) بالوان مختلف (الیچه)

منسوب به عتاییه یکی از محلات بغداد.

بعدها هر پارچه موج‌دار را عتابی گفتند،

گویا با اینکه از عتاییه بغداد نباشد. از

منوچهری:

با چنان زرد یکی جامه عتابی

بر زبر خاسته زو چون پر مرغابی

عجب داشتن: تعجب کردن

عجم: نقطه، از منوچهری:

دراج کنند گرد گیاه راه تکاپوی

از غالیه عجمی بیرد بر سر هر موی

عجوزه: پیره زن

ع

عاجل: حال (دنیا).

نعمت عاجل و آجل بتو داد از ملکان

زانکه ضایع نشود آنچه بجای تو کند

(منوچهری)

عادت کردن: عادت دادن.

عاذل: سرزنش کننده، ملامتگر، از فرخی:

مرا گفت ای ستمگاره به جانم

بکام حاسدم کردی و عاذل

عارض: عرض دهنده لشکر.

خواجه عمید عارض لشکر عمید ملک

ببویکر سید همه سادات روزگار

(فرخی)

عارضین: دو رخ دو رخسار، از فرخی:

گفت وقت گل است باده بخواه

زان سمن عارضین سیمین تن

عاصی: نافرمان، از فرخی:

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع

ملحدان و گمراهان را جمله برکردی بدار

عاقبت: سرانجام

عام: سال، از فرخی:

بر تخته عمر او نوشته

چندانکه او را هوا بود عام

عامر: آبادکننده، از منوچهری:

پیش او هم مکرمت هم محمدمت حاصل شده است

هادم بخل او بود کو جود را عامر شود

عایل: تهیدست، فقیر، از منوچهری:

عجین: سرشته، خمیر. از منوچهری

آبش همه از کوثر و ز چشمه حیوان

خاکش همه از عنبر و کافور عجین است

عد: شمردن و شاعر مصدر را به جای اسم

مصدر که عدد باشد بکار برده است

این هنری خواجه جلیل چو دریاست

با هنر بیشمار و گوهر بسی عد.

عدت: ساز و برگ، از منوچهری:

تا میر به بلخ آمد با آلت و با عدت

بیمار شده ملکت برخاست ز بیماری

عدم: نیستی.

عدن: اقامت، پیوسته بودن بجایی. فرخی

گوید:

وگر بر عدن خلق تو بگذرد

ازو جنت عدن گردد عدن.

عدول: جمع عادل به معنی داوران،

دادگران.

عدیل: برابر، مانند، از فرخی:

عدیل شادکامی باش و جفت ملکت باقی

قرین کامگاری باش و یار دولت برنا

عذار: رستنگاه خط ریش، رخساره، از

فرخی:

عذر من پذیرد اندر عشق آن بت هر که دید

زیر آن خمیده زلف پرشکن سیمین عذار

عذب: گوارا، از منوچهری

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسیل

ذوق او انهار خمرو وزش انهار لبن

عربده: بانک، فریاد، خروش.

عرض: سان لشکر، از منوچهری:

هیچ سالی نیست کز دینار سیصد چارصد

از پی عرض خشم کمتر کنی در آستین

عرضه کردن: نشان دادن، نمودن.

عرضه گاه عرضه گاه: عرض گاه، جای سان

دیدن لشکر. از فرخی:

گفتا که عرضه گاه شه این دشت خرمت

گفتم بلی و نیست چنین هیچ عرضه گاه

عرعر: سرو کوهی، از منوچهری:

تو گویی به باغ اندر آروز برف

صف ناز بود و صف عرعران

عروقها: جمع عروق که خود جمع عرق به

معنی رگ است.

عریض: پهن، فراخ، از فرخی:

اندرین خدمت جا هست مرا سخت عریض

من بد دنیا و بدینار بنفروشم جاه

عرین: بیشه، جنگل، جایگاه شیر، از

منوچهری:

حاسدم گوید چرا تو خدمت خسرو کنی

روبهان را کرد باید خدمت شیر عرین

عرین: ظاهراً شیر بیشه، از فرخی:

خانه محمود را مسعود زبید کد خدای

کدخدای خانه شیر عرین زبید عرین

عز: عزت و سروری

عزایم: افسونگریها. از منوچهری:

چو هنگام عزایم زی معزم

به تک خیزند ثعبانان ریمن

عزب: بی زن، از منوچهری:

نه یکی و نه دو و نه سه و هشتاد و دویت

هرگز این دخت بسودن نتواند عزبی

عزوجل: توانا، بزرگ.

عزی: نام بتی است از بتان جاهلیت عرب از آن قبیله قریش و بنی کنانه. از منوچهری: زبان و ارغوان و اقحوان و ضیمران تو جهان گشته است از خوشی بسان لات والعزی **عسجد:** زر.

لاله دل از فـتـیـلهٔ عنبر کنند همی

خیری رخ از صحیفهٔ عسجد کند همی **عشر:** ده آیه از قرآن کریم، رسم قاریان قدیم بوده است که شاگردان خود را هر روز ده آیه سبق می‌داده‌اند این شاهد مراد لفظ عشرات باشد که در حواشی قرآن می‌نوشته‌اند. منوچهری گوید:

نرگس میان باغ تو گویی درم زنیست

اوراق عشرهای مجلد کند همی

عشق باختن: به معنی عشقبازی کردن

عصابه: سربند، دستار، از فرخی:

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش زوی

نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر

عصاره: آنچه با فشردن برآید.

عصب: پی، از فرخی.

باز کردی بتیغ وقت شکار

پیل را ناب و استخوان و عصب

عصیان: نافرمانی، از فرخی.

در جهان خذلان ندانم برتر از عصیان تو

یارب این خذلان ز شهر ما و از ما دور دار

عصیر: شیرهی انگور، از فرخی:

بوقت بهار سپر غم بهاری

بوقت خزان عصیر خزانسی

عطا: دهش و بخشندگی

عطف: پیچیدگی، از منوچهری:

نه بدستش در خم و نه پایش در عطف

نه بپشتش در پیچ و نه بپهلوی در ماز

عطن: خوابگاه اشتران و گوسفندان در

پیرامن آب. از منوچهری:

مجلس استاد تو چون آتشی افروخته است

تو چنانچون اشتر بی‌خواستار اندر عطن

عطیت: پیشکش، ارمغان.

عظام: جمع عظم به معنی استخوانها. از

منوچهری:

بیندازی عظام و لحم و شحم

رگ و پی همچنان و جلد منشور.

عظیم: بسیار، سخت.

عقار: نام درختی است که بسیار قابلیت

اشتعال دارد و از چوب آن آتش گیره

می‌سازند، از منوچهری:

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد

او را حصار میرا مرخ و عقار باشد

عقیقه: به معنی آرمگین آمده است.

عقار: شراب. از منوچهری:

مرغ در باغ چو معشوقهٔ سرکش گشته است

که ملک را سر آن شد که زند جام عقار

عقار: (۱) دارایی، مال منقول. (۲) ملک و

آب و زمین، از فرخی:

خجسته بادش نوروز و همچنان همه روز

بشاد کامی بر کف گرفته جام عقار

عقد: جمع عقده به معنی گره‌ها. منوچهری

می‌گوید:

سنبل بسان زلفی با پیچ و با عقود

زلف آن نیکو بود که بد و در عقد بود

عقد: گردن‌بند، از فرخی:

ز نسرين در آویختی عقد لؤلؤ

ز گلبن در آویختی عقد گوهر

عقل کلی: فرزاندگی، در همه چیز و همه

کار

عقیمی: جمع عقیم به معنی نازایان و

سترونان.

عقوبت: کيفر، سزا.

عقیان: به معنی زر خالص که از زمین پیدا

آید. نه آنکه از سنگ برآرند، از فرخی:

هر آینه که ز دیدار آفتاب شود

بکوه سنگ عقیق و بدشت گل عقیان

عقیق آگین: آگنده به عقیق، از فرخی:

تا بدان وقتی که همچون گوی سیمین گشت سبب

نار همچون حقه گرد عقیق آگین شود

عکازه: به معنی عصا، از منوچهری:

چو راه پرسموم و گرم اسپرم

بگرد او عکازه و عصای او

عکن: فربه شکم

علام: نیک دانا، از فرخی.

کسی بحیلت و جهد از سرشت خویش نگشت

مرا سرشت چنین کرد ایزد علام

علامت: علم، رایت، درفش، اختر. فرخی:

علامتست دران لشکر اندرو برو

پیادگان گزیده صدوسی هزار.

علت: بیماری، از فرخی:

چون من ازین علت بهتر شوم

مدحی گویم ز عمان تا عدن

علوی: برین.

علویان: جمع علوی یعنی بازماندگان

علی بن ابی طالب.

علیین: بلند، رفیع، بلند و عالی. فرخی:

شۀ عجم پدر او بدان همی کوشد

که برکشد سر ایوان او بعلیین

عماری: تخت روان، کجاوه، هودج، تختی

که دران سفر کنند. از فرخی:

بندگان تو با معماری و مهد

خادمان تو با کلاه و کمر

عمال: جمع عامل به معنی کارگزاران،

فرخی:

تا گیتی و تا عامل و میراست به گیتی

تو میر ملک باش و ترا میران عمال

عمد: کشتی، قایق.

اندران دشت که تو تیغ برآری ز نیام

مردم از خون به عمد گردد و آهو بشناه

(فرخی)

عمل: کارهای دیوانی، حکومتی، از

فرخی:

عاملان بینم باز آمده غمگین ز عمل

کار ناکرده و نارفته بدیوان شمار

عنادل: جمع عندلیب به معنی بلبل. از

منوچهری:

فرس دستان گوناگون همی رد

به سان عندلیبی از عنادل

عناق: یکدیگر را در آغوش گرفتن. از

منوچهری:

روزگار شادی آمد مطربان باید کنون
گاه ناز و گاه را زوگاه بوس و گاه عناق

عنایت: یاری و یاور.

عناء: رنج، سختی، عذاب. از فرخی:

نصیب تو ز جهان خرمی و شادی باد

نصیب دشمن تو زین جهان عناء و تعب

عنب: انگور، از فرخی.

آنکه زلفش چو خوشهٔ عنب است

لبش از رنگ همچو آب عنب

عنصل: به معنی پیاز. از منوچهری:

آن زاغ در آسایر همچون حبشی کاذر

بر بسته بشاخ اندر هم سنبل و هم عنصل

عنف: به معنی سختی، بد رفتاری، درشتی.

فرخی گوید:

دل خدایگان بستاند به عنف و کره

از دست منکرانی چون منکر و نکیر

عنقا: سیمرغ، از منوچهری:

ابله آن گرگی که او نخجیر با شیران کند

احمق آن صعوه که او پرواز با عنقا کند.

عنین: آنکه خواهش زن ندارد که نتواند با

زن نزدیکی کند، فرخی گوید:

و آنچه گرفتست پیش ازین پسرانش

عنین آیند و دخترانش سترون

عوا: بانگ سگ و حیوانات درنده.

منوچهری:

سماع مطربان بگرد او درون

زئیر شیرو گرگ را عوای او

عوا: صورت پنجم از صورتهای شمالی

عواری بانگ کننده. چون مردی بر پای و هر

دو دست دراز کرده و نیز نام منزل سیزدهم
از چهار ستاره اند از شمال سوی جنوب
رفته و به آخر پیشش دارند چون صورت
حرف (ل) و به زیر و زیر عذرائد و تازیان
گویند سگان اند و از پس شیر بانگ همی
زنند. خاقانی گوید:

بی صرفه در تور کن آن زرّ صرف را

کو شعله ها به صرفه و عوا بر افکند

عواده: زن رود نواز، رود زن.

عوار: عیب، از فرخی:

گنگ باد آنکس که اندر طعن تو گوید سخن

کور باد آنکس که اندر عرض تو جوید عوار

عوانا: شاید عواید آن چهار ستاره است که

بر سر اژدها نامشان عواید و ایشان را نیز

صلیب خوانند و میانشان و میان فرقدین دو

ستاره روشن است. منوچهری گوید:

عوانا چو یک خوشه انگور زرّین

و یا چون مرصع بیاقوت رطلی

عون: یاری، مددکاری، اعانت، از فرخی:

بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست

بدولت پدر و عون ایزد دادار

عویل: بلند آوازی در گریه و زاری و فریاد.

راست پنداری همی بینم که باز آیی ز مصر

در فگنده در سرای ملحدان ویل و عویل

عیاد: بازگشت، از منوچهری.

جائزه خواهم یکی کم بدهی اندکی

ورند هی بیشکی زایزد خواهم عیاد

عیار: دزد، رهن، گروهی از مردمان که در

سیستان و بغداد با سلحشوری و جوانمردی

زندگی می کردند.

عیار: محک و چاشنی زر و سیم، از فرخی:

عیار حلم گرانش پدید نتوان کرد

اگر سپهر ترازو شود زمین پا سنگ.

عیب جستن: عیب گرفتن.

عیب داشتن: به معنی عار و ننگ داشتن،

عیب دانستن.

عید کردن: عید فطر را گرفتن.

عیوق: ستاره خرد و روشن سرخ رنگ در

جانب راست کهکشان پیرو ثریا. از فرخی:

آن نهالی که درین خدمت حاجب بنشانند

سر بعیوق برآورد و بخندید از بر

زیتون.

غامض: درهم و تاریک.

غبغب: قسمت گوشت نرم و آویزان

زیرچانه (عربی).

غدار: خائن، نابکار.

غدار: مکار، حيله باز، فریبنده، از فرخی:

پدر بگذاشت او را بر در ری

بروی لشکر غدار و مکار.

غدر: فریب و مکر. از منوچهری:

در دولت فر خجسته آزادی

در دایره سپهر بی غدري

غدیر: آبگیر، تالاب، از منوچهری:

کس را خدای بی هنری مرتبت نداد

بیهوده هیچ سیل نیاید سوی غدیر.

غرا: نمایان، از فرخی:

ز شاهان همه گیتی ثنا گفتن ترا شاید

که لفظ اندر ثنای تو همه یکسر شود غرا

غراب: به معنی زاغ. از منوچهری:

فغان از این غراب بین و وای او

که در نوافگند مان نوای او

غرام: بدی پیوسته و دایم، هلاک، از

فرخی:

هر که با او مخالفت ورزد

خسته غم بود غریق غرام

غرامت: تاوان.

غران: یعنی غرنده، صدا کننده، غریدن و

صدای مهیب درآوردن و خشمگین بودن

غرش هم از همان است.

غراء: (عربی) به معنی نیکو و روشن.

غ

غاب: (۱) جنگل، بیشه. (۲) بیهوده و

فضولی. ناصر خسرو گوید:

زان همه وعده نیکو ز چه خرسند شدی

ای خردمند بدین نعمت پوسیده غاب.

غاذیه، خوراننده.

غازه: گلگون، سرخ.

بی غازه و گلگونه گل آن رنگ کجا یافت

کافروخته از پرده مستور برآمد

(مولوی)

غازی: آنکه در راه دین با کفار بجنگد،

فرخی گوید:

خسرو غازی سر شاهان و تاج خسروان

میر محمود آن شه دریا دل دریا گذار

غاشیه: پوشش زین، چرمی که قبضه

شمشیر بدان پوشند، از منوچهری:

دستت همی بدره کشد سایل ازان بدره کشد

شاعر همی بدره کشد پیشت بجای غاشیه

غال: غار، شکاف کوه.

بساکس که زیمش به خلاقی که درآورد

فتاد از سر منظر به بن غاری و غالی

(فرخی)

غالی: قالی، از فرخی:

بساط غالی رومی فکندهام دو سه جای

در آن زمان که بسویی فکندهام محفور

غالیه: (عربی) مشک، عطر، خوشبویی

مرکب از مشک، عنبر و کافور و روغن

(صیغهٔ مبالغه از ریشهٔ غر به معنی روشنی و نیکویی و صباحت، اسم مصدرش غره).
غرچه: در فرهنگ به معنی نادان و بی‌همت آورده‌اند این لغت بدین معنی گویا از کلمه غرجستان یا غرچه به معنی ولایت واقع در حدود هرات و محل غور گرفته شده اصل ریشهٔ کلمه به اوستایی به معنی کوه است و شاید اهالی آن جابسادگی معروف بوده‌اند. غرچه اسم شخص هم آمده است.
 بفریند دلت به هر سخنی

روستایی و غرچه را مانی
غور: جمع غره به معنی برگزیدهٔ هر چیز، از فرخی:

مادح بر او پوید زیرا که ز مدحش
 الفاظ نکت گردد و معنی غرر آید
غرم: میش کوهی، از عنصری.
 تو شیری و شیران بکردار غرم

برو تا رهانی دلم را ز گرم
غرمج: پختنی است از گوشت و روغن و ارزن. انسجمن آرا و ولف بسمعی حلوا آورده‌اند در فرهنگ اسدی غرمج آب استعمال شده.

غرنبیدن: غریدن، غریدن تندر و رعد.
غرنگ: بانگ نرم و شکسته‌ای که از گلو با گریه برآید. از منوچهری:

چنگ او در چنگ او همچون خمیده عاشقی
 با خروش و با نفیرو با غریو و با غرنگ
غرو: به معنی خانهٔ تابستانی نوشته‌اند.
 بوشکور گوید:

بسا جای کاشانه و خان غرو
 بدان اندرون شادی و نوش خورد
غرو: نی.

غریب بایدش از من غریوگر شب و روز
 بناله رعد غریوانم و بصورت فرد.
غره: مغرور.

غریزی: طبیعی.
 گو فراز آیند و شعر اوستادم بشنوند
 تا غریزی روضه بینند و طبیعی نسترن
 (منوچهری)

و همچنان غریزی به معنی فطری و طبیعی
 نیز آمده
غریوان: شور و غوغاکنان، فریادزان، فرخی گوید.

به بیست شهر چو من عاشق غریوان نیست
 بصد بهار چو تو لعبت بهاری نه.
غزا: جنگ که با کافران کنند.

غزا: جنگ با دشمن دین، از فرخی:
 مگر امسال ملک باز نیامد ز غزا
 دشمنی روی نهاده است برین شهر و دیار
غزات: به معنی جنگ با دشمن دین. فرخی:
 جز اینکه گفتم چندین غزات دیگر کرد

ببازگشتن سوی مقام عز و مقرر.
غزل: شعری که در معاشقه یا در نشاط و شادی گویند.

غزو: به معنی جنگ با دشمن دین. فرخی:
 همیشه کار تو غزو است و پیشهٔ تو جهاد
 ازین دو چیز کنی یاد، خفته‌گریدار
غساق: آب سرد متعفن، از منوچهری:

غنجنار: گلگونه، غازه، سرخاب، از ناصر خسرو:

روی چو تازه دخترکی باشد
رخساره گونه داده به غنجنار
غنم: گوسفند.

کجا نبرد بود در فتنه میان سپاه
چو گرگ گرسنه کاندلر فتنه میان غنم
(فرخی)

غنودن: خفتن، خوابیدن. از فرخی:
با بخردان نشین چو بخواهی همی نشست

با نیکوان غنو چو بخواهی که بغنوی
غو: بانگ و آواز کوس، نفیر کرنا، صدا
(ریشه غوغا، فغان، افغان می‌گردد به همین
ریشه غویاغه که به معنی صداست)

غوچ: شاخ دار گوسفند و شکار را گویند.
غوغا: اجتماع مردم، هیاهو، منوچهری:

خواجه بر تو کرد خواری آن سلیم و سهل بود
خوار آن خواری که بر تو زین سپس غوغا کند
غوی: گمراه، از فرخی:

جز نیکویی پذیره نباید ترا گذر
در رسم و خوی تو سخن دشمن غوی

غیبه: پاره‌های آهن که در بگتر و جوشن
بکار برند. پولکهای جوشن، از عنصری:

به خار غیبه ربودی درخش از جوشن
بلمس خامه دیدی گیاهش از خفتان.

غیر: دیگرگونی، از فرخی:
تا نصیحت گر او بود برو بود پدید

چون نصیحت بهرید آمد در کار غیر
غیل: جنگل، بیشه.

و گر اجزای جودش را گذر باشد به دوزخ بر
گلاب و شهد گرداند حمیمش را و غشاقش
غنصن: شاخ درخت، شاخه، از فرخی.

خدمت او را چو درختی شمار
دولت و اقبال مر او را غنصن
غنصنفر: شیر، از فرخی:

بسا بیشه‌هایی که اندر گذشتن
تهی کردی از گرگ و ببر و غنصنفر
غل: زنجیر، طوق.

غلاله: زلف معشوق.
تا گرد دشتها همه بشکفت لاله‌ها

چون در زده بآب معصفر غلاله‌ها
(منوچهری)

غلغل: صدا و غوغا، هیاهوی، بانگ
شورانگیز از روی نشاط و سرور.

غماز: سخن چین، از فرخی:
مجلس خوب خسروانی وار

از سخن چین تهی و از غماز
غمر: گول، جاهل، بی تجربه. منوچهری
می‌گوید:

در فرق زده است شانه‌ی مشکین
بی‌گیسو کی دراز از غمری

غمری: گولی، خامی، بی تجربگی.
چه گمان برد که محمود مگر دیگر گشت

اینت غمری و گمانی بد سبحان‌الله
غمز کردن: سخن چینی کردن است.

غنچ: کرشمه و ناز. از فرخی:
که خرامش چون لعبتی کرشمه کنان

بهر خرامش ازو صد هزار غنچ و دلال

ای بیرون آورده اندر کشور هندوستان
پیل جنگی از حصار و گرگ پیل افکن ز غیل
(فرخی)

غیو: آواز بلند، منوچهری:

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ
راست چون غیو کند صفدر در گردوسی

فجور: ناپارسائی و ناپرهیزگاری.

فحل: اسب نر، از منوچهری:

ای خداوندی که نصرت گرد لشکرگاه تست
چترت ایوانست و ملت منظرو فحلت رواق
فخار: مفاخرت، برابری در فخر، از
منوچهری:

از بدیها که نکرده است و راعقل ضمان
زین گرفته است ازو دین شرف و دوده فخار
فد فد: فلات بلند، از منوچهری.

تا بچرد رنگ در میانه کهسار

تا بچمد گور در میانه فد فد
فراخ سال: سالی که دران قحطی و تنگی
نباشد یعنی ارزانی باشد.

فراخ نان و نمک: کسی که به مردم بسیار
روزی رساند.

فراخی: رفاه

فرارون: کواکب بیابانیست آن که رفتشان
باز پیش بود، از دقیقی:

حسودت درید از بهرام فیرون

نظری تو ز برجیس فرارون
فیرون آن ستاره‌ها بود که رفتشان مفسد
باشد، بنظر می‌رسد جزء ثانی این کلمه
همان باشد که در بیرون، وارون هست و به
معنی سوی و طرف است. فرارون
یعنی بسوی مخالف. ازین لحاظ شاید در
حرکتهای مخصوص پیش و پس ستاره
استعمال شده و حرکت سعد را فریرون و
نحس را فرارون گفته‌اند ممکن است
فرارون سعد باشد. از فردوسی:

ف

فاخته: به معنی قمری، نوعی کبوتر درشت
خاکستری‌رنگ، از فرخی:

همیشه تا چو شود بوستان ز فاخته فرد

ز دشت زاغ سوی بوستان کند آهنگ

فاخر: بسیار خوب و برتر.

فادزهر: ضد زهر، پادزهر، پازهر.

فاسق: نابکار.

فاطمه: ملقب به زهرا یعنی دارای روی
تابناک، دختر پیامبر و زن علی بن ابیطالب.

فال‌گویی: به معنی پیش‌گویی.

فام: رنگ، لون، شبیه، مانند. از فرخی:

همه با جعدهای مشکین بوی

همه با زلفهای غالیه فام.

فایت‌شدن: فوت شدن، ازدست رفتن.

فتال: از جای کندن و درهم پاشیدن و فتار
هم آمده است. از عماره:

باد برآمد بشاخ سیب شکفته

بر سر میخواره برگ گل بفتالید.

فتراک: دوالی یا کمربندی که از زین
آویزان کنند برای بستن چیزی.

فتن: جمع فتنه، از فرخی:

ایا خوانده صلح تو و جنگ تو

کتاب امان و کتاب فتن.

فتوح: کشایش، از فرخی:

همه عالم ز فتوح تو نگارین گشتست

همچو آینه بصد رنگ نگارین نیرنگ

ستاره شمر چون فرارون بیافت

دوید و بسوی فریدون شتافت.

فراز آمدن: بدست آمدن، گردشدن، فراهم شدن.

فراز آوردن: بدست آوردن، گردکردن.

فرامشت: فراموش، از یادشده.

بر دل دوستان فرامشتی

بر دل دشمنان همه یادی

(فرخی)

فرايض: جمع فريضة، فرمانهای خدایی.

فربی: به معنی چاق، فربه و مرکب از اداة فروپیه است یعنی پیه دار.

فروتوت: پیر، شکسته، سالخورده. از منوچهری:

گیتی فروتوت گوزپشت دژم روی

بنگر تا چون بدیع گشت و مجدد

فرج: گشایش از اندوه.

ممتحن را دیدن او باشد از غمها فرج

منهزم را نام او بر دشمنان باشد ظفر.

(فرخی)

فرج: شادی.

فرخ: جوجه، جوانه درخت.

فرخاش: همان پرخاش به معنی جنگ است.

فرد: جدا.

فردایین: فردایی.

فرزد: باسکون زاد بمعنی سبزه، سبزه جوان که در تابستان و زمستان سبز باشد.

ابوشکور:

فزونتر ز کیوان تو را روز مزد

برخشانی لاله اندر فرزد

فرزین: وزیر در شطرنج و اسم خاص.

فرس: اسب. از منوچهری:

همی راندم فرس را من بتقریب

چو انگشتان مرد ارغنون زن.

فرسپ: به معنی شماره نیز سقف خانه نوشته اند.

فرسطون: قپان، از فرخی:

گر تو بخواهی بزخم تیر بسنبد

چون قلم آهنین عمود فرسطون.

فرسودن: خردکردن، خردساییدن.

فرغور: آبهایی که در گودالهای زمین پس از گذشتن سیل یا رود مانده باشد و آبهای ایستاده دامن کوه را نیز گویند. از منوچهری:

به پیش خشم او هموار دوزخها چو کانونها

به پیش دست او جاوید دریاها چو فرغرها.

فرغور: آبگیر، شمر. از فرخی:

از غم رفتن او خسته دلان را شب و روز

آستین بود ز خون مژه همچون فرغور

فرغند: گندیده. از عماره مروزی:

معذور است ار با تو نسازد زنت ای غر

زان گنده دهان تو و زان بینی فرغند.

به معنی عشقه و پیچ هم آمده.

فرقان: قرآن، از منوچهری:

فرقان به نزد مردم عامه بود بزرگ

لیکن بزرگتر ببر مردم بصیر.

فرقدان: دوستاره روشن بر سینه خرس

فروگشتن: در قابوسنامه به معنی پایین رفتن و فرورفتن آمده است.

فروماندن: در ماندن.

فرونهادن: قطع کردن، معین کردن.

فروهشتن: فرونهادن، پایین انداختن، از فرخی:

سبکی کرد و بهنگام سفر کرد و برقت

تا نگویند فروهشت برمالنگر
فروهشته: آویزان، فرونهادن، از فرخی:

ز بهر سنگی چندین هزار خلق خدای

بقول دیو فروهشته بر خطر لنگر
فرهنگ: دانش، ادب، معرفت، تربیت.

کمال اسماعیل گوید:

فلک ز قدر تو اندوخته بسی رفعت

خرد ز رای تو آموخته بسی فرهنگ
فرهیختن: ادب کردن، تربیت کردن،

دقیقی:

ای شمن آهسته باش زان بت بد خو

کان بت فرهیخته نیست هست نو آموز
ریشه کلمه هیختن است به معنی کشیدن و
سنجش است.

فری: آفرین، مرحبا، از فرخی:

بروی ماند گفتار خوب آن مهروی

فریش روی بدان خوبی و بدان گفتار
فری: به معنی بزرگی و شاید به معنی پری و
زیبا هم آمده باشد. به معنی آفرین هم
آمده. معرّی گوید:

فری عید مسلمانان و فرخ جشن پیغمبر

همایون و مبارک باد بر سلطان نیک اختر

کوچک اند و جمله ستارگان خرس کوچک
را بنات النعش خُرد خوانند، زیرا که
نهادشان مانند آن هفت روشن است که
ایشان را به پارسى هفتورنگ و بتازی
بنات النعش بزرگ خوانند، از منوچهری:

شده شعرانش چو دو چشم مجنون

شده فرقدانش چو دو خد لیلی

فرمان: اجازه، دستور.

فرمان یافتن: درگذشتن، مردن.

فرمودن: دستور دادن، اجازه دادن.

فرناد: پایاب، از فرخی:

گذاره کرده بیابانهای بی فرجام

سپه گذاشته از آبهای بی فرناد.

فروتران: زیردستان

فروتن: محبوب، افتاده، متواضع.

فروتبی: پستی.

فروختن: افروختن، روشن کردن، از
فرخی:

جود و سخا را از وفزون شده قیمت

علم و ادب را بدو فروخته بازار

فروخته: روشن کرده، تابدار. از فرخی:

همچو دلها بدو فروخته باد

صدر ایوان و مجلس و میدان

فروخسپیدن: به معنی فرونشستن آمده
است.

فروخفتن: از کار افتادن.

فروسیت: سواری.

فروگرفتن: در قابوسنامه به معنی زیر
گرفتن آمده.

فریبنده: گول‌زننده، فریب دهنده.

فریضه: نماز.

قریه: بر وزن قریه به معنی لعنت.

ناصرخسرو گوید:

دزدی طرار ببردت ز راه

قریه بران خائن طرار کن.

فرع: بیم، از فرخی:

هر ساعتی اندر دل و در خانه کفار

درد و فرع و ناله و فریاد و فغان باد

فزو و فژه: پلید، کثیف، و کثافت رودکی:

وین فژه پیر ز بهر تو مرا خوار گرفت

برها نساد ازو ایزد جبار مرا

فسار: افسار. از فرخی:

هر چه زین سوداغ کرد از سوی دیگر هدیه داد

شاعران را با لگام و زایران را با فसार

فسان: سنگی که بدان تیغ و کارد را تیز

کنند، فرخی گوید:

چه حاجتی بفسان روز رزم تیغش را

از آنکه سینه اعدای اوست سنگ فسان.

فسردن: بسته شدن، منجمد گردیدن. فرخی

می گوید:

گر بروز صید شیر آواش ناگه بشنود

بفسرد خون درتن او و آب گرددش استخوان

فسون: افسون، مکر و حيله، از فرخی:

موفقی است که تدبیر او تباه کند

هزار زرق و فسون و هزار حیل و رنگ

فسیله: گله، رمه، ایلخی، فرخی می گوید:

مرغزاری که فسیله گه اسپان تو گشت

شیر کانبجا برسد خرد بخاید چنگال

فش: یال چهارپای، موی گردن اسب،

منوچهری می گوید:

پی ز قوس و رنگ ز ورع و فش ز موی و تن ز کوه

سر ز نخل و دم ز جبل و بر ز سنگ و سم ز روی.

فصد: رگ زدن.

فضل: به معنی برتری استعمال شده است.

فطن: به معنی زیرکی، از منوچهری:

حلم او چون کوه و اندر کوه او کهف امان

طبع او چون بحر و اندر بحر او دُر فطن

فغواره: مانند فغ، مانند بت، مجسمه بی روح.

چنانچه در کلمه فغستان یا بغستان (بهستان،

متون) فغفور (فغ + پور) و جزء اول بغداد.

فقاع: آب جو

فقیهی: دانش دین.

فگار - فقار - افکار: وامانده و پریشان و

دل‌تنگ، از انوری:

از تبسم لب شیرینش همی شد خسته

وز اسارت رخ نیکوش همی گشت فگار

فله: گواره ماست، آقوز، از فرخی:

نو آیین مطربان داریم و بربطهای گوینده

مساعده ساقیان داریم و ساعدهای چون فله

فنگ: به معنی حنظل، از فرخی:

تلخی خشمش از بشهد رسد

باز نتوان شناخت شهد از فنگ

فنن: شاخه درخت، شاخه باریک، از

فرخی.

همی تا سپیده دم اندر بهار

نوا برکشد زند خوان از فنن.

فواکه: جمع فاکه به معنی میوه‌ها، از

فرخی:

دو ساعد او چو دو درختست مبارک

انگشت بر او شاخ فواکه

فهام: بسیار یابنده، بسیار دانا، از فرخی:

نشکفت باشد که چون تو باشد

فرزند تو نامدار و فهم

آمده.

قافیت یا قافیه: حرفی که در پایان همه شعرهای منظومه‌ای مکرر شود.

قاقم: حیوان کوچکی است نظیر سمور. در مقدمه‌الادب زمخشری قاقم را بفارسی آس ضبط کرده.

قالب: به معنی کالبد.

قان: سرخرنگ (در عربی احمرقان با هم استعمال شود).

تو در روز هیجا سویدای جنبگی

بکردی بشمشیر حمرای قانی

(منوچهری)

قاهر: چیره، چیره شونده، مانده، استاد فرخی گوید:

قوی‌کننده دین محمد مختار

یمین دولت محمود قاهر کفار

قای: زیبا روی. نام طایفه‌ای از مغولان بوده که به زیبایی شهره بودند.

گل و می خواه برین جشن امشب

از رخ نخشی و دولب قای

(فرخی)

قبله: بوسه. از فرخی:

بشادی بگذران نوروز با دیدار ترکانی

که لبشان قبله را قبله است و قبله از در قبله

قپان: ترازو (اصل کلمه یونانی است)

قتال: بسیار کش، بسیار کشنده، از فرخی:

بس کس که بجنگ اندر با خاک یکی شد

زان ناوک خونخواره وزان نیزه قتال

قتیل: کشته شده، از فرخی:

ق

قادی تمام: توانایی تمام.

قار: از لغات اضداد است که به معنی سفید و هم به معنی سیاه آمده و شاید قار به معنی سیاه عربی باشد که به قیر هم گویند. به معنی سفید از انوری:

چشم این دایم سفید از اشک حسرت همچو قار
روی آن دایم سیاه از خاک محنت همچو قیر
به معنی سیاه. از اثیرالدین:

چون خرقة گشت بر کتف شب ردای قار

شد غرق در کلاله زر فرق کوهسار.

قاروره: (عربی) ۱- به معنی شیشه ۲- در قدیم ادرار مریض را برای معاینه در شیشه می‌گرفتند ازین حیث قاروره گرفتن به معنی ادرارگرفتن استعمال شده. ۳- گویا ظروف شیشه‌ای با روغن و مواد منفجره تعبیه می‌کرده‌اند که قاروره بدان نیز می‌گفته‌اند و در جنگ بکار می‌رفته به هر صورت به معنی یک نوع آلت جنگ نیز آمده.

قاصر: کوتاهی‌کننده، از فرخی:

نه وقت عشرت سرد و نه وقت خلوت شوخ
نه وقت خدمت قاصر نه وقت نازگران

قاع: بیابان صاف. از منوچهری:

این چنین اسبی تواند برد بیرون مرما

از چنین وادی بقاعی سنگناک و نیش زن

قافله زدن: حمله کردن دزدان مسلح بر قافله و همچنان به معنی غارت کردن نیز

قربان یا قربان: به معنی کمان آمده چنانکه کیش جای تیر است. اشتقاق کلمه معلوم نشد. از سعدی:

چه خوش گفت گرگین به فرزند خویش
چو قربان پیکار بربست و کیش.
قرطاس: به معنی کاغذ.

نگاه کن به نوروز چون شده است جهان
چو کارنامه مانی در آبگون قرطاس
(منوچهری)

قرطه: پیراهن، معرب کسرتیه. در مقدمه الادب زمخشری به معنی گوشواره نیز آورده.

قرقوبی: پارچه ای است که در عراق عرب بافته می شده. از منوچهری:

از جام می روشن و ز زیر و بم مطرب
از ديبۀ قرقوبی و ز نافۀ تاتاری
قرون: شاخ، از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرون ثوری
مه منکسف همچنان سم بغلی
قرون: بالای کوه، از منوچهری:

چون زبانی اندر آتش چون سلحفاۀ اندر آب
چون نسایم در بیابان چون بهایم در قرون
قرویو: روشن، از فرخی.

ایزد از طلعت او چشم بدان دور کناد
چشم ما باد بران طلعت فرخنده قریر.
قورین: مقارن، همسر، یار، از فرخی:

آنکه بر ملت و بر دولت امینست و یمین
آنکه با نصرت و با فتح قرینست و همال
قوز: ابریشم، کج، از فرخی:

پشت او را موج آن دریا به دریا در فگند
کز پس پشتش پدید آوردی از خون قتیل
قحف: کاسه چوبی، از منوچهری:

خرم بود همیشه بدین فصل آدمی
با بانگ زیر و بم بود و قحف در غمی
قدح: پیاله، ساغر

قدح مستی: پیاله ای که پس از مستی بخورند.
قدم: دیرینگی، از فرخی:

همیشه تا که بود نام از شهادت و غیب
همیشه تا که بود بحث در حدوث و قدم
قراپ: نیام شمشیر، از فرخی:

بسا تا که چو قارون فرو شود به زمین
بدانگهی که تو شمشیر برکشی ز قراپ
قراپات: به معنی نزدیکان آمده است.

قراپه: ظرف شراب و آب. از منوچهری:
بربرگ سپید یاسمین تر
بر ریخت قراپه می حمری.

قران: فراهم آمادگی با هم، مقارنه، با هم آمدن دو ستاره «سیاره». هرگاه دو ستاره سعد با هم قران کنند گویند قران السعدین و صاحبقران به کسی گفته می شد که چنین اتفاقی در عهد او صورت می گرفت از لحاظ اتساع معنی صاحبقران به شخص ممتاز و برجسته گفته شده و قران که واحد پولی افغانستان بوده از همین اصل است. فرخی گوید:

ماه و خورشید را قران باشد
هر گهی با پدر کنی دیدار

لباس من به بهاران ز توی و قصبت

به تیر ماه خز قیمتی و قز و سمور.

قسام: قسمت کننده

قسامه: سهمی که هنگام تقسیم کردن کسی برای خود بردارد.

قسم: بهره، قسمت، از فرخی:

دوستان را زو قسم نعیمت نعیم

بد سگالانرا زو بهره سنانست سنان.

قصب: جامه که از کتان و ابریشم بافند. منوچهری گوید:

امیر در خورد خود یافت این پسر ز خدای

چو میر باد شرف یافته به تیغ و قصب

قصدی: کاری که عمداً بکنند.

قصعه: ظرفی است که معمولاً برای خوراک بکار می‌رود. در عربی به معنی نی هم آمده مقصود پارچه مخصوص کتانی است.

قصه: به معنی نامه، عرض حال، درخواست و همچنان به معنی شرح و تفصیل هم آمده، منوچهری گوید:

گنج نه، گوهر فشان، صهباکش و دستان شنو

بارده، قصه‌ستان، توفیع زن، تدبیر ساز.

قصیر: کوتاه، از منوچهری:

پیراهن قصیر بود زشت بر طویل

پیراهن طویل بود زشت بر قصیر

قضیب: (عربی) نی و نیزه و شاخ و چوب. جمع قضبان و قضان. از سعدی:

اول اردیبهشت ماه جلالی

بلبل گوینده بر منابر قضبان

قطا: مفردش قطاة مرغی است شبیه به کبک

به بزرگی کبوتر و بر دو نوع است. کدری، جونی بانگش قطاقطا است و در فارسی سنگ خوارک گویند.

کنیزکان بگرد او کشیده صف

ز کرکی و نعامه و قطای او

(منوچهری)

قطع افتادن: به معنی اندک زمانی درنگ کردن.

قطن میری: پنبه میری، یا نوع پارچه‌ای پنبه‌ای.

چو قطن میری در زیر پوشش منسوج

برای پوشش باز امیر خوب خصال

قعبه: جعبه و قوتی یا ظرفی کوچک که زنان در آن مواد معطر می‌ریختند اما قعب که جمع آن اقب و اقعاب و قعبه است به معنی قحذ شراب خالی از اشکال نیست و چنان است که به جای اکاس، کاسه بگوییم مگر آنکه بگوییم که در جمع به تخفیف قعبه بکار برده است. از منوچهری:

خشت از سر خم برکند، باده ز خم بیرون کند

وانگه ورا در افکند در قعبه مروانیه **قفا:** پشت سر.

قفار: جمع قفر، بیابان بی آب و گیاه، از فرخی:

وقتیکه چون موشع گردد زمین

وشی و پرنیان همه کوه و قفار

قفیز: (عربی) اندازه‌ای است، پیمانه.

قلاده: گردن بند، از منوچهری.

قنطار: وزن معادل چهل اوقیه، چهارهزار دینار یا صد من و صد رطل و صد مثقال و صد درهم. از فرخی:

اگر همی رسدی دست او بهمت او
کمینه بخشش او بدره بودی و قنطار.

قنینه: شیشه، از فرخی:

گرد کردن زر و سیم اندر خزینه نزد تو
ناپسندیده‌تر از خون قنینه است و قمار

قوال: مرد نیکوگفتار، سراینده، آوازخوان.

در سایه گل باید خوردن می چون گل
تا بلبل قوال بر خواند اشعار
(منوچهری)

قوام: به معنی هستی، پایداری.

قوام: مایه دوستی و آراستگی کار، از فرخی:

آنکه دولت بد و گرفت قرار
آنکه گیتی بد و گرفت قوام

قوایم: دست و پای ستور.

قوس قزح: رنگین کمان، کمان رستم. منوچهری گوید:

چون قوس قزح بزرگ رزان رنگ برنگ اند
در قوس قزح خوشه انگور گمانست.

قوش: مرغ شکاری را گویند و اصل کلمه ترکی است، از منوچهری.

بزیر پر قوش اندر همه چون چرخ دیبها
به پز کبک نر خطی سیه چون خط محبرها

قول: گفته و گفتار.

قولین: به معنی دو قول و دو گفتار.

قوی الطبیعه: نیروهای طبیعت.

باغ طیری ستبرق رومی کند همی

بی تاب از آب درع مژد کند همی.

قلاع: جمع قلعه، از فرخی:

زهی قلاعی در هر یکی هزار طلسم
کمه خیره گشتی ازو چشم مردم هشیار.

قلب الاسد: وسط برج اسد یعنی وسط تابستان، تیرماه.

قلم راندن: توقع داشتن. ایراد گرفتن.

قلم نیست: ایراد نیست، توقع نیست.

قلوب: جمع قلب، از فرخی:

چه گفت؟ گفت مرا گر طلب کند روزی
برادر ملک آن مالک قلوب و رقاب

قلیق: مضطرب، با تشویش، از منوچهری:
بدان شب که معشوق من مرتجل شد

دلی داشتم نا صبور و قلیقا
قمار باز: در اصل مقامراست.

قماشات: جمع قماش به معنی اسباب.

قمطره: جعبه‌ای که دران کتاب و عطریات را نگاه می‌دارند. از منوچهری:

مهر بود خزانه زر تو از خزر
بهر بود قمطره عود تو از قمار

قمام: مهر و بزرگ قوم، از فرخی:

شادمان باش و کامران و عزیز
پادشا باش و خسرو و قمام

قنبیل: تخم گیاهی به رنگ ریگ که سرخی بران غالب است و داروی دفع کرم

باشد، فرخی گوید:

چشم درست باز نداند میان خون
خارو خس حصار ز قنبیل و از بقم

قهار: زبردست، غالب، چیره، از فرخی:

بجنگ کافر ازین رود بگذرید بهم

که هم بدست شما قهرشان کند قهار

قیاس: سنجش و خبری که بر مقیاس باشد.

قیری: سیاه به رنگ قیر.

قیفال: رگی است در بدن. از منوچهری:

هر یکی از ساعدین مادر و بازو

خویشتن آویخته با کحل و قیفال

قیلک: تیری که پیکان دو شاخ دارد.

قیلوله: خواب روز.

قیم: جمع قیمت، ارزشها، از فرخی:

بازار پر طرایف و بر هر کناره‌ای

قیمتگران نشسته ستاننده قیم

قیمتگر: آنکه بهای چیزی را تعیین کند.

چارپایان را آنجا کنند. از مولوی:

امید وصل تو نیست در وهم من که آخر

در کازه گدایان سلطان چگونه باشد؟!

کاز و گاز: به معنی مقراض، کلان.

کاژ: گذشته از معانی فوق به معنی احوال و

چشم کج و چپ چشم هم نوشته اند که

درواقع همان کژ یا کج است. و این بیت

ناصرخسرو را شاهد آورده اند:

ای تیغ زبان آخته بر قافله ژاژ

چشمت به طمع مانده سوی نان کسان کاژ

کاس: خوک. از عزالدین طبسی:

اندر کفش آن تیغ درخشنده شب درج

گفتی تو که یشگ از زفر کاس برآمد

یشک دندان بزرگ دندان و زفر بمعنی دهان

است.

کاسدی: خریدار نداشتن، ارزانی.

کاسموی: موی خوک، از فرخی:

چو کاسموی گیاهان او برهنه ز برگ

چو شاخ گاو درختان او تهی از بار

کاسه فرهای آوردن: به معنی دستور بده

کاسه بیاورند و در قابوسنامه یعنی انواع

خوراک است.

کاسه ملون: خوراکیهای گوناگون.

کاسه نهادن: به معنی خوراک آوردن.

کاف: به معنی شکاف و شکافنده از همان

ریشه شکاف و کافیدن و کاویدن انجمن

آراء از سنایی نقل کرده.

خنجر او چو قاف کاف شود

قاف از آن بوی ناهه ناف شود.

ک

کابین: مهر و صدق زن، از فرخی:

زنان پارسا از شوی گردند

بکابین دیدن او را خریدار

کاتب: نویسنده، دبیر.

کاتوره: به معنی شیفته.

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره

چون دسته طنبوره گیرد شجر از چنگل

(منوچهری)

کاجکی: کاشکی و کاش.

کار: جنگ، کارزار، پیکار فرخی گوید:

من ملک محمود را دیدستم اندر چند جنگ

پیش لشکر خویشتن کرده سپر هنگام کار.

کارافزایی: زحمت مردم را زیاد کردن.

کاربستن: بکاربردن، پیروی کردن، پیش

گرفتن.

کاربند: بکاربرنده.

کارکردن: اثرکردن آمده.

کارگر: همان کاریگر است. یا کارگر.

کاز: آغل، زاغه، از فرخی:

شهریاری که خلافت طلبد زود افتد

از سمن زار بخارستان وز کاخ بکاز

کاز و کازه و کاژه: خانه کوچک چوبی.

فرخی گوید:

شهریاری که خلافت طلبد زود افتد

از سمن زار بخارستان وز کاخ به کاز

اسدی می گوید: کاز زمین کنده ای باشد که

یعنی کوه قاف را خنجر او یا قلب را مژگان
او می شکافد.

کافتن: شکافتن.

کاک: (۱) مرد.

همچون غول بیابان همه چون مار صلیب
همه بد زهره بخوی و همه چون کاک غذنگ
(غذنگ یا غذنگ احمق)

(۲) مردمک

جهان همیشه بدو شاد و چشم روشن باد

کسی که دید نشایدش کننده بادش کاک
(۳) نان خشک را گویند. معرب آن کعک
می باشد.

کاکویی: ظاهراً نوعی پارچه، از فرخی:

بیاراستم خانه از نعمت تو

بکاکویی و رومی و خسروانی

کال: (۱) فرار، کالیدن به معنی فرار کردن.

(۲) میوه نارس.

(۳) به معنی جای و خمیده و شکاف.

کالا: بر وزن بالا. اسباب و لوازم متاع. از
سنایی:

چو علم آموختی از حرص آنگه ترس کاندل شب
چو دزدی یا چرخ آید گزیده تر برد کالا
کالبد: بدن و شاید قلب و تصحیف کربر
باشد که فارسی قدیم وبه لاتین و آلمانی و
دیگر زبانها به معنی بدن است کربر به کربد
تصحیف شده و کم کم به قانون قلب (ر) به
(ل) کلبد و کالبد.

کالویه: گویا تحریف کالیوه باشد که به
معنی سرگشته و متحیر و بی عقل و ژولیده

است، منوچهری گوید:

ناله بلبل سحرگاهان و باد مشکبوی

مردم سر مست را کالیوه و شیدا کند

کاله: همان کالا به معنی متاع و لوازم است.

کامل: بحری از بحور عروض. از فرخی:

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرح

تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

کامه: کام، مراد، آرزو، مقصد. از فرخی:

جهد آن کن که مر مرا نکنی

پیش صاحب بکامه دشمن.

کانا: احمق و نادان. از سنایی:

مر تو را خصم و دشمن دانا

بهتر از دوستان همه کانا

کانون: کانون اول و کانون دوم به ترتیب نام

ماه سوم و چهارم از سال رومی است، از

فرخی:

تا مه نیسان بود روایی بستان

تا مه کانون بود روایی کانون

سایر ماههای رومی یا سریانی بدینقرار

است:

دو تشرین و دو کانون و پس آنگه

ثباط و آزر و نیسان ایاراست

حزیران و تموز و آب و ایلول

ز من بشنو که نیکو یادگار است

کاو: (۱) به معنی بزرگی. در قدیم کاوی

می گفتند بعد کی شده مانند کیکاوس،

کیخسرو کیا هم به همان معنی است. گو هم

در شاهنامه همان است. و درواقع گوبا کاف

است ولف کاو را به معنی ارزش و ارجمند

گفته.

(۲) به معنی شکاف یا کاف هم هست، اسدی گوید: به معنی شخودن بود. عنصری گوید:

بکاوید کالاش را سر بسر

که داند که چه یافت زر و گهر

کاهش: به معنی لاغر، بسیار.

کاهل: (۱) به معنی بیکاره و بیکار.

(۲) به معنی شانه و کتف.

برآوردم زمامش تا بناگوش

فرو هشتم هویدش تا بکاهل

(منوچهری)

کبان: همان قبان به معنی ترازو است.

کبتور: مخفف کبوتر است.

کبج: در لغت شاهنامه به معنی آب دهان آورده. اسدی گوید. خری بود دم بریده. برهان علاوه بر این گوید هر چارپایی که زیر دهانش آماس کرده باشد وOLF این لغت را ندارد و در شاهنامه پیدا نکردم.

کبر: (۱) نوعی زره است «خفتان» (۲) کبر نوعی سبزی که می‌خورند و دوا از آن سازد و آن را کور هم تلفظ می‌کنند.

کبست: حنظل، گیاهی تلخ. از خاقانی:

خاییده دهان جهانم چو نیشکر

ای کاش نی شکر نیمنی من کبستی

کیان (چرخ): خیمه گرد، گنبدی، فرخی گوید:

با بخشش او بحر چه چیز است سرابی

با همت او چرخ چه چیز است کیانی

کپی: بوزینه. از مثنوی ویس و رامین:

ز کپی در جهان نا پارسا تر

ز سنگ رسوا تر و زان بی‌بهار تر

ولف به معنی ازدها آورده. از فرخی:

شیری که پیل بشکند از بیم تیغ تو

اندر ولایت تو چو کپی رود ستان

کتابت: نوشتن.

کجا: چه محل و به معنی موصول یعنی که.

از فرخی:

همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان

چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم

کحل: سرمه. از فرخی:

گاه چون پاشیده برگ نسترن بر برگ بید

گاه چو لؤلؤ ریخته بر روی کحلی پرنیان.

کحیل: سرمه کشیده. از فرخی:

تا غزلخوان را بیايد وقت خواندن در غزل

نعت از زلف سیاه و وصف از چشم کحیل

کده (پسوند): مشتق است از کدباهای نسبت

(مثل هاء در پنجه، هفته، سده) کد از ریشه

کته اوستایی آمده است و این واژه نیز از

مصدر (کن) به معنی کردن مشتق است. از

همین ریشه است واژه‌های (خانه) و (کنده:

خندق معرب کندک پهلوی) در اوستا (کته)

به معانی ذیل آمده:

اتاق، مخزن، سرداب، محل حفظ لاشه،

همین واژه در پهلوی تبدیل به کتک

گردیده نظر به ملاحظات فوق کده از ادات

مکان و در فرهنگها به معنی خانه دانسته

شده است. به معنی خانه در کلمات کدخدا و

کدبانو.

کدیور: (مربک از کده به معنی خانه و مسکن + ور) صاحبخانه و برزگر. از منوچهری:

به دهقان کدیور گفت انگور

مرا خورشید کرد آبتن از دور

کز: روی آوردن و حمله کردن، از فرخی:

ملک آن باشد کاورا به سخن باشد دست

ملک آن باشد کورا به هنر باشد کز

گراز: باکسر کاف ولف در لغت شاهنامه به

معنی چنگال آورده و در لغتنامه‌های دیگر

دیده نشده. در بعضی اشعار شاهنامه گراز

آمده که به معنی خوگ نر و نیز بیلی است که

در زمین کنند و بنا ساختن بکار برند یک

اسباب مخصوصی که بدان ریسمان بسته و

کسان را بعمارت بالا می‌کشیده و عمارت را

بدان راست می‌کرده‌اند از موارد استعمال

در شاهنامه یکی اینست.

بفرمود تا کارگر با گراز

بیارند چندی ز راه دراز

گرام: جمع کریم، بزرگان، جوانمردان، از

فرخی.

آفتاب گرام خواهد کرد

لقب او خلیفه بغداد.

کرامت: بزرگواری، جوانمردی، احترام، از

فرخی:

از تفاخر و ز بزرگی و ز کرامت بر زمین

زیر نعل مرکبانشان مشک برخیزد غبار

کرانه کردن: به معنی دوری گرفتن، از

فرخی:

درین کرانه فرود آمد و کرانه بکرد

ز مکر کردن نندای ایمن مکار.

کراهیت: بیزاری.

کرب: اندوه. از فرخی:

به خامه زیر ولی گسترد مفرش ناز

به تیغ پیش عد و باز کرد گنج کرب

کرته: پیراهن که قرته معرب آنست، از

مولوی:

خنک کسی که ازین بوی کرته یوسف

دلش چو دیده یعقوب خسته و اشد زود

کرد: زمین پشته پشته، زمین هموار، از

فرخی:

درازتر سفر او بدان رهی بوده است

که ده ز ده نگست و کرد از کرد

کرد: ولف در لغت شاهنامه به معنی دره

آورده و کلمه کر شاید گر به معنی کوه باشد.

کردگر: مخفف کردگار.

کردن: در قابوسنامه به معنی ریختن،

درست کردن و آماده کردن آمده است.

کردوس: گلهی بزرگ اسب.

به سحرگاهان ناگاهان آواز کلنگ

راست چون غیو کند صفدر در کردوسی

(منوچهری)

کُرسی داری: منبر رفتن.

کرک: (۱) با فتح اول و ثانی در لغت

شاهنامه ولف به معنی سپر حدس زده - در

فرهنگها به معنی کراک آورده‌اند و آن

مرغی است سیاه و سفید دم دراز و برکنار

آب نشینند و دم بلرزاند، از دقیقی:

چنان اندیشد او از دشمن خویش

چو باز تیز چنگال از کراکبا

(۲) با سکون راء مخفف کرگدن است، از

اسدی:

نریمان دران حمله با شیر و کرک

به پیکان همی ریخت پیکان مرگ

کرکی: پرنده‌ای است بزرگ و خاکی‌رنگ،

پر ابلق دارد، درازگردن، درازپا و

کم‌گوشتی است. در آب جای می‌گیرد و در

عربی آنرا غرنوق گویند، منوچهری گوید:

آن کرکی با کرکی گوید سخن ترکی

طوطی سخن هندی گوید بکه مازل

کرگ: کرگدن، از فرخی.

به تیغ شاخ فگندی ز کرگ تا یکچند

به تیر بیل ز سیمرخ بفکنی مخلب

کرگس: نسر، لاشخوار، مرده خوار

پرنده‌ایست تیزبین، بلندپرواز، قوی‌بال و

نیرومندترین مرغان شکار است چنگال‌های

دراز دارد ولی مانند عقاب آن را جمع

نمی‌تواند کرد تا طعمه خود را در چنگال

گیرد کلمه کرگس از دو جزو مرکب است

یکی کرک (کهرک) اوستایی به معنی مرغ

که امروز در برخی لهجه‌های محلی کرک

گفته می‌شود و دیگری (رس) که از ریشه‌ای

(ad) به معنی خوردن است و در کلمات

چون آتش ناشتا و غیره (با تبدیل س به ش

دیده می‌شود که پیوستگی با (edo) لاتین و

لغتهای اقوام دیگر هند و اروپایی مانند (to

(eat) انگلیسی (essen) آلمانی دارد کرگس

روپهم به معنی مرغخوار است به عقاب نیز

نگاه کنید، از منوچهری:

پیش بین چون کرگس و جولان‌کننده چون عقاب

راهوار ایدون چو کبک و راست‌رو همچون کلنگ

کرنا و کره‌نای: شیپور، بوق، بوق جنگی

(شاید از کار به معنی جنگ و کارزار و نای

مرکب باشد یعنی شیپور جنگ).

کرنج: برنج، از فرخی:

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت

چون کرنجی که فروکوفته باشد به جواز

کرنج: سیاهدانه در جهانگیری به معنی برنج

آورده و با ضم کاف ضبط کرده.

رضی‌الدین نیشابوری:

تا چون کرنج جود تو نامد برون ز پوست

باعیش خویش بخت مرا هیچگونه ماش

کرو و فرو: خودنمایی بسیار

کروگز: ولف به معنی پروردگار آورده در

شاهنامه پیدا نشد شاید تصحیف باشد از

کردگر (کردگار).

کره: که نه پسند خاطر بود، از فرخی:

مال خدایگان بستانند به عنف و کره

از دست منکرانی چون منکر و نکیر

کری: (ممال کرا) سود، ارزش، منوچهری

گوید:

گو بیایند و ببینند این شریف ایام را

تا کند هرگز شما را شاعری کردن کری

کریاس کریاس: در لغت شاهنامه ولف به

نقل از لغت شاهنامه عبدالقادر بغدادی به

معنی خانه یا اتاق مخصوص و محرمانه شاهان آمده.

کریم الطرفین: از دو سوی (از پدر و مادر) پاک‌نژاد.

کریمی: بخشاینده‌گی.

کز: (۱) کج و دروغ (۲) پارچه ابریشمی که قز معرب آن است.

کزآگند و کزآغند: نوعی لباس رزم بود که زیر زره می‌پوشیده‌اند.

تدبیر مکن مباش عاجز

سرخیه میبچ در کزآگند

(ناصر خسرو)

گویا از کز و آگند مرکب باشد یعنی آگنده از کز و کز درین موقع شاید کز به معنی نوعی ابریشم (قز) یا چوب گز که تیر از آن می‌ساختند و یا مادهٔ دیگر. (والله اعلم).

کژدم فسا: افسونگر کژدم، کژدم گیر، از منوچهری:

زانکه زلفش کژدم است و هرکه را کژدم گزید مرهم آن زخم را کژدم نهد کژدم فسای **کسافت:** گرفتگی آفتاب، تاریکی، از فرخی:

لطیفی برآمیخته با کسافت

یقینی برابر شده با گمانی

کستی: واژهٔ کستی یا کشتی پارسی از کستیک پهلوی مأخوذ است که غالباً در گزارش پهلوی اوستا و در کتابهای پهلوی به معنی کمر بند مخصوص زردشتیان (زرتشتیان) استعمال شده این واژه از ماده

کست مشتق شده که در پهلوی به معنی پهلوی، سوی و کنار است و در پارسی نیز کشت و کست به همین معنی آمده چنانکه در لاتینی کوسته در انگلیسی کوست (cost) و در فرانسه کوت از همین ماده است واژه‌های کشتی کستی گیر و برگستوان (پوشش اسب برای حفاظت و زینت) نیز از همین ریشه است. در کتب پهلوی غالباً این کلمه بکار رفته چنانکه گفته‌اند:

کست «خوراسان» طرف شرق و کست نیمروچ طرف جنوب، ناصر خسرو می‌گوید:

بکستی با فلک بیرون چرا رفتی

کجا داری تو با او طاقت کستی

تو با ترسا سوی دانا بییک نرخی

اگر چه تو کمر بستی واو کستی

در بیت اول همان مبارزه و کشتی را اراده کرده و در دوم کمر بند و زنار ترسایان را. کستی بند دین نیز گویند و هر زردشتی پس از سن هفت سالگی از بستن کستی که بند بندگی خداوند است بدور کمر ناگزیر می‌باشد.

کسری: لقب شاهان ساسانی و معرب از خسرو چون فغفور چین، خاقان ترک، راجهای هند، خدیو مصر، سلطان عثمانی. **کسف:** از میان بردن آخرین حرکت شعر اما در قـابـوسـنامـه به معنی ستردن و پاک‌کردنست.

کسور: جمع کسر، از فرخی:

هزار در صلتش کمترین کسور بود

بنادره بتوان یافت در عطاش کسور

کشن: زیربغل. از حافظ:

می بزیر کش و سجاده زاهد بر دوش

وای اگر خلق شود واقف ازین تزویرم

کشن: نیک، خوش، از فرخی:

آن بکشی زینت میدان خسرو روز جنگ

وین بخوبی شمس ایوان خسرو روزبار.

کشان: (۱) به معنی چادر و خیمه‌ای که

روی یک تیرک ایستاده باشد.

(۲) به معنی شهر کاشان آمده.

کشتن چراغ: به معنی خاموش کردن. از

فرخی:

شمع داریم و شمع یش نهم

گر بکشت آن چراغ ما را باد

کشف: به معنی خرچنگ آمده بدین

مناسبت به برج سرطان اطلاق می‌شود. در

شاهنامه تحت داستان فریدون آمده.

کشفتن: به معنی پراکندن، از منوچهری:

دولت آنها فرتوت شد و کار کشف

هر که فرتوت شود هرگز برنا نشود

کشکنجیر: نوعی منجنیق، آلتی که بدان

قلعه‌ها را سوراخ می‌کردند. از منوچهری:

داد جشن مهرگان اسپهد عادل دهد

آن کجا تنها بکشکنجیر بندازد زرننگ

کشن: انبوه. از فرخی:

به لشکر کشن و بیکران نظر چکنی

تو دوری ره صعب و کمی آب نگر

کشی: شادی و خوشی و خوبی. از سنایی.

در شهد چه خوشیست که در کام تو نیست

با کبک چه کشیست که در گام تو نیست

کفاة: جمع کافی، از فرخی:

صاحب سید آفتاب کفاف

خواجه بوالقاسم احمدبن حسن

کفت و کفت: (۱) به معنی دوش و شانه

است شکل قدیمتر آن در فارسی سفت و

سپت است (شاید کتف عربی معرب همان

کفت است که قلب هم شده) از فردوسی:

به رخ چون گلستان و با یال و کفت

همی هر که بیند بماند شکفت

(۲) کفت با فتح کاف از مصدر کفیدن یا

کاویدن یا کافتن یا شکافتن است یعنی

شکافت. اسدی گوید:

جوهر آتشت بعد از هفت

که ازو دل بخت و زهره بکفت

(۳) کفت ماضی مخفف کوفتن است،

فردوسی گوید:

بیاورد گرز گران را به کفت

فرخی:

این همی رفت و همه روی پر از خون دو چشم

وان همی کفت و همه سینه پر از خون جگر

کفتیدن: مصدری است از کلمه کفت به

معنی شکافته شده ولی اصل مصدر کفیدن

است و ریشه‌ی کلمات کاف و کاو است به

معنی شکاف: بکفت اندر احستشان

زهره‌ام. یعنی پاره شد شکافته شد.

کفج: (۱) کفچه و کفگیر.

(۲) آب دهان و لعاب و کف.

کفچه: چمچه، پیچ و تاب سر زلف، طره
نوعی از مار، از منوچهری:

گردان بسان کفچه‌ای گردن بسان خفچه‌ای
واندر شکمشان بچه‌ای حسناء مثل الجاریه.

کفو: همتا، همزی، هم‌مانند، از فرخی:
از جملهٔ میران ترا هرگز نیند کس کفو

از جمله شاهان ترا هرگز نیند کس قرین
کفیده: شکافته، ترکیده. از فرخی:

سرایهاش چو کوزهٔ شکسته کرد از خاک
بهارهاش چو نار کفیده کرد از نار

کل: سرطاس، کچل، سرب‌بی‌مو، از مثنوی:
از چه‌ای کل با کلان آمیختی

تو مگر از شیشه روغن ریختی
کلات: جای مستحکم، حصار، قلعه، از
منوچهری:

زرادخانهٔ تو بود هفتصد کلات

انبار خانهٔ تو بود هشتصد حصار
گویا قلعه عربی معرب از کلات فارسی
باشد زیرا در عربستان قدیم قلعه نبوده و در
خراسان و عراق عجم قلعه از باستان بوده و
هنوز هم در افغانستان در نقاط زیادی کلا یا
کلات گفته می‌شود زرادخانه همان
زره‌خانه یا قورخانه است و عربی نیست
رجوع کنید با کلمه زره.

کلام: در قابوسنامه به معنی حکمت الهی و
فلسفهٔ دین آمده است.

کلان: بزرگ، عظیم، از فرخی:

وگر شجاعت باید دلش بروز وغا

فزون ز دشت فراخت و مه ز کوه کلان

کلت: کوتاه دم، بریده دم، از فرخی:

ای روبهان کلت به خس در خزید هین

کامد ز مرغزار ولایت درنده شیر
کلنگ: پرنده‌ای بزرگتر از کلنگ و کبود
رنگ. عشق‌ری گوید:

اندر هوا قطار خروشان کلنگ بین

چون بر طریق تنگ یکی گشن کاروان
کله: به معنی خانه‌ای که از پارچه نازک
سازند مانند پشه‌بند و هم به معنی چادر
و خیمه. سعدی گوید:

تو کی بشنوی ناله‌ی داد خواه

به کیوان زده کله و بارگاه
کله: موی مجعد موی سر، گویا مخفف
کلاله باشد (شاید کله به قرینه به خود سر هم
اطلاق شود و با لغت کله با فتح یکی باشد) و
شاید قله به معنی سر کوه معرب آن باشد.

کم آزر می: خفت و سرشکستگی

کمان چوله: غلاف کمان، از فرخی:

ز بهر جنگ دشمن دست نابرده بزه گردد

غلامان ترا هر دم کمان اندر کمان چوله
کمانکش: کماندار، تیرانداز، از فرخی:

کمانکشیست بستم با دو گونه تیر بر او
وزان دو گونه همی دل خلد بصلح و به جنگ
کمان مهره: تیر و کمان مخصوص است،
کمانی که گلوله می‌اندازد.

کم بودگان: مردم بی‌اصل و نسب

کمر: میانه، وسط کوه، از فرخی:

تازان چون کبک دری بر کمر

یازان چون سرو سهی در چمن

کمرکش: حامل کمر، پهلوان، از فرخی:

کمرکشان سپه را جدا جدا هر روز

کمر برهنه به منزل شدی زحیلۀ زر

گمند: زهی بوده است بسیار کلفت که با آن

دشمن را گرفتار می کردند یا شکار را

می گرفتند.

کمیت: اسب نیک سرخ فش و دم سیاه، از

فرخی:

آن کمیت گهری را که تو دادی برهی

سنگ زیر سم او ریزه شود چون صلصال

کمیج: در لغات شاهنامه ولف المانی یعنی

دشمن آمده است.

کنارنگ: حاکم، شحنه، زبان، اسدی گوید:

شکستم به تو هر چه بدخواه بود

به جنگ از کنارنگ اگر شاه بود

انجمن آرا گوید کنا به معنی زمین و رنگ به

معنی حاکم و والی است شاید کنا از کن -

کان - خانه باشد رنگ آیا معادل ریش

آلمانی ورثی فرانسوی است؟

کناغ یا کتاغ: تار ابریشم و کرم پيله. از

سنایی:

ای بیماری سرو تو را کرده کناغ

بس چنگ اجل نهاده بر جان تو داغ

کنام: لانه و آرامگاه حیوان و مرغ. از

ابوالفرج رونی:

صحن زمین کنام ستوده سپاه تست

اوج سپهر سطح ستون خیام تست

در فرهنگ اسدی کنام را شبگاه شیر و دد

ودام گفته.

کنبوره: (۱) غوغا و داد و بیداد.

فردوسی گوید:

ز کنبوره نشنید آوای کس

که از پیش تازان و گاهی ز پس

(۲) مکر و فریب.

کندآور: سردار پهلوان (رجوع شود به

کلمه گندآور)

کندروش: زمین پشته پشته (انجمن آرا).

کندمند: یعنی کنده و خرابه و ویران و

پریشان. ناصر خسرو گوید:

مادر بسیار فرزندی ولی

بازداری شان همیشه کندمند

کنشت و کنشت: معبد یهود و عیسوی را

گویند و اصلش در سریانی کنیسته با کسر

کاف است. حافظ گوید:

همه کس طالب یار است چه هوشیار و چه مست

همه جا خانه عشقت چه مسجد چه کنشت

کنگ: ولف به معنی جوان آورده (جوان به

فارسی قدیم یون یا یوان به آلمانی یونگ به

ترکی استانبول کنج). از عسجدی:

کنگی بلند بینی

کنگی بزرگ پای

از فردوسی:

همان کنگ مردان چو شیر یله

ابا طوق زیرین و مشکین کله

این بیت در داستان فریدون آمده ولف نیز

بدان رجوع نموده ولی در نسخه هایی که

بدست است به جای کنگ مردان... همان

گیل مردان است در کتابهای لغت

مانند انجمن آرا و برهان جامع هم همان کنگ ضبط است.

کنیز یا کنیزک: به معنی مشهور کنونی دختر خدمتکار است (به موجب معنی قدیم کلمه به معنی دختر مطلق آمده اوستایی کنیکه و پهلوی کنیزک)

کواره: سبدي که در آن میوه ریخته و بر پشت گیرند و از جایی به جایی برند، از منوچهری:

وان کشتگان سختکوش نکوشند

پس بکواره فرو نهند و بپوشند

کواکب: جمع کوکب به معنی ستاره‌ها، از فرخی:

همیشه تا بتوان یافتن ز علم نجوم

مکان سیر کواکب بحکم اسطربلاب

کوپال: گرز سخت آهنین. فرخی گوید:

ای بکوپال گران کوفته پیلان را پشت

چون کرنجی که فرو کوفته باشد به جواز

کوپال: گرز و عمود از کوبیدن.

کوته دست: کسی که دست بناروا دراز نکند.

کوخ: خانه‌ای کوچک که از نی و کلک و علف سازند خانه بی‌روزن.

کوز یا کوژ: خمیده، دو تا گشته.

کوژ: خمیده دو تا پشت، کوژ.

زرشک چهره تو ماه تیره گشت و خجل

ز شرم قامت تو سرو کوژ گشت و دو تاه

(فرخی)

کوس: طبل و دهل (شاید از کلمه کوبیدن

مشتق شده باشد.) از سعدی:

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح

یا از در سرای اتابک غریو کوس.

کوس: دوش بدوش به قوت به هم زدن، از منوچهری:

هنگام سحر ابر زند کوس همی

با باد صبا بید کند کوس همی

کوست: (۱) کوبیدن، زدن، آسیب. از بو شعيب:

شاکر نعمت نبودم یافتی

تا زمانه زد مرا ناگاه کوست

(۲) کوس یا دهل.

دلبران نترسند ز آواز کوست

که آنجا دو چوبند و یکپاره پوست.

(فردوسی)

(۳) در پهلوی به معنی اطراف و ساحل آمده است.

کوشا: بوم. از ابن یمین:

نشاند بی‌هنران را به جای اهل هنر

ندید هیچ تفاوت ز کوف تا به همای

کوکب ترکش: ستاره ماندی از زر و سیم

که بر تیردان نصب کنند، از فرخی:

کوکب ترکش کنند از گوهر تاج ملوک

وز شکسته دست بت بر دست بت رویان سوار

کوکنار: غوزه خشخاش را گویند همچنین

به خود خشخاش دانه گویند. از اسدی:

یکی را چنان کوفت آن نامدار

که گشت استخوانش همه کوکنار

کون: جهان و هستی.

کوهکاف: کوهکاو، از فرخی:

بر آرزوی کف راد او کان گهر

گهر بر آید بی کوه کاف و بی متین

کوهکان: کوهکن.

همی تا بکوه اندر از بهر گوهر

به آهن بود کار هر کوهکانی

(فرخی)

کوهکاو: که کوه را بکاود و بکند

کوه کوب: کوبنده‌ی کوه، اسپ، از فرخی:

کوه کویان را یگان اندر کشیده زیر داغ

باد پایان را دوگان اندر کمند افکنده خوار

کوهبد: بزرگ کوه، کوه‌نشین، زاهد

کوه‌نشین، محافظ کوه، به خزانه دار هم

می‌گفتند قهبد و جهبد معرب این کلمه است

و کلمه مرکب است از کوه و بد یا بت که به

معنی رئیس و حامی است.

کھتران: زیردستان و چاکران.

کھف: به معنی غار، از منوچهری:

حلم او چون کوه و اندر کوه او کھف امان

طبع او چون بحر و اندر بحر او دُر فطن

کهل: میانه سال و سالمند.

کھینه: خوردترین، کوچکترین، از

منوچهری:

ز تیغ کوه درختان فرو فگنده به موج

ازو کھینه درختی مه از مھینه چنار

کیا: سرکار، مصدر امور، بزرگ، جبار، از

فرخی:

بسکه بسینند و بگویند کاین

دار فلان مهتر و بهمان کیاست

کیال: پیماینده، پیمانه‌کننده، از فرخی:

آمد که نوروز و جهان گشت دل افروز

شد باغ زس گوهر چون کتله کیال

کیان: بلند، چنبری.

آنکه چون او نموده است شهی چرخ کیان

هر چه از کاف و زنون ایدر کرده است عیان

(منوچهری)

کیبیدن: از راه شدن، کج رفتن (شاید از

کوبیدن یا شبیدن آمده باشد)

یا رب بیافریدی روی بدین مثال

خود رحم کن بر امت و زراهشان مکیب

کیش: تیردان، از فرخی:

بروم یا نروم عید کنم یا نکنم

کیش بر بندم یا باز کنم پیش کمر

کیل: پیمانه، از فرخی:

آنچه ز میراث پدر یافتی

خوار ببخشدی بی کیل و من

کیل: خمیده، کج و میوه زرد صحرایی

آمده. قطران گوید:

بتی که قدش چون قول عاشق آمد راست

مهی که قولش چون پشت عاشق آمد کیل.

کیمال: جانوری است که از پوستش

پوستین کنند و رنگ بور دارد.

کیمخت: پوست کفل اسپ و خرکه بطرز

خاصی دباغت کنند. از منوچهری:

تیز چشم آهن جگر فولاد دل کیمخت لب

سیم دندان چاه بینی ناوه کام و لوح روی

کیمنش: آدم بزرگوار و صاحب‌دل (کی:

بزرگ‌منش: روح خاصیت)

کین توزیدن: کینه کشیدن. فرخی گوید:

جهان کشاید و کین توزد و عدو شکرد

به تیغ تیز و کمان بلند و تیر خدنگ

کیوس: ناراست، کج. فرهنگ اسدی، از

فرخی:

به جز بران صنم عاشقی فسوس آید

که جز بر آن رخ او عاشقی کیوس آید.

کیهان: عالم، جهان (به کلمه کیهان رجوع

شود)

گاه: بوته زرگری، از فرخی:

زو مخیرتر ملک هرگز نبیند صدر و گاه

زو مبارزتر ملک هرگز نبیند اسب وزین

گاه: (۱) تخت و محل. از نظامی:

به آیین جمشید هر روز شاه

شدی بر سر گاه هر صبحگاه

گیا، گاه و کت و کت در اواخر اسامی

شهرهایی مانند بناکت و منجیکت و در آخر

کلمه نیمکت و خود کت تنها هم مستعمل

است همه ازین ریشه به معنی از یک ریشه و

به معنی تخت است و این غیر کلمه گاه به

معنی وقت است.

اسدی گوید:

که پر خون نمایم کت و افسرت

برم زی سر اندیب بی تن سرت

(۲) وقت و دفعه و وزن موسیقی.

گجو: به معنی زره و سلاح و ریشه کلمه

معلوم نشد - گجو به پیروان مذهب زرتشت

هم گفته‌اند و آن گویا از کلمه سریانی غبرا

یعنی انسان فانی (مرده) آمده است، به

عقیده آقای پورداود گجو از لغت آرامی

هم‌ریشه (کافر) عربی مشتق است و امروز

در افغانستان و ترکیه گورگویند و آن مطلق

به معنی شرک و بیرون از دین است.

گداز: به معنی ذوب، آزرده‌گی، از عنصری:

تو مردی دینی و این رسم رسم گبران است

روا نمداری بر دین گبران رفتن

در قدیم برای مزید استخفاف گجو را با کاف

تحقیر استعمال می‌کردند و گجو و دین

گ

گاز: ناخن پیرای، آلتی که بدان سر شمع و

چیزهای دیگری را می‌بریده‌اند، از

منوچهری:

دست زی می برو برنه بسر نیکان تاج

جام بر کف نه و برنه بدل اعدا گاز

گازر: رخت شو. از سعدی:

تو پاک باش و مدارای برادر از کس پاک

زنند گازران جامه ناپاک گازران برسنگ

خاقانی:

جامه گازر آب سیل ببرد

لاجرم درزی از دکان برخاست

گاشتن: گشتن و گرداندن.

گاف: شکاف (به کلمه کاف رجوع شود)

گانا: ابله، نادان. گویا (کانا) با (کاف)

صحیح تر است.

من سخن گویم تو کانایی کنی

هر زمانی دست بر دست زنی.

(رودکی)

گاواره: گله گوسفند و گاو و مخفف

گاهواره.

گاوپیسه: کنایه از عالم.

گاوگون شدن (شب): تاریک شدن و

هنوز در لهجه عوام گویند شب گاوگم، از

فرخی:

راست چو شب گاوگون شود بگریزم

گویم تا در نگه کنند (?) بمسمار

زردشتی را دین گبرکی می گفتند.

گذشته شدن: درگذشتن، مردن.

گرو: به معنی یا.

همیشه کار تو غزو است و بیشه تو جهاد

ازین دو چیز کنی یاد خفته گر بیدار.

(فرخی)

گراز: (۱) خوک نر

(۲) از گرازیدن به معنی با ناز و خرام رفتن

است، از انوری:

باغ و ملک تو را مباد خزان

تا در او چون بهار بگرازی

گرامی: در پهلوی گرامیک به معنی ارجمند

و محترم و در کارنامه اردشیر و مینوی خرد

استعمال شده است این واژه از ریشه دگر،

اوستایی به معنی پرستش و تقدیس و احترام

آمده است، از فرخی:

ای شهی کز همه شاهان همی چون درنگرم

خدمت تست گرامی تر و شایسته ترم

گران: در قابوسنامه به معنی ناخوش،

سنگین که شنیدن آن دشوار باشد و هم تهی

از نشاط و سرور، ناروا.

گران جان: بسیار بخیل.

گرانسایه: آدم معروف و عالی رتبه

گران سنگ: به معنی باوقار و تمکین، از

فرخی:

گران کوه از گران حلمش پدید آمد و گرانامد

چرا مانند حلم گران سنگش گران باشد

گران سنگی: وقار و عزت

گرایش: میل و خواهش. از فرخی:

نه گاه بسودن مر او را نمایش

نه گاه گرایش مر او را گرانی

گریز: باهوش و زرنگ و محیل.

ناصر خسرو گوید:

آن خوری آنجا که با تو باشد از ایدر

جای ستم نیست آن و گریزی و فن

جریزه عربی معرف این کلمه است.

گرد: شهر آمده مانند بروگرد، دارا بگرد،

گرد به ورد هم قلب شود مانند باورد یا

ایبورد (به روسی گورود و گراد شهر است).

گرد: خاک و زمین و به معنی چرخ از

گردیدن.

گرد: مبارز و جنگجو، از سعدی:

دانی چه گفت زال با رستم گرد

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد

گرد پای: نزدیکی های مقر بزرگان اطراف

تخت.

گردگاه: تپهگاه، اطراف کمر و میان به نظر

می آید از گرده بیاید که معنی کلیه است.

گردن زدن: سربریدن

گردن کش: سرکش.

گروبان: دارنده گرز یا عمود.

گروزن یا گروزن: تاج.

منوچهری می گوید:

شبی گیسو فرو هشته به دامن

پلاستین معجز و قیرینه گروزن

گرفت: در قابوسنامه به معنی بازخواست و

باز پرس کردن است و هم به معنی سرود و

آواز خواندن نیز آمده است.

گرگ آشتی: صلح از روی نفاق و حيله، از فرخی:

نادیدن او مرا همی بگزاید

گرگ آشتی کنم چه تا پیش آید
گرگو: نامی از نامهای خداوند تعالی است. فرخی گوید:

که تو زو به یک ساعت اندر گذشتی

به توفیق و نیروی یزدان گرگر
گرم: اندوه و غم گرفتگی. از فرخی:
امیر شاد و بدو بندگان او همه شاد

مخالقان همه با گرم و اندوه و تیمار
گرنج: برنج و گرنج بشیر به معنی شیر برنج آمده است. از سوزنی:

کوهان ثور روغن کرده است تا پزد
خوان ترا کرنج بشیر اندر آسمان
از انجمن آرا نقل شده. گویا به جای روغن روشن باشد.

گروگان: رهن مورد اعتماد، مرهون. مسعود سعد گوید:

من که مسعود سعد سلمانم
در کف جود تو گروگانم

گروه: مخفف گروه

گریغ: گریز.

گزاردن: به معنی ادا کردن، تعبیر کردن، تفسیر کردن، بجای آوردن، تأدیه کردن، گذاردن به معنی گذاشتن، عبور دادن، نهان و ترک کردن است و این معنی بیشتر مادی و محسوس است در صورتی که گزاردن با (ز) بیشتر معنوی است مانند نماز گزار،

سیاستگزار، دام گزار.

گزاف: در قابوسنامه به معنی بیهوده، زیاده روی آمده است.

گزاره: گزاره، حرف بیهوده و بی معنی و مبالغه دار.

گزییدن: گزند رساندن. ولف آلمانی در لغت شاهنامه به معنی تخم کاشتن است و به این بیت فردوسی که در داستان جنگ کاوس با شاه مازندران است استشهاد نموده.

بگرید تو را آنکه زاینده بود

فزاینده بود از گزاینده بود.
گزای از گزیدن به معنی نیش و گزند است
دل گزای به معنی جانگزای. بدین معنی از دقیقی آمده:

کیست کش وصل تو ندارد سود

کیست کش فرقت تو نگزاید
گزیت: مالیات، بدهی شخصی (اصل کلمه شاید سریانی باشد و شاید پارسی و جزیه معرف آن است). از نظامی:

گزیت رباخوارگان چون دهیم

به خود بر چنین خواری چون نهیم
گزیز: به معنی چاره، گویا از گزیدن یا گزیریدن است یعنی راه حل برگزیدن. سعدی گوید:

دردم اینست که صبرم ز نیکو خویان نیست
از گل و لاله گزیر است وز گلرویان نیست
گساردن: استعمال کردن، بکار بردن، از بین بردن، رفع کردن، از ابوشکور.

ساقیا مر مرا از آن می ده

که غم من بدو گسارده شد
بنا بر عقیده بعضی از زبان‌شناسان گساردن
در اصل با گسلیدن یکی است یعنی از هم
جدا کردن.

گستاخ: مشهور، جسور، بی ادب.

گسی: فرستادن، روانه کردن و گسیل هم
همین معنی را دارد. از اسدی:

سزاوار او هر چه بُد سر بسر

همی داد و کردش گسی زی پدر
گویا گسی و گسیل از گسیختن و گسلیدن
یعنی جدا شدن و دور شدن آمده باشد.
گش: بلغم.

گشن: این واژه در فرهنگهای فارسی به
فتح اول و سکون و فتح و کسر دوم (هر سه)
خوانده شده و به معنی انبوه بسیار گرفته‌اند
چنانکه ابوشکور گوید:

سپاه اندک و رای و دانش فزون

به از لشکر گشن بی‌رهنمون
و نیز این واژه را از گشن بضم اول و سکون
دوم که به معنی نر و فعل است فرق
گذاشته‌اند. به عقیده محققان هر دو از یک
ریشه‌اند و باید هر دو مضموم‌الاول خوانده
شود چه ریشه آندو (ارشن) اوستا و (دوشن
یا گوشن) پهلوی است که به معنی نر و
مردانه آمده و بنابراین لغت (گشن بیخ) یعنی
استوار ریشه و بعدها مجازاً به معنی انبوه
گرفته شده است و بضم اول و فتح ثانی به
معنی جوان «نر» مردانه قوی و به مناسبت

قوی و مردانه به معنی انبوه و زیاد استعمال
کرده‌اند و گشن هم تلفظ کرده‌اند و این
صحیحتر است.

آن مه که ز پیدایی در چشم نمی‌آید

جان از مزه عشقش بی‌گشن همی زاید

(مولوی)

در فرهنگ اسدی چاپ و تصحیح آقای
اقبال گشن و گسن با فتح گاف ضبط شده.
ابوشکور گوید:

سوری رودبا با کاروان گشن

زهایی بدو اندرو سهمگین

به عقیده زبان‌شناسان اصل کلمه از ورشن
اوستایی است که به معنی نر است

گلابه: به معنی آب و گل پشت‌بام.

گل خودروی: ظاهراً گل معنی مراد نیست
(از تعریف فرهنگها و از شعر منوچهری
برمی‌آید که مراد لاله است، از منوچهری:
هنگام بهار است ای بدو رخ چون گل خودروی
همرنگ رخ خویش به باغ اندر گل جوی
از فرخی:

تا گل خودروی بود خوب روی

تا شکن زلف بود مشکبوی

گل دوروی: گل دودیمه و گل دورنگ نام
علمی آن (Rose Lutea Punimoa)
است و از طایفه سوری است پشت آن به
رنگ دیگر است و آنرا گل دو آتش و گل
قحبه و هتی و وردالفجار ورد الحمار
وردالحماق نیز می‌گویند.
منوچهری گوید:

دو رویه گل چو دایره سرخ دیبه است

چون پشت او برشته زرین بیاژنی

گل زود: بهیات گل سرخ و غالباً کم پر است

و زودتر از گل سرخ گل می دهد، از

منوچهری:

گل سرخ و پرتیهو گل زرد و پرنارو

به شعر عشق این هر دو کنند این هر دو تن دعوی

گل سپید: معلوم نشد منظور شاعر کدام

گل است و باید گفت که درین مورد به رنگ

گل نظر داشته است نه نوع آن. از منوچهری:

برگ گل سپید بمانند عبقری

برگ گل دورنگ به کردار جعفری

گل سرخ: یکی از بهترین گلها و سردسته

خانواده گل سرخیها (rosacées) است.

رقمهای متعدد با گلهای رنگارنگ کم پر و

پرپر دارد. از منوچهری:

روی گل سرخ بیاراستند

زلفک شمشاد بپیراستند

گلنار: به معنی گل پارسی و گل صدبرگ

است رنگ به غایت خوش و سرخ آمیخته

به سپیدی دارد. این گل بر درختی می روید

که کاملاً شبیه به درخت انار است و بیشتر

ایام سال نیز گل می دهد. از منوچهری:

دهقان به تعجب سرانگشت گزانت

کاندر چمن و باغ نه گل ماند و نه گلنار

گلیم گوش: گوش بستر، از منوچهری:

بر روی هوا گلیم گوشان بینی

بر کوه صف گهر فروشان بینی

گندآور: سردار و پهلوان، گند به معنی سپاه

آمده دور نیست جُند عربی از همین گند

گرفته شده باشد. معنی دیگر گند در پارسی

بیضه است. منوچهری گوید:

سران بزرگ از همه کشوران

پزشکان دانا و گندآوران

گندنا: به معنی جنگ آور گندنه که در

فارسی تره گویند به معنی سبزی نیز آمده،

از منوچهری:

چون تیغ که شاخ گندنا برد

تو سنگ بزرگ آسیا بری

گنگ: جزیره. از منوچهری:

گلنارها بیرنگها شاهسپرم بی جنگها

گلزارها چون گنگها بستانها چون اودیه

گوا: گواه.

گوارش: از گواریدن به معنی هضم کردن

است. گوار هم از آن آمده. از اسدی:

خورش را گوارش می افزون کند

ز دل درد و اندوه بیرون کند

ریشه لفظ آلمانی برای گوارش رگیر و ریشه

فرانسوی ژر می باشد.

گوارنده: به معنی گوارا.

گواژه: به معنی سرزنش، طعنه زدن و در حق

کسی مضمون گفتن. از ابوشکور.

گواژه که خندانمندت کند

سرانجام با دوست جنگ افکند

واژه از ریشه قدیم به معنی کلمه و حرف

است و در گواژه هم همان ریشه است.

گوانجی: گوان جمع گو به معنی بزرگ و

پهلوان، گوانجی را ولف سپهسالار و دلیر

معنی کرده و شواهدش در شاهنامه یافته نشد. گوانچی نظیر میانچی است مثل اینکه اادات جی معنی نسبت می دهد و شاید چی که اکنون در کلمات مانند کاغذ چی یا بادامچی گفته می شود اصلش فارسی باشد و از همین مأخذ باشد چی در نامهای فارسیان هند هم مانند اردشیرجی قابل نظر است.

گودره: به معنی بچه گوزن گوساله، از فرخی:

پیل از تو چنان ترسد چون گودره از باز
شیر از تو چنان ترسد چون کبک که از شاهین
گور: به معنی خردشتی.

شیر گام و پیل زورو گرگ پوی و گور گرد
ببردو، آهوجه و روباه عطف و رنگ تاز
(منوچهری)

گورسان و گورستان: به معنی قبرستان
(شاید قبر و قفر و غور که جمله به معنی
کندن و چاله هست معرب از گور باشد).

گوز: جوز، گردو. از منوچهری:

کاین فاخته زین گوزو دگر فاخته زان گوز
بر قافیه خوب همی خواند اشعار
گوز: با واو مجهول: گردو، همان است که
معرب آن جوز است و کوزین درخت گردو
و گوز هم ضبط شده (این لغت به زبان
ارمنی هم رفته) گوز برگنبد افشاندن نظیر
گردگان برگنبد نهادن یعنی کار بیهوده کردن
است.

گوز هندی: به معنی نارگیل. از فرخی:

درو درختان چون گوز هندی و پوپل
که هر درخت بسالی دهد مکرر بر
گوشه: به معنی جای خلوت و زاویه. فرخی
گوید:

هر چه تو راست کنی گوشه عمران گردد؟
که بدینار و بدانش نتوان کرد تباه
گونه: رنگ، رنگ رخساره، از فرخی.

از آن بخور که برد از خصال خسرو بوی
از آن نید که برده است گونه از عناب

گوه پایه: به معنی آبادیهای دامنه کوه
گوهر: به معنی اصل و ماده الموداد و عنصر
چهار گوهران یعنی چهار عنصر (اوستایی
کوثر به معنی ماده و عنصر).

گوی: به معنی پهلوانی، شجاعت.
از خاندان خویش بزرگ آمد و شریف

آموخته ز اصل و گهر گردی و گوی
(فرخی)

گوی زدن: به معنی گوی باختن و زدن گوی
بچوگان.

ل

لابه: التماس، تملق، خواهش. از خاقانی:

بس لابه که بنمودم و دلداری پذیرفت

صد بار فغان کردم و یکبار پذیرفت

لاجرم: مرکب است از دو جزو عربی لا

یعنی نه جرم یعنی گناه کرد پس لاجرم

یعنی عیبی ندارد، گناه ندارد. در فارسی

بیشتر به معنی عیب ندارد و خلاصه و ناچار

استعمال شده. سعدی گوید:

لاجرم مرد عارف و کامل

ننهد بر حیات دنیا دل

لاد: طبقه‌ای از دیوار هر رده و هر چینه از

دیوار، از فرخی:

بتان شکسته و بتخانه‌ها فکنده زپای

حصارهای قوی برگشاده لاد از لاد.

لادن: (۱) نام سرزمین است.

(۲) نام گیاهی است که گل معطر می‌دهد.

درختی است معطر یا ماده‌ای است معطر در

فرهنگ اسدی گفته جنسی است از معجون

بر مثال دو شاب و گونه عنبر دارد سیاه، از

فرخی:

تا زر نباشد به قدر سرمه

تا لاد نباشد شبیه لادن

لاد یعنی دیبا و دیوار هر دو آمده گویا

صمغ و شیر است از بوته‌یی که در سواحل

مدیترانه می‌روید حاصل می‌شود.

لادن: قسمی گل از خانواده تروپتولاسه

می‌باشد. ساقه‌اش نازک و خزنده و

بالارونده برگهایش گرد و گلهایش کمپر یا

پُرپر، زرد، نارنجی، قرمز و دورنگست و

قسم‌هایش عبارت‌اند از لادن پا کوتاه و

لادن پرپر و لادن گل درشت. از منوچهری:

بریزد از درخت ارس کافور

بسخیزد از میان لاد لادن

لاده: همان لابه و لاف است به معنی التماس

و تملق که قبلاً ذکر شده است.

لاژورد: همان لاجورد است.

لاسکو: مرغی است کوچک و خوش‌آواز.

منوچهری گوید:

خول طنوره تو گویی زند و لاسکوی

از درختی بدرختی شود و گوید، آه

لاش: تاراج و غارت، از منوچهری:

صد کارگاه ششتر کرده است باغ لاش

صد کارگاه تبت کرده است دشت طی

لاشی: ناچیز، از فرخی:

مالش همه لاشی شد و ملکش همه ناچیز

دشمن به فضول آمد و بدگوی بگفتار

لاک: رنگی باشد سرخ زعفرانی:

همی گفت و غلتید بر روی خاک

ز خون دلش خاک همرنگ لاک

لال: سرخ، از فرخی:

دولب چو نار کفیده، چو برگ سوسن زرد

دو رخ چو نار شگفته چو برگ لاله لال.

لا (لولو): درخشنده، از فرخی:

همی تا شب تاری ستاره تابد از گردون

چو بر دیبای فیروزه فشانی لولو لالا

لاله: در فرهنگها آمده که در اصطلاح هر گل خودروی را لاله گویند و با اختصاص لاله داغدار را و آن بر چند نوعست ختایی، نعمان دو روی سفید و آن لاله معمولاً گلهای پیاز داری را گویند که نام علمی آنها tulipa و از خانوادهٔ liliacees می باشد دارای سه گلبرگ و سه کاسه برگ رنگین است انواع لاله وحشی عبارتند از لاله داغدار و قرمز tulipa montana و لاله زرد tulipa chrysamtha و لاله سفید tulipa bumilis لاله ای که در شیراز خودروست و گلهای سه رنگ دارد که اخیراً به افتخار حافظ نامگذاری شده یعنی آنرا tulipa hapisil نامیده اند. منوچهری می گوید:

ابر سیاه چون حبشی دایه یی شده است
باران چو شیر و لاله ستان کودکی بشیر
لاله احمر: به لاله نگاه کنید. منوچهری گوید:

وان قطرهٔ باران ز بر لالهٔ احمر
همچون شرر مرده فراز علم نار
لامع: درخشان.

لاون: تصحیف لادن است.
لاعلی: جمع لؤلؤ، از منوچهری:
آورد لآلی به جوال و بعبایه
از ساحل دریا چو حملان بکفت بار
لباده: به معنی جامهٔ بارانی، از منوچهری:
بر سر عصابه زر رومی کند همی
در بر لباده یی ز زبرجد کند همی

لبن: شیر. از منوچهری:

کوثر است الفاظ عذب او و معنی سلسیل
ذوق او انهار خمرو و زنش انهار لبن
لت: (۱) گرز و عمود، از شمس فخری:
ز تازیانهٔ خشم اشارتی کافی است
بر رزم خصم چه حاجت مرا به نیزه ولت
(۲) لخت و پاره.

لتو: وزنی است به قول انجمن آرا نیم من
تبریز و به معنی ظرف شراب و به قول لغت
ولف آلمانی به معنی پارچه و لخت است.
صاحب انجمن آرا رطل را معرب و
تحریف لثر دانسته.

لحم: گوشت، از منوچهری:

بینداز این عظام و لحم و شحم
رگ و پی همچنان و جلد منشور
لحن: به معنی سراییدن، در خواندن و
اعراب لحن را در مورد بد تلفظی عجمیات
بکار برند.

لشکری پیشه: کسی که پیشه اش خدمت
لشکر باشد.

لفج: لب کلفت را گویند و آیین کلمهٔ لفظ
لفج و لابه و لاف که شکل اوستایی آن لایی
بود. مناسبتی هست؟ از فردوسی:

خروشان به کابل همی رفت زال
فرو برده لفعج و برآورده یال
لعبت: بازی، بازی کننده، بت، صنم و هر
چیزی که بدان بازی کنند. از فرخی:

لعبتان دارم شیرین سخن و رومی روی
مربکان دارم خستلی گهر و تازی زاد

لعل: (لب، لاله، دیبا) سرخ.

لعل فام: به معنی سرخ‌رنگ، دارای رنگی چون لعل، از فرخی:

زرد و خمیده گشتم از غم عشق

دورخ لعل فام و قامت راست

لعین: به معنی ملعون و نفرین کرده شده، فرخی گوید:

آنکس که بد خواهد ترا یا قوت رمانی مثل

در دست اواخگر شود پس وای بدخواه لعین

لقا: به معنی دیدار، از فرخی.

یکی پسر که بزرگی و پادشاهی را

لقای اوست دلیل و بقای اوست سبب

لقلق: معرب لک‌لک و آن پرنده‌ای است درازگردن، درازپا، و مارخوار در تیزهوشی و زیرکی نیز مشهور می‌باشد. از منوچهری:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان

ببزند لقلق بر کنگره بسر، ناقوسا

لک: به معنی نادان و احمق و مخفف لاک به معنی قرمز و لک به هندی هزار را گویند.

لکا: به معنی کفش و پای افزار چرمی، منوچهری می‌گوید:

ساخته پایکها را ز لکا موز گکی

وز دو تیریز سترده قلم و کرده سیاه

لکهن: روزه هندوان.

الا تا مؤمنان گیرند روزه

الا تا هندوان گیرند لکهن

(منوچهری)

لمالم: به معنی پر و مالا مال.

لمس: بساوندگی

لوا: علم، اختر.

روزگاری پیش‌مان آمد بدین صنعت همی

هم خزینه هم قبیله هم ولایت هم لوی

(منوچهری)

لوح: هر چه پهن باشد از چوب و استخوان و غیره که بران توان نوشت. تخته مشق، از فرخی:

که بروی بوستان اندر کشد پیروزه لوح

که بروی آسمان اندر کشد سیمین سپر

لوره: سیل کنده، زمین سیلاب کنده، از فرخی:

بر آن کناره او لوره‌ای وزیر گلی

که تا پالان پیل اندرو شدی ستوار

لوریان: قومی راهزن و صحرانشین که در کوی‌ها سرایندگی کنند. از منوچهری:

این زند بر چنگهای سفیدیان پالیزیان

وان زند بر نایهای لوریان آزاد وار.

شاید همان لولیان حافظ باشد.

فغان کاین لولیان شوخ شرین کار شهر آشوب چنان بردند صبر از دل که ترکان خوان یغما را

لوس: حبله و چرب‌زبانی و لوسیدن به معنی فریفتن، از منوچهری:

آمد و با هزار لابه و لوس

داد بر دست و پای برنا بوس

لوش: دهان کج، گل سیاه، از منوچهری:

چون قلم‌بست‌او میان در هجو تو لیکن دهانش چون دوات از کتف‌های خویشتن پر لوش باد

لؤلؤ: مروارید خرد، مروارید، از فرخی:

ملک ز پنج یک آنجا نصیب یافته بود
 دویت پیل و دو صندوق لؤلؤ شهوار
لون: رنگ، گونه، از فرخی:
 ز ساج باز ندانند رومیان را لون
 ز عاج باز ندانند زنگیان را رنگ
لوید: دیگ. از نظامی:
 دهان فراخ سیه چون لوید
 کزو چشم بیننده گردد سفید.
 گویا این کلمه از یونانی آمده که بیده باشد.
لهب: زبانه آتش، از منوچهری:
 با رخ رخشان چون گرد مهی بر فلکی
 بر سموات علی برشده زایشان بهی
لهو: زن که بدان بازی کنند بازی طرب،
 آنچه مردم را مشغول کند، از فرخی:
 بزی تو در طرب و عیش و شادکامی و لهو
 عد و زید بغم و درد و اندوه و تیمار
لیان لیان: مشعشع. از فرخی:
 گردون ز برق تیغ چو آتش لیان لیان
 کوه از غریو کوس چو کشتی نوان نوان
لیل: شب، از فرخی:
 تا در بر هر پستی پیوسته بلندیت
 تا در پس هر لیلی آینه نهاریست

رسمان پیچند از بهر بافتن. منوچهری
گوید:

سر او بسته و پنهان ز درون عمدا

سر ماسورگکی در سر او پیدا

ماغ: نوعی مرغابی سیاه گون که ماهی صید
می کند. از منوچهری:

برآمد زاغ رنگ و ماغ پیکر

یکی میغ از ستیغ کوه قارن

ماکولات: خوردنی ها

ماکیان: مرغ خانگی، از عماره مروزی.

تو نزد همه کس چو ماکیان

اکنون تن خود را خروه کردی.

مالامال: پر و لبریز، از فرخی:

ترک مه دیدار دار و زلف عنبر بوی بوی

جام مالامال گیر و تحفه ی بستان بستان

مالک رقابی: به معنی تسلط و فرمانروایی،
از فرخی.

زمین را مهیا به مالک رقابی

فلک را مستی به صاحب قرانی

مالیخولیا: سستی خرد از راه بیماری.
ماخولیا نیز می گویند.

مالیدن: سیاست و تنبیه کردن

مان: خانه. از اسدی:

چو آمد بر میهن و مان خویش

بیردش بصد لابه مهمان خویش

شکل قدیمتر مان، نمان است به معنی خانه -

کلمه خانمان مرکب از خانه و نمان و یا خانه

و مان است.

ماندن و مانستن: (۱) به معنی شبیه بودن.

م

مآب: بازگشت، از فرخی:

هشت چیزش را برابر یافتم با هشت چیز

هر یکی زان هشت سوی فضل او دارد مآب

مأجور: مزدیافته، از منوچهری:

لگد سه صد هزاران بر سر من

زنی و زمن بدان باشی تو مأجور

ماج یا ماج: ماه است. بایران قدیم ماس به

ماه می گفتند و (ح) و (ج) از (س) قلب
می شود.

مادام: پیوسته، همواره.

مادندر: نامادری، مادراندر، مایندر.

فرخی گوید:

دشمن ار مهر طمع دارد ازو بیهده گيست

که جهان مادر او نیست که مادندر اوست

ماردی: سرخ، از منوچهری:

چو بر دارد زبیش روی اوشان

حجاب ما ردی دست بر همین

مارفسای: مارگیر، افسونگر مار.

منوچهری می گوید:

دو مار افسای عینیش دو مارستند زلفیش

که هم مار است و مار افسای و هم زهراست و تریاقش

ماز: به معنی شکنج، شکن، چین، از

منوچهری:

بر آمد ز کوه ابر مازندران

چو مار شکنجی و مازندران

ماسوره: نی کوچکی که جولاهاگان بر آن

(۲) گذاشتن. مثال اول:

بفرید دلت بهر سخنی

روستایی و غرچه را مانی

ماننده: شبیه، مثل، هم مانند.

مانیه: به معنی اثاث خانه. از منوچهری:

بر فرخی و بر بهی گردد ترا شاهنشهی

این بنده را گرمان دهی وان بنده را گرمایه

ماورد (ماءورد): گلاب، از منوچهری:

گویی که مشاطه زیر فرق عروسان

ماورد همی ریزد باریک به مقدار

ماهار: مهار، دهنه، لگام. از رودکی:

که بر آب و گل نقش ما یاد کرد

که ماهار در بسینی باد کرد.

ماهر: چابکدست و زبردست آمده.

مای: (۱) مار و حیوانات خزنده نوشته‌اند

در فرهنگ اسدی معنی جایگاه جادوان

آورده. از فردوسی:

به فرمان تو مرغ و ماهی و مای

(۲) نام شهر نام پادشاه هندی

ماء: به معنی آب و ماء معین یعنی آب

گوارا و روشن. فرخی گوید:

خجل گشتم ز بس حلم تراکوه و زمین گفتم

فرو مانندم ز بس جود ترا ماء معین گفتم

ماء‌الشعیر: به معنی آبجو آمده است.

مباح: روا، جایز، حلال کرده شده. فرخی

گوید:

من نگویم که می سرخ حلالست و مباح

گر بود ورنه من این لفظ نیارم به زبان

مبارزی: دلاوری

مبالغت یا مبالغه: زیاده‌روی.

مبتدع: نوآورنده: بدعت گذارنده، از

فرخی:

روز و شب مبتدعان را و هواداران

هر کجا یابد چون مار همی کوبد سر

مبتدی: آغازنده، تازه کار، از فرخی:

با خبر از فنون فضل و ادب

هست به پیش تو کم از مبتدی

مبداء: آغاز.

مبوا: وارسته.

مبرهن: به معنی مدلل، حجت آورده شده.

از فرخی:

در هنر تو من آنچه دعوی کردم

حجت من سخت روشن است و مبرهن

مبصر: فهماننده یا بطور عامیانه به معنی

جادوگر و غیب‌گو و نظایر اینها و با بسط

معنی منجم، منوچهری می‌گوید:

تا مبصر را دل اندر معرفت روشن شود

تا منجم را دو و چشم اندر فلک ناظر شود

مبلد: دور شده. از منوچهری:

معطی مالش بدان دهد که نجوید

وانکه بجوید ازوست مال مبلد

متجسس: به معنی جوینده.

متشابه: همانند و در اصطلاح ادبیات دو

کلمه‌ای که همانند باشند.

متضاد: دگرگونه و در اصطلاح ادبیات دو

کلمه‌ای که در معنی ضد یکدیگر باشند.

متعلقان: بستگان.

متغیر: دگرگون.

کلمه که از یک جنس باشند و صنعت تجنیس در آنها باشد.

مجاور: همیشه و همواره.

مجتهد: در قابوسنامه به معنی کسی است که دانش دین را به دقت فرا گرفته و دران نام بردار شده باشد، کوشیار نیز آمده است.
مجد: به معنی بزرگواری.

بهارنصرت و مجدی و اخلاقت ریاحینها
بهشت حکمت و جودی و انگشتان کوثرها
(منوچهری)

مجرک یا مجرگ: یعنی بی‌مزد و اجر و بیکار و بیهوده، از رودکی:
چون فراز آمد بدو آغاز مرگ

دیدنش بیگار گرداند مجرگ
مجروه: راه کاهکشان، هندوان، راه بهشت
گویند و عوام راه مکه گویند و او جمله شدن
بسیار ستارگان است از جنس ستارگان ابری
و این جمله به تقریب بر دایره بزرگست که
بر دو برج جوزا و قوس همی گذرد و هر
چند که جایی تنگ شود و جایی پستر و
جایی باریک و جایی پهن و گه گاه دو تو
شود و افزون. التفهیم ص ۱۱۵، از
منوچهری:

دم گرگ چون پیسه چرمه ستوری

مجره همیدون چو سیمین سطلی
مجسه: نبض.

مجمر: به معنی آتشدان. از منوچهری:

این یکی سوزد ندارد آتش و مجمر به پیش
وان یکی دوزد ندارد رشته و سوزن بکار

متفحص: پی جوی، کنج کاو.

متکبری: تکبر و خویشتن‌بینی.

متکلم: سخن‌دان.

متمکن: جای گزین و جای گرفته.

متبر (۲): شکسته، ویران کرده. از فرخی:

تا چونکه از متبر رازی برهنه گشت

اندر شود درخت بدییای شستری.

متین: استوار، از فرخی:

چه خوانم مر ترا شاها که دل شد سیرازین گفتن
بگو تا من بگردانم ترا مدح متین گفتن.
مثال: در قابوسنامه به معنی صفت آمده.

(۲) به معنی فرمان، منشور، حکم پادشاه،
فرخی می‌گوید:

به پیراستن کارو بآراستن ملک

ازو یافته هر شاه رسمی و مثالی
مثالب: بدیها، از منوچهری:

وانجا که من نباشم گویی مثالب من

نیک است کت نباید زین کار شرمساری
مثقب: به معنی آلت سوراخ کردن، مته،
برمه. فرخی گوید:

ستارگان همه خوانند نام او که بوند

بزیر مرکب او بر کواکب و مثقب
مجازی: چیزی که از روی راستی نباشد.
در برابر حقیقتی.

مجال: جولان، از منوچهری:

شخ نوردی که چو آتش بود اندر حمله

همچنان برق مجال و به روش باد مجاز
مجالست: هم‌نشینی.

مجانسی: هم‌جنس و در اصطلاح ادبیات دو

محجن: سپر. از منوچهری:

پشت او و پای او و گوش او و گردنش
چون کمان و چون رماح و چون سنان و چون محن
مچنج: از فعل چخیدن با جنجیدن به معنی
ستیزه کردن.

محبابا: نزدیکی، دوستی، یاری

(از حبو به معنی میل و نزدیکی ناقص
واو یست) محبابا اصل محاباة از باب مفاعلة
است بی محبابا یعنی بدون رعایت و
طرفگیری.

محبابا کردن: خودداری کردن، باک داشتن.
محاق: سه روز آخر ماه که قمر ناپدید
شود.

ای جهان را تازه کرده رسم و آیین پدر

ای برون آورده ماه مملکت را از محاق
محاکی: شیرین سخن و داستان سرا.

محال: کار ابلهانه، بیهوده، بی خاصیت،
ناچیز و اندک را گویند.

محامد: جمع محمادت، از منوچهری:

از نام و کنیه تو جهان را محامد است
وز فضل وجود تو همه کس را فواید است
محبیره: دوات.

محتال: گریز، از منوچهری:

دهقان روزی ز در دراید شبگیر
گوید کای دختران گریز محتال
محترق: سوزان.

محتشم: کسی که مردم را به احترام وا
دارد.

محجل: اسب دست و پا سفید، منوچهری

گوید:

حبذا اسب محجل مرکب تازی نژاد

نعل او پروین نشان و سم او خارا شکن
محجن: چوب خمیده، چوگان، از
منوچهری:

پدید آمد هلال از جانب کوه

بسان ز عفران آلوده محجن
محروم: بی بهره.

محضر: استفتاء، استشهاد.

مه و خورشید سالاران گردون اندرین بیعت

بنشستند یکجا و نشستند محضرها
(منوچهری)

محفور: (محفوری) به معنی بساطی که در
شهر محفور می یافتند. از فرخی:

بساط عالی رومی فکنده ام دو سه جای

در آن زمان که بسویی فکنده ام محفور
محفه: نوعی از هودج و کجاوه، از فرخی:

تا چون از گل شاخ گل چون افسر کسری شود
وز سمن شاخ سمن چون محفه شرین شود
محقرات: چیزهای خرد و اندک.

محمدت: به معنی ستایش، از منوچهری.

بیش او هم مکرمت هم محمادت حاصل شدست

هادم بخل او بود کس وجود را عامر شود
محمودیه (چشمه): ماءالعماد (آبی که
عیسویان کودکان خود را دران غسل تعمید
می دهند. از منوچهری:

چون صبح صادق بردمد، میر مرا او می دهد

جامی به دستش برنهد چون چشمه محمودیه
محنت: جمع محنت، از فرخی.

هر کجا او بود سلامت و امن

هر کجا دشمنش بلا و محن

مَحْوَلُ الاحْوَال: برگردانندهٔ احوال

دگرگون‌کنندهٔ حالها، خدای تعالی. از فرخی:

جهان بکام تو دارد و رهنمون تو باد

مَحْوَلُ الاحْوَال و مسبب الاسباب

مَخ: دهنه و لگام حیوان است. قطران گوید: اگر خواهی که بر شیران نهی مخ

ز خدمتشان تمام داد بستان

مَخْبِر: مقابل منظر آنچه از صفات مرد که ازان خبر دهند، درون مرد، از فرخی:

مخبری باید بر منظر پاکیزه گواه
مخبری در خور منظر به جهان مخبر اوست
مخدوم: خداوند، خواجه، صاحب، از فرخی:

شاهان و مهتران جهان را بقدرواجه
مخدوم گشت هر که مر او را شد از خدم

مخرقه: دروغ، از منوچهری:
ابر سیاه را شمال کرده بود بدرقه

بدرقهٔ رایگان بی طمع و مخرقه
مخزن: گنجینه، از فرخی:

دست تو بسیکی و بزلفی کزو دست
چون مخزنه‌ی مشک فروشان شود از شمع
مخطی: خطا کار، گنه کار.

مخلب: چنگال مرغان، از فرخی:
کمینه مرغی کز باغ او بدشت شود

ز چنگها به منقار برکشد مخلب
مخلع: برداشته و جدا کرده و در اصطلاح

ادبیات آنست که در بحر بسیط مفعولن را
بجای مستفعلن آورند.

مخمور: خماردار، از فرخی:

علاج درد دل من وصال و دیدن اوست

چنانکه سیکی داروی مردم مخمور
مخنقه: گردن‌بند، از منوچهری

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه

شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه
مخیدن: چسبیدن و خزیدن.

مخیر: به معنی اختیار داده شده، از فرخی:
آیا مر ترا کرده از بهر شاهی

خدا از همه تاجداران مخیر
مد: افزون گشتن آب دریا، از فرخی:

درون دریا مد آمدی بروز دو بار
چنانکه چرخ زدی اندر آب او چنبر

مدار: نگاه مدار.
مدام: به معنی شراب، از فرخی:

گر هی را نشانده بودم پیش
بر نهاده بدست جام مدام

مدبر: تیره بخت و سیه روز.
مدح: ستایش و ستودگی.

مدخنه: جای بخور، از منوچهری:
ساقیان تو فکنده باده اندر باطیه

خادمان تو فکنده عنبر اندر مدخنه
مدر: به معنی کلوخ، از فرخی.

زر تو همی گوید زرم نی حجرین چون
گاهش چو حجر داری گاهش چو مدر داری

مدهوش: پریشان و سرگردان.
مدهون: (عربی) چرم روغن زده شده

(تازه رنگ شده) از ریشه دهن.

مذاب: به معنی گداخته، از فرخی:

دولت میرقوی باد و میرقوی

برکف میرمی سرخ چو یاقوت مذاب

مذکر: واعظ.

مذکری: پیشه مذکر و واعظ.

مذمت: سرزنش.

مذموم: ناپسندیده.

هر آنکس که نه محمودیست مذمومی بود بی شک

که باشد آنکه زین جمله تواند بود آن باشد

(فرخی)

مذهب: راه، روش، رسم و روشی که در

دین برگزینند.

مو: شمار، بی مر به معنی پیشمار. از فرخی:

نی لشکری که مر آنرا کسی بداند حد

نی لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

مو: (۱) از حیث ریشه و اصل به معنی عدد

است در کلمات آمار، همار، بیمر، نهمار،

اختر مار همین اصل موجود است. از

فرخی:

نه لشکری که مر آنرا کسی بداند حد

نه لشکری که مر آنرا کسی بداند مر

(۲) نوعی تائید است که در اول اسم

و ضمیر استعمال می شود. شکر و سپاس مر

خدای را سزااست.

مراجل: جمع مرجل به معنی دیگها، از

منوچهری:

زیخ گشته شمرها همچو سیمین

طبقها بر سر زرین مراجل

مرادف: به معنی در پس کسی نشیننده و هم

ردیف را نیز گویند، از فرخی:

از لاله های مخالف میانش چون فرخار

از سروهای مرادف کرانش چو کشر

مرایی: دوروی، مرایی، ریاکار، از فرخی:

همیشه تا که نبودست چو دو رو یک دل

چنان کجا نبود مرد پارسا چو مرای

مرتب: ترتیب دهنده، نظم دهنده. فرخی

گوید:

متواتر شده است نامه فتح

گشته ره پُر مرتب و جماز

مرتبه: سازنده.

مرتین: گروی، از فرخی:

ز آزادگان هر که او بیشتر

بشکر تو دارد زبان مرتین

مرخ: مفروش، مرخه درختیست بسیار قابل

اشتعال که ازان آتشگیر می سازند (زند سفلی

از مرخ درست می شود) از منوچهری:

زان بر فروز کامشب اندر حصار باشد

او را حصار میرا، مرخ و عفار باشد.

مردف: در اصطلاح ادبیات شعری که پس

از قافیه ای آن ردیفی باشد.

مردن: در قابوسنامه به معنی خاموش شدن

آمده است.

مردود و لعین: رانده و نفرین.

موده: در قابوسنامه به معنی از رونق و

رواج افتاده است.

مرزاق: حربه ای است چون نیزه، از

منوچهری.

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنانچون گرز افریدون نه بس سمار و مرزاقش
مرزنگوش (مرزنجوش): گیاهی سبز و
خوشبو، فرخی گوید:

چو زلف خوبان در جوی‌هاش مرز نگوش
چو خط خوبان بر مرزهاش سیسیر
مرزوی: زمینی که دور آن کرد بسته و برای
کشت آماده کرده باشند، از فرخی:

کوه و دره هند مرا ز آرزوی غزو
خوشر بود از باغ و بهار لب مرزوی
مرسله: گردن بند. از فرخی:
ارغوان لعل بدخشی دارد اندر مرسله

نسترن لولوی لالا دارد اندر گوشوار
مرغابی: مرغی است کمی درشت‌تر از
ماکیان برنگهای گوناگون. اهلی و وحشی
دارد وحشی آن در مردابها و کناربرخی از
رودهای باطلاقی و دریا یافته می‌شود.
گوشتش بوی لای می‌دهد. از منوچهری:
با چنان زرد یکی جامه‌ی عتابی

پُرز برخاسته زو چو سر مرغابی
مرغزن: گورستان. از منوچهری:

وقت صلحش کس نداند مرغزن از مرغزار
وقت خشمش کس نداند مرغزار از مرغزن
مرقد: گور و خوابگاه، از منوچهری:
حکمت او را ز نور باری جنت

همت او را ز فرق فرقد مرقد
مرقع: ژنده‌یی که بر دوش کشند و همچنان
به معنی دلق و از رقع به معنی پارچه
می‌باشد. از منوچهری:

هدهدک نیک بریدست که در ابر تند
چون بریدانه مرقع بتن اندر فکند
مرکب آب: کشتی، زورق، از فرخی:
مرکبان آب دیدم صف زده بر روی آب
پالهنک هر یکی پیچیده بر کوه گران
مروت: مردی، مردانگی.

مروحه: بادبزین، پکه.
بر سر گهواره‌شان بروی فتاده

مروحه سبز بر دو دست همه سال
(منوچهری)

مروود: میله‌نی که باز بران نشیند و زنجیری
دارد که پای باز را بران بندند. از منوچهری:
شیر نخواهد به پیش او در زنجیر

باز به پیش او نخواهد در مروود
مروق: صاف، پالوده. از فرخی:

جاوید شاد بادی با خرمی زیادی
بر کف می مروق در پیش یار دلبر
مروق (می): پالوده، صافی، روشن. فرخی
گوید:

جاوید شاد بادی، با خرمی زیادی
بر کف می مروق در پیش یار دلبر

مزاج سرد: شوخی بی‌جا
مزدوج: به معنی جفت و در اصطلاح
ادبیات آنست که در میان نظم و نثر کلماتی
آورند که در روی مطابق باشند.

مزرد: زره، حلقه حلقه. از منوچهری:
باشش چون نسج عنکبوت کند روی
جوشن خر پشته را و درع مزرد
مزکت: به معنی مسجد، از فرخی:

با چنین ماه چنین جشن بود

همچو در مزکت آدینه سرای

مزگی: کسی که طرف اعتماد قاضی بوده و

در مجلس او می‌نشسته و هنگام گواهی دادن

کسان درست گویی و عدالت گواهان را

تصدیق می‌کرده.

مزمار: نای. از فرخی:

تا به در خانه تو برگه نوبت

سیمین شندف زنند و زرین مزمار

مزمز: نای، از فرخی:

بشاد کامی در کاخ تو نشسته به عیش

ز کاخ بر شده تا زهره ناله مزمز

مزور: بدروغ آراسته، تزویری، فرخی

گوید:

کنون خسرو شیرکش خوانمت من

که این نام بر تو نباشد مزور

مزهزه: به معنی آفرین گوی.

پرویز گرایدونکه در ایام تو بودی

بودی همه الفاظ ترا جمله مزهزه

(منوچهری)

مزه ستاندن: گرفتن مزه خوراک و شیرۀ

آن.

مزیدن: چشیدن، از منوچهری

تو استادی و داناتری به صرف زمان

چرا که عاقل باشی چنانکه می‌نمزی

مساحی: اندازه گیری.

مسافره: رفت و آمد.

مسام: به معنی سوراخهای کوچک در پوست.

فرخی گوید:

هر کجا گرم گشت با خود او

رادمردی برون دمد ز مسام

مسبب الاسباب: خدای تعالی، از فرخی.

جهان بکام تو دارد و رهنمون تو باد

محوّل الاحوال و مسبب الاسباب

مستبد: خود رأی.

مستجاب: برآورده.

مستجاب: پذیرفته، مقبول، از فرخی:

ور این خوشی کاندلر خلق توست اندر شرابستی

علاج دردها را چون دعای مستجابستی

مستحق: سزاوار.

مستحیل: دگرگون و در اصطلاح ادبیات

سخنی که ظاهراً بی معنی و در باطن معنی

داشته باشد.

مستحیل: متغیر، مبدل، برگشته از حال،

فرخی گوید:

سال تا سال گرفتار دل مستحلم

وای آنکس که گرفتار دل مستحل است.

مست خراب: بسیار مست.

مستعار: کلمه‌ای یا جمله‌ای که استعاره

داشته باشد.

مستغنی: سزا و سزاوار.

مستکن: مقیم، منزل گرفته، از منوچهری:

آن دو گرگانی و دورازی و دو و لوالجی

سه سرخی و سه کاندلر سفد بوده مستکن

مستمند: زار، ملول، پریشان مرکب از

مُست به معنی غم و مند. از رودکی:

مستی مکن که نشنود او مستی

زاری مکن که نشنود او زاری

مستوره: با آزم.

مستوی: یکسان و برابر و در اصطلاح ادبیات سخنی که اجزاء و اطراف آن برابر باشد.

مستوی: برابر، راست، از فرخی:

هر بخشی ازو چو چها نیست مستقیم

هر هندسی ازو چو سپهریست مستوی

مستهلك: ناچیز، نابود و از میان رفته.

مسجع: آهنگ‌دار و در اصطلاح ادبیات کلامی که در آن صنعت سجع بکار برده باشند.

مسد: ریمان از پوست یا لیف خرما یا پوست درخت متصل بافته.

مسدد: استوار و محکم، از منوچهری:

فاعل فعل تمام قول مصدق

والی عزم راست ورای مسدد

مسطور: نوشته، از فرخی:

چنانکه در سیر انبیاست در خور او

کتابهای متواتر همی شود مسطور

مسعود: مسعود و نیکبخت، از منوچهری:

خواجه بسان غضنفر است کجا هست

بستدن و دادنش دو دست مسعود

مسکت: پسنده.

مسکته: سخنی که آرامش آورد.

مسلخ: در قابوسنامه به معنی سرد بینه و سردخانه گرمابه آمده.

مسلسل: (۱) پیوسته و زنجیروار و در اصطلاح ادبیات صنعتی را بر دیگری فزونی دادن (۲) بهم پیوسته، سلسله دوخته،

از منوچهری:

کبک پوشیده به تن پیرهن خز کبود

کرده با قیر مسلسل دو بر پیرهن

مسمار: میخ آهنی بزرگ، از منوچهری:

کمند رستم دستان نه بس باشد رکاب او
چنانچون گرز افریدون نه بس مسمار مرزاقش

مسمن: فربه، از منوچهری:

همی برگشت گرد قطب جدی

چو گرد بابزن مرغ مسمن

مسمی: نامزد شده، نامیده شده، فرخی گوید:

درست چو شب گاوگون شود بگریزم

گویم تا در نگه کنند به مسمار

مسنند: منظم، از منوچهری:

وان هنر بی عدد که هست بدو در

هست چنان گوهری که هست مسند

مسنند: حدیثی که به گوینده وی اسناد دهند.

چون نسیم از مرزبان دارد

فقه تفسیر و مسند و اخبار

مسهد: بیدار، از منوچهری:

نوز نبرداشته است مار سر از خواب

نرگس چون گشت چون سیم مسهد

مسیل: گذرگاه سیل، از فرخی.

قرمطی چندان کشی کتر خونشان تا چند سال

چشمه‌های خون شود در بادیه ریگ مسیل.

مشاطه: آرایش‌گر، از منوچهری:

گویی که مشاطه ز بر فرق عروسان

ماورد همی ریزد با ریگ بمقدار

مشاکل: همسان، همگون و هم شکل و باصطلاح ادبیات دو کلمه‌ای که در لفظ و معنی نزدیک همدیگر باشد.

مشت: به معنی جوی آب، از منوچهری:
باز جهان گشت چو خرم بهشت

خوید دمید از دو بناگوش مشت
مشت افشار (زر): زر نرم خالص که هیأت وی با دست دگرگون توان کردن.

مشجب: دار چوب که بر روی آن جامه اندازند. فرخی گوید:

به برم بستر برفکنده بلند

شاخ او کرده بسدین مشجب
مشغله: هنگامه، کاروبار، از فرخی:

مادرش گفت پسر زایم سرو و مۀ زاد
پس مرا این گله و مشغله با مادر اوست
مشک بید: بان، بیدمشک.

بر ارغوان قلاده یاقوت بگسلی

بر مشک بید نایژه عود بشکنی
(منوچهری)

مشک ساد: مشک ساده، از منوچهری.

باغ پر از حجله شد زاغ پُر از حله شد
دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک ساد
مشکو: عمارت زنان، اندرون خانه، خانه منقوش. از نظامی:

ترا مشکوی مشکین پر غزالان
میفکن سگ درین آهوی نالان

مشکور: سپاس داشته شده، از فرخی:

کریم طبع آزاده‌ای خداوندی
که خلق یکسر ازو شاکرند و مشکور

مشور: از شوریدن به معنی درهم شدن و از جا در رفتن آمده است.

مشهر: آشکارا، از فرخی:

درو صید را چند جای ستوده

درو بزم را چند جای مشهر
مشیر: صاحب مشورت، تدبیرگر.

فرخی گوید:

نیک بختا و بزرگا که خداوند منست

که چنین بار خدای بسزا یافت مشیر
مصاب: به مصیبت رسیده، غمناک، از فرخی:

در مصیبت خصم ارنه تیغ تست چرا

چو او بجنبند خصمان تو شوند مصاب
مصادره: (۱) در برابر بدهی دیوانی هر چه را کسی از خزانه گرفته باشد ازو پس گرفتن.
(۲) تاوان، جریمه تاوان فرمودن.

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصادره بیم
نه خشک ریش ز همسایه و زهم دندان
(فرخی)

مصاف: جنگ، میدان، صف آرایی.

مصالح: جمع مصلحت به معنی بهبود، سود، برتری کار.

مصحف: قرآن، نبی.

از سربت بند مصحف‌ها همه زرین کنند
وز دو چشم بت دو گوش نیکوان را گوشوار
(فرخی)

مصدق داشتن: به معنی تصدیق کردن.

مصعد: تقطیر شده، تبخیر شده از منوچهری:

نو ز گل اندر گلا بدان نرسیده

قطره بران چیست چون گلاب مصعد

مصقله: به معنی آلت صیقل و جلادادن.

فرخی:

به یاد کردش بتوان ز دود از دل غم

به مصقله بتوان ببرد ز آینه زنگار.

مصقول: جلاداده شده، از کسایی

روز آمد و علامت مصقول بر کشید

وز آسمان شمامه کافور بردمید

مصمت: یک رنگ جامه، از فرخی:

تا کوه چو مصمت بود اندر مه آذر

تا دشت چو وشى بود اندر مه آزار

مصندل: آمیخته با صندل.

این جوی معنیر بود این آب مصندل

پیش دران بار خدای همه احرار

(منوچهری)

مصیب: درست رفتار، درست کار. به نشانه

رسیده، نیک به حقیقت چیزی رسیده.

فرخی گوید:

راه درست باید و تدبیر مملکت

خواجه بهر دو سخت مصیب آمد و بصیر.

مضار: جمع مضرت به معنی زیانها.

مضاعف: دو برابر.

مضحکه: سخنی که خنده آور باشد.

مضممر: (۱) به معنی نهان، پوشیده و در

اصطلاح ادبیات آنست که گوینده ادای

مطلب دیگر کند و در ضمن معلوم شود که

تشبیه کرده است. (۲) به معنی نهان داشته.

از فرخی:

من همی دانم کاندر بر او

چيست از بهر من و تو مضممر

مطابق: برابر و در اصطلاح ادبیات دو کلمه

که برابر و مقابل یکدیگر باشند.

مطایبت: شوخی.

مطبوخ: پخته و جوشانده.

مطر: باران، از فرخی:

زین جشن خزان خرمی و شادی بیند

چندانکه در ایام بهاری مطر آید

مطرا: تر و تازه.

ابر سیاه باز مطرا کندبهار

هرگه که روی خویش بر آورد کند همی

(منوچهری)

مطرد: نیزه خورد، درفش، بیرق. فرخی:

برکشیده آتشی چون مطرد دیبای زرد

گرم چون طبع جوان و زرد چون زر عیار

مطرد: حریر. از منوچهری:

ابر چنان مطرد سیاه برو برق

همچون مذهب یکی کتاب مطرد

مطرد: وا گذاشته شده، از منوچهری:

ابر چنان مطرد سیاه و برو برق

همچو مذهب یکی کتاب مطرد

مطرف: پرده، حجاب.

مطرن و مطرن: رئیس روحانی عیسوی

واصل کلمه یونانی است.

مطموره: نهانخانه، از منوچهری:

آن بلبل کاتوره برجسته ز مطموره

چون دسته طنپوره گیرد شجر از چنگل

مطواع: فرمانبردار. از منوچهری:

معتمد: شایان اعتماد، اعتمادکننده آنکه

بروی در چیزی اعتماد کنند.

در شغل شاه و ساختن ملک معتمد

بر گنج شاه و مملکت شاه مؤتمن

(فرخی)

معجب: بشگفت آورنده، از فرخی:

هر که را دستگاه خدمت تست

بس عجب نیست گر بود معجب

معجز: سربند، پارچه‌ای که زنان به سر

بندند.

ستم کاران و جباران پوشیدند از بیمت

همه سرها بچادرها همه رخها بمعجزها

(منوچهری)

معدل: کسی که در مجلس داوری راستی و

ناراستی گواهان را معلوم کند.

معدن: در قابوسنامه به معنی جایست که

تابستان و زمستان را در آن گذرانند.

معربذی: عربده جویی.

معرکه: میدان و مخصوصاً میدان جنگ.

معزم: افسونگر. از منوچهری.

چو هنگام غزایم زی مُعْزَم

به تگ خیزند ثعبانان ریمن

معشر: گروه مردمان، از فرخی:

یکی حصارقوی بر کران شهر و درو

ز بت پرستان گرد آمده یکی معشر

معصفر: سرخ، گلی، (عربی)

معطر: در قابوسنامه به معنی بوی خوش

زده.

معطی: بخشاینده، از فرخی:

تا جهان باشد جبار نگهبان تو باد

بخت مطواع تو و چرخ بفرمان تو باد

مطیب: خوشبوی.

مطیر: به معنی باران رسیده، از فرخی:

دل اورا بدیگر دلها مانند مکن

زانکه با گرد برابر نبود ابر مطیر

معادی: دشمن. از فرخی:

بهر جنگ اندر نخستین تو کردی

زمین را ز خون معادی معصفر

معاذالله: به معنی خدا مرا نگاه دارد و خدا

نکند، آمده است.

معالجت: درمان کردن.

معاملت: داد و ستد، سر و کار داشتن.

معبر: خواب گزار و کسی که معنی خوابی

را که مردم دیده باشند بگوید.

معبر: گذرگاه، از فرخی:

بسا رودهایی که تو عبره کردی

که آنرا نبودست پایاب و معبر

معتکف: گوشه نشین. از فرخی:

گوشه میکده از باده کنون بینی مست

مفتی شهر که بد معتکف اندر محراب

معتکن: ظاهراً کلمه غلط است چه (تعکن

یعنی شکمش گوشت برآورد و چین دار

شد) و ممکن است بگوییم که از فربهی

شکم سنگین شدن و از آن اقامت کردن و

ماندن اراده شده و البته بسیار دور است

صحیح آن مستکن است. منوچهری گوید:

آن دو گرگانی و دو رازی و دو ولوالجی

سه سرخی و سه کاندلر سفد بوده مستکن

آن معطی که روز و شب از بهر نام نیک
در پوزش مروت و در دادن عطاست
معظم: بزرگ داشته و محترم.
معقد: پیچیده، گره دار، از منوچهری:
از بهر آنکه زلف معقد نکو بود
سنبل به باغ زلف معقد کند همی.
معکن: پرشکن، فربه شکم. از منوچهری:
نماز شامگاهی گشت صافی
ز روی آسمان ابر معکن
معلم (دیبا): با نشان، از فرخی
بر لب رود و در باغ امیر از گل نو
گستریدست تو پنداری و شی معلم
معمر: سالخورده، از فرخی:
مردی جوان و زادش زیر چهل و لیک
سنگش چو سنگ پیری دیرینه و معمر
معین: یار و کمک، از فرخی:
به مراد دل تو بخت ترا رهنمای
بهمه کار یزدانت نگهدار و معین
معین (ماء): روشن، روان (آب)، فرخی
گوید:
ایا سپهر ادب را دل تو چشمه روز
ابا بهشت سخا را کف تو ماء معین
مغ: (۱) نام یک طایفه از روحانیون
زرتشتی که رئیس آنان را مغوت (مؤبد)
می گفتند: مغان دانشمند و حکیم بودند و در
کتابهای قدیم یونان سخن از فلسفه مغان
رفته. رئیس مغان را مسمغان (مهمغان
معربش مصغان) یعنی بزرگ مغان هم
می گفتند و کلمه ماغوس در فرانسوی و

مجوس از همین ریشه است.
(۲) مغ در بعضی جاها به معنی رود
استعمال شده است.
مغاک: به معنی گودال در زمین، از رودکی:
ابله و فرزانه را فرجام خاک
جایگاه هر دو اندریک مغاک
مغبر: تیره رنگ، از فرخی.
هوای روشن از رنگش مغبر گشت و شد تیره
چو جان کافر کشته ز تیغ خسرو والا
مغبون: فریفته و زیان دیده آمده
مغربل: غربال شده، بیخته شده.
مغروس: کاشته شده، از منوچهری:
بر سر سرو زند پرده عشاق تذرو
ورشان نایی زند بر سر هر مغروسی
مغفر: خود، کلاه آهنی، از منوچهری:
گرز او مغفر چون سنگ صلایه شکند
در سرش مغز چو خایسک که خایه شکند
مفاجا: ناگهانی روی دادن
مفاصلها: جمع مفاصل که خود جمع
مفصل به معنی بندگاه استخوانها می باشد.
مفتتن: در فتنه افتاده، آزماییده، فرخی
گوید:
عطای تو بر زایران شیفتست
سخای تو بر شاعران مفتتن
مفتعل: به معنی کار سترگ و دشوار،
دارنده. فرخی گوید:
بفریباند هر روز دلم را ز سخن
آن سراپای فریندگی و مفتعلی
مفتی: فتوی دهنده و کسی که احکام شرح

بدهد.

مفخر: هر چه بدان فخر کنند، از فرخی:

گر سیستان بنزد بر شهرها عجب نیست

زیرا که سیستان را زبید بخواجه مفخر

مفر: به معنی گریزگاه، از فرخی.

شکر ایزد را کامروز بدان جایگهم

که شهان همه گیتی را آنجاست مفر

مفرح (معجون): داروی مقوی و

فرح‌بخش، از منوچهری:

معجون مفرح بود این تنگدلان را

مری سلبان به زمستان سلب اینست

مفزع: پناه‌دهنده، فریادرس.

ای ملک ز داینده هر ملک ز دایان

ای چاره بیچاره وی مفزع زوار

(منوچهری)

مفسر: تفسیرکننده، شرح‌کننده، از فرخی:

بپرسیدم ز حد و غایت عشق

جوابی جزم‌خواهی و مفسر.

مفیق: بیدارشونده، بهوش آینده و بهبود

یابنده.

ز خواب هوا گشت بیدار هر کس

نخواهم شدن من ز خوابش مفیقا

(منوچهری)

مقارنه: برابری دو اختر.

مقامری: به معنی قماربازی.

مقام کردن: درنگ کردن، استادن و ماندن

آمده است.

مقبل: نیکبخت، روی‌کننده بخت بسوی

او، از منوچهری:

تنت پابنده باد و چشم روشن

دلت پاکیزه باد و بخت مقبل

مقترن: یار، رفیق، دوست، از فرخی:

با بردباری طبع او متفق

با نیکنامی جود او مقترن

مقدم: در پیش جای گرفته، از فرخی:

هم اندرین سخنانم من و گواه منند

مقدمان و بزرگان حضرت معمور

مقر: جایگاه، آرامگاه، قرارگاه، فرخی

گوید:

زر او را بر زوار مقام

سیم او را برخواهنده مقر

مقر: بضم میم یعنی گواهی‌دهنده.

مقرب: نزدیک به بزرگان

مقرعه: تازیانه، از منوچهری:

مقرعه زن گشت رعد مقرعه او درخش

غاشیه کش گشت باغ غاشیه او دیم

مقری: قرآن خوان، از منوچهری:

تا فاتحه‌الکتاب بر خواند

اندر عجم و عرب یکی مقری

مقسوم: بخشنده، قسمت نصیب، انباز.

مقصری: مقصربودن، تقصیرداشت.

مقطع: بریده و گسیخته و در اصطلاح

ادبیات پاره‌شعری که مطلع نداشته باشد و

قطعه نیز گویند.

مقلوب: واژگون و در اصطلاح ادبیات

کلمه‌ای که چون واژگون کنند و واژگون

نویسند کلمه دیگر شود.

مقنعه: روپاک، سرپوش، سرانداز زنان.

منوچهری گوید:

بادام بنان مقنعه بر سر بدریدند

شاه اسپرمان چینی در زلف کشیدند

مقود: افسار. از منوچهری:

جام نخواهد به کف و در مطرب

اسب نخواهد به زیر او در مقود

مقهور: فرمانبر، مغلوب، از فرخی

خدای ناصر او باد تاجهان باشد

همیشه دولت او قاهر و عدو مقهور

مکابره: (۱) ستیزه، از فرخی.

راست گفتی قضای نیکستی

بر نشسته مکابره به قدر

(۲) با غرور باکسی رفتار کردن و در مسایل

علمی باکسی گفتگو کردن و در قابوسنامه به

معنی لجاج کردن استعمال شده است.

مکاره: جمع مکره به معنی رنجهای،

سختیها، فرخی گوید:

شکر خداوند را که لاله رخ من

چون دیگران نیست نامساعد مکار

مکاری: چارپادار.

مکاس: در قابوسنامه به معنی چانه زدن

استعمال شده است.

مکاشف: یا مکاشفه به معنی دشمنی

آشکار.

مکافات: سزادادن.

مکافات کردن: سزا و پاداش دادن است.

مکرور: دوباره و در اصطلاح ادبیات به

معنی کلمه‌ای که دو بار آورند.

مکرم: بزرگواری، جوانمردی، از

فرخی:

گر بخوشخویی از تو مثلی خواهند

مثل از خوی خوش و مکرمت او زن

مکسب: محل کسب، کسب، از فرخی

با همه مهتران یکیست به کسب

هرکرا خدمت بود مکسب

مکمن: کمین جای، کمینگاه، از فرخی.

معدن علمی چنانکه مکمن فضلی

مایه حلمی چنانکه اصل وقاری

مکنت: توانایی در قابوسنامه آمده است.

مکنون: پنهان داشته. از فرخی:

گر کف او را مسخرستی دریا

خوار ترستی ز سنگ لؤلؤی مکنون

مکین: جایگیر، دارای عزت. **مکشوم:** به

معنی مطاع، از منوچهری:

پیروز بخت مهتر و کهتر نواز نیک

مخدوم اهل مشرق مکشوم بن حنی

مل: شراب.

جز بگرد گل مگرد و جزیره مل مپوی

جز به نایی دم مزن و نرد جز با می مبار

(منوچهری)

ملا: جایی که مردم باشند، پُر انباشته.

ملا: آشکارا. از فرخی:

آنکه سقط گفت همی بر ملا

اکنون از خون جگر او ملاست

ملاحت: زیبایی، دارای نمک بودن. از

فرخی:

چراغ و شمع سپاهی و بر تو گرد شدست

ز نیکویی و ملاحت هزارگونه سپاه

ملاذ: پناهگاه، از فرخی:

نیک بختان را پناهی نیکبختی را سبب

پادشاهان را ملاذی، پادشاهی را روان

ملاسه: نرمی و لغزندگی.

ملاطفه: نامه و مکتوب

ملام: نکوهش، از فرخی:

گر به مثل خصم را بیازارد

خویشان را خجل کند بلام

ملاهی: ساز.

قیمت خود به ملاهی و مناهی مشکن

گرت ایمان درست است بروز موعود

ملت: کیش و مذهب، از فرخی:

امیر عالم عادل محمد محمود

جلال دولت و ملک و جمال ملت و دین.

ملحد: از راه راست بگشته، از فرخی:

طاغیان و عاصیان را سر بسر کردی مطیع

ملحدان و گمراهان را جمله بر کردی بدار

ملحم: (عربی) جامه ابریشم و پاره ابریشم

را گویند، از فرخی:

برکشیدند به کناره غزنین دیبا

در نوشتند ز کهنایه عزنین ملحم

ملون: رنگین، رنگارنگ و در اصطلاح

ادبیات شعری که به دوسه و زن بتوان

خواند، از فرخی:

خیمه‌ی دولت کن از موشع رومی

پوشش پیلان کن از پرند ملون

ملیک: مالک، از منوچهری

ملیک سموات و خلاق ارضین

به فرمان او هر چه علیا و سفلی

ممتحن: رنج دیده، آزموده شده، از فرخی:

دشمنان مستمند و مبتلا و ممتحن

دوستان شادمان و شادکام و شادخوار

ممدوح: ستوده و آن کسی که او را بستایند

ممشوق: کشیده قامت، زیبا. از منوچهری.

چو برگشت از من آن معشوق ممشوق

نهادم صابری را سنگ بر دل

ممکنات: کارهایی که بتوان کرد.

ممهّد: راست و درست را گویند.

من: به معنی منت و جوانمردی.

دل و تن فدا کردم آن ماه را

نه دل ماند با من کنون و نه من

(فرخی)

منادمت: هم نشینی و ندیمی.

منادی کردن: به معنی آواز دادن و با آواز

بلند چیزی را در کوی و برزن برای آگاهی

همه مردم گفتن.

مناظره: به معنی گفتگو در قابوسنامه

استعمال شده.

مناقب: جمع منقبت، اوصاف پسندیده، از

فرخی.

اندر عرب مناقب و مدحش ز بهر نام

کم زان نگفته‌اند که اینجا در این دیار

منبیت: رویاننده.

منبر: در قابوسنامه به معنی دانش آمده.

منجم: اختر شمار، ستاره شناس. از فرخی:

به پیش‌بینی آن بیند او که دیده نبیند

منجمان به سطرلاب آسمان پیمای

منجمی: اخترشناسی.

منجوق: گلوله سر و نوک بیرق، بیرق، ماهیچه علم.

منحوس: نافرجام، شوم و بداختر. فرخی گوید:

روز منحوس بدیدار تو فرخنده شود

خنک آنکس که ترا بیند هر روز پگاه
منخسف: گرفته. (قدما کسوف - گرفتگی

خورشید و خسوف گرفتگی ماه را به جای هم بکار می برده اند) از منوچهری:

ماه نو منخسف در گلوی فاخته است

طوطیکان با حدیث قمریکان با انین
مندوس: کهنه و فرسوده. از منوچهری:

بهاری بس بدیعت این گرش با ما بقا بودی
ولیکن مندرس گردد به آبانها و آذرها

مندور: بی دولت، سیاه بخت، از منوچهری:
خداوندنم نکالی عالمین کرد

سیاه و سرنگونم کرد و مندور
منزه: پاکیزه.

منسوج: بافته شده. از فرخی:

چو قطن میری در زیر پوشش منسوج

برای پوزش باز امیر خوب خصال
منسوخ: باز گذاشته.

منشور: پراکنده، از منوچهری:

بیندازی عظام و لحم و شحم

رگ و پی همچنان و جلد منشور
منشور: حکم و فرمان.

منصوری: اندازه و برش معینی از کاغذ بوده است.

منضد: برشته کشیده، مرتب، از منوچهری

سوسن سرین ز بیرم کحلی کند همی

نسرین دهان ز دُر منضد کند همی

منطقه: کمر بند، از منوچهری

شاخ سمن بر گلو بسته بود مخنقه

شاخ گل اندر میان بسته بود منطقه

منظر: ایوان، محل نظر، غرفه، منوچهری گوید:

مرد خردمند کش نباشد گوهر

باشد چو منظر قواعد عورد

منظر: بالاخانه. از فرخی

منظر عالی شه بنمود از بالای دژ

کاخ سلطانی پدیدار آمد از دشت لکان

منظرانی: بزرگ اندام آمده است.

منع: به معنی دورکردگی.

منعم: مالدار و دارا.

منفرج: در قابوسنامه به معنی گشاده و فراخ آمده.

منقش: دارای نقش و نگار، نگارکرده شده، فرخی گوید:

از ثریا منقش گشت این بزرگی تا ثری
وز سر اندیب این حکایت گفته شد تا قیروان

منقطع: گسیخته، گسیخته.

منقوش: نگاشته و نقش کرده.

منکر: شگفت، ناپسند، زشت. از فرخی:

خورشید زر خویش بکوهی درون نهد

کز دور چشم او بشکوهد ز منکری

منکسف: گرفته. از منوچهری:

مه صبحگاهی چنان قرن ثوری

مه منکسف همچنان سم بغلی

منکوه: از فعل نکوهیدن به معنی بدگفتن.

منن: جمع منت. از فرخی

هر چه باید ببخشد و نهد

بر ستانندگان مال منن

منهزم: قرارداده، شکست خورده.

منی: به معنی نخوت / کبر، از ناصر خسرو.

بسیار منی کرد وز تقدیر نترسید

بنگر که ازین چرخ جفا پیشه چها خاست

منیر: روشن کننده، آشکار، از منوچهری:

نوروز فرخ آمد و نغز آمد و هژیر

با طالع سعادت و با کوکب منیر

موازنه: هم سنگی و در اصطلاح ادبیات به

معنی کلماتی که هم وزن باشند.

مواسا: در قابوسنامه به معنی دلبری و

دلجویی آمده است.

موالی: جمع مولی، یاران، بستندگان غلام،

بادار و از جمله کلمات اضداد است.

بخت موالی تو سوی ارتفاع

بخت مخالف تو سوی انحدار

مؤتمن: امین گرفته شده. از فرخی

ایا ناصح خسرو ملک تو

بر اموال و بر گنج او مؤتمن

موجز: کوتاه، از فرخی:

لفظ بدیع و موجز چون رأی خواجه محکم

خط درست و نیکو چون روی خواجه در خور

موحد: یکی گوی. از فرخی

زهی مظفری پیروز بخت روزافزون

زهی موحد پاکیزه دین یزدان دان

مورد: سرخ. از منوچهری:

وقت بهار است و وقت ورد مورد

گیتی آراسته چو خلد مخلد

مورد: از خانواده myrtaeées و نام علمی

آن myrtus communis درختی است که

آنها آس گویند و آسمار نیز گفته می شود

در تحفه حکیم مؤمن آمده است که آس

مغرب آسای یونانیست برگش در غایت

سبزی و طراوتست برگ مورد معطر از نظر

مذهبی در روزگار گذشته مورد توجه بوده

است.

نرگس همی در باغ در چون صورتی درسیم وزر

وان شاخه های مورد ترچون گیسوی پر غالیه

(منوچهری)

موسیجه: موسیجه یا موسیچه مرغیست

سپیدرنگ مانند قمری و برخی گفته اند

برنگ فاخته است و گروهی آن را صعوه

دانسته اند آنها دسبی نیز می گویند و ظاهراً

همانست که در عربی (حون) و در زبان

عوام ثومکی و در فرانسه chardonnoret

گویند. از منوچهری:

گلبن بگهر خیره کند کسری را

موسیجه همی بانگ کند موسی را

موسیقار: نوعی ساز. از فرخی:

هنوز رود سرایان نساختند بروم

ز بهر مجلس او ارغنون و موسیقار

موشح: کمر بند دار و در اصطلاح ادبیات

تازی قطعه شعری که دو قافیه داشته باشد و

در پارسی حروف آغاز هر بیتی را با هم

بنویسند نام کسی از آن حروف معلوم شود.

فرخی:

رمضان آمد و دیوان مؤنت برداشت

خلق را گفت مرا شادی از ایام شماس

مؤید: جاوید، ابدی. از منوچهری:

باش همیشه ندیم بخت مساعد

باش همیشه قرین ملک مؤید

مویز: کشمش. از منوچهری.

خون انگور فراز آورد با خون مویز

که مویز ای عجبی است به انگور قریب

مویه گر: نوحه و زاری کننده. از فرخی:

لشکر دشمن او مویه گر و لشکر او

لب پر از خنده و دلها همه پر ناز و بطر

مهابت: شکوه، هیبت. از فرخی:

گفتم به گرد مملکتش پاسدار کیست

گفتا مهابتش نه بسنده است پاسبان.

مهبجور: جدامانده، دور مانده، از فرخی:

که دل بردی و دعوی کرده ای مرجان شیرین را

کم از رویی که بنمایی من مهبجور مسکین را

مهد: در قابوسنامه به معنی تخت روان

است

مهد: گهواره، بستر.

مهرب: گریزگاه، جای فرار. از فرخی.

دشمنت هر کجا نگاه کند

یا نهان جای اوست یا مهرب

مهرگان: جشنی است که پارسیان

در شانزدهم مهر ماه که مهر نام دارد می برند

این جشن پس از نوروز مهمترین جشنهای

عجم و پس از اسلام نیز مرسوم بوده است.

مهر در اوستا میهر به معنی فروغ دوستی

موشح: گلوبند، حمایل مرصع. از فرخی:

خیمه دولت کن از موشح رومی

پوشش پیلان کن از پرند ملون

موصل: پیوسته و در اصطلاح ادبیات

شعری که کلمه ای را در پایان مصرع اول

ناتمام گذارند و دنباله آن را در آغاز مصرع

دوم آورند و نیز کلامی که همه حروف آن

را پیوسته نویسند.

موقد: برافروخته. از منوچهری:

در شرر خشم او بسوزد یاقوت

گرش نسوزد شرار نار موقد

موکب: گروه سواران و پیادگان در رکاب.

از فرخی:

کشیده فخر و شرف پیش رایت تو سپاه

گرفته فتح ظفر پیش موکب تو مدار

موکب: سواری که به همراهی دیگران کنند.

موکل: پاسبان، نگهبان.

مول: تأخیر، مول مول به معنی آرام آرام...

مول و مولیدن تأخیر کردن (مهل عربی).

مولا: بنده، چاکر، از فرخی:

به باغی خرامید خسرو که او را

بهار و بهشت است مولا و چاکر

مولع: بسیار خواهان و خواستار.

مولودگری: معلوم کردن ساعت و هنگام

۱۸۰ ولادت کسی.

موله: دلداد، شیفته. از منوچهری

بد خوشود از عشرت او سخت نیکو خو

عادل شود از عادت او سخت موله.

مؤنت: نفقه، عیال، قوت روزمره. از

(منوچهری)

مهنا: خوشگوار، مورد تهنیت قرار گرفته، تبریک گفته شده. از منوچهری.

تا نباشد ملکی چون او دین خود نبود

بطلب کردن او میر مهنا نشود.

مهند: هندی، شمشیر.

چون علوی و حسینی است ستوده ست

دو طرف او چنان دو حد مهند

(منوچهری)

مهی: بزرگی، سروری. از فرخی:

آن مهی یافته از گوهر و زیبای مهی

وان سری یافته بر خلف و سزاوار سری

مهینه: کلانترین، بزرگترین، از فرخی:

کمان او را بینی فتاده پنداری

مهینه شاخی افتاده از مهینه چنار

میانه‌باش: میانه‌رو باش.

میاه: جمع ماء به معنی آبها. از عسجدی.

گفتا چسان رود که بزودی رسد فراز

گفتم چو مرغ برگردد بر سر میاه

میت: در قابوسنامه به معنی مرده آمده

است.

میتین: کلنگ، میل آهنین که بدان سنگ

تراشند و سنگ کنند. از عسجدی.

کسی که افکند از کان که به میتین سیم

مکن برو بر بخشایش و مباح رحیم

میثاق: عهد، پیمان، مهر. از منوچهری:

میان عاشقان اندر یکی میثاق گستردی

جفا کردی هر آنکس را که برگشتی ز میثاقش

میخ: سکه. از عسجدی:

پیمان و خورشید و روز ۱۶ ماه و ماه هفتم

سال است و مسعود سعد سلمان معانی آن را در یک بیت جمع کرده است بدینگونه:

روز مهر و ماه مهر و جشن فرخ مهرگان

مهر بفرزای نگار مهر چهر مهربان

مهرگان به دلالت التزامی به معنی خزان نیز

بکار می‌رود. برای اطلاع بیشتر به کتاب

آثارالباقیه و المحاسن والاضداد و فرهنگها

نگاه کنید. از منوچهری:

خوش بود بر هر سماعی می و لیکن مهرگان

بر سماع چنگ خوشتر باده روشن چو زنگ

مهیست: بزرگتر، پادشاه بزرگ، (بموجب

قاعده قدیم افعال تفضیل کلمه مه است بدین

ترتیب. مه «مهر» مهست نظیر به بهتر بهست

یا بهشت - بالا - بالاتر بالست یا بالشت این

کلمه در پارسی باستان هم به معنی

بزرگترین استعمال شده و در سنگ‌نوشته

داریوش در بیستون آمده. اهورمزد مهشته

بغا نام - یعنی اهورمزد مهشت یا مهست

خدایان است این کلمه درست در مقابل

همان..... فرنگی است و به همان معنی

می‌آمد.

مهمات: به معنی کارها در قابوسنامه

استعمال شده.

مهمان خداوند: در قابوسنامه به معنی

میزبان آمده.

مهمه: بیابان.

اندر آمد نو بهاری چون مهی

چون بهشت عدن شد هر مهمی

مینا: از خانوادهٔ composées است
ساقه‌اش به چهل تا پنجاه سانتی‌متر می‌رسد
بهاره تابستانی و پاییزه دارد و به رنگهای
صورتی و سفید و بنفش دیده می‌شود مینای
پُرپر Reine margucrite از خانوادهٔ
Composées است برگهایش دنداندار و
نوک‌تیز و ساقه‌اش به سی تا هفتاد سانتی‌متر
می‌رسد. گلش ساده و پُرپر برنگ آبی و
قفای قرمز سفید و بنفش است.
میهن: خانه و در ایرانی قدیم میهنه یعنی
خانه و منزل.

با نام او و کنیت ملک ساخته است
چون میخ باشیانی چون مهر بانگین
میده: آرد گندم دوباره بیخته. از عسجدی:
هر که غزنین دیده باشد در سپاهان چون بود
هر که نان میده بیند چون خورد نان جوین
میو: بزرگ، صاحب، مرد (این کلمه نباید
مخفف امیر باشد مثلاً میرآخور نباید از
امیر آمده باشد بلکه از همان ریشه است که
مرد می‌آید و در بعضی ولایات که میر به
شوهر و سران قوم گویند از همان اصل مرد
است).

میرا: میرنده

میراندن: سبب مردن شدن

میری: امیری و سروری.

میزد: مجلس شراب، جشن، بزم، از
عسجدی:

مریخ روز معرکه شاه‌ها غلام تست
چونانکه زهره روز میزدست داه تو
میزور: به معنی دستار، عمامه منديل آمده
است.

میژه: به معنی مرگان آمده است که امروزه
هم استعمال می‌شود.

میزیدن: شاشیدن، بول کردن. عسجدی
می‌گوید:

کسی کز مرگ نندیشد نه از کشتن پرهیزد
زبیم و هیبت شمشیر او بر اسب خون میزد
میغ: ابر. از منوچهری:

تا براید لخت لخت از کوه میغ ماغ گون
آسمان آس گون از رنگ او گرد دخلنگ

و به معنی درخت است و بعد در فارسی بن
شده یعنی ریشه و تنه درخت).

ناژ: عرعر، صنوبر کوهی. از منوچهری:

تو گویی به باغ اندرون روز برف

صف ناژ بود و صف عرعران

ناشخود: ناخراشید، سالم، پاره نشده.
(رجوع به کلمه شخودن).

ناصیه: موی پیشانی. از منوچهری:

آرد سوی چرخشت شان و آنگه بدرد پُست شان
در فرق شان و پشت شان اندر فشاند ناصیه

ناطور: دشتبان، پاسبان. از منوچهری:

بچرخشت اندر اندازی نگونم

ز پشت و گردن مزدور و ناطور

ناغوش: غطه خوردن، سر به آب فرو بردن.
لیبی گوید.

گرد گرداب مگرد ارت نیاموخت شنا

که شوی غرقه چو ناگاهی ناغوش خوری
صاحب انجمن آرا ناغوش را غلط از
یاغوش دانسته.

ناقوس: به آهنگها نگاه کنید. منوچهری
گوید:

چون صفیری بزند کبک دری در هزمان

ببزند لقلق بر کنگره بر ناقوسی
نال: (۱) ناله. (۲) درخت جوان مخفف
نهال، نی. از مسعود سعد.

همیشه تا ندهد جرم ماه تابش خور

همیشه تا نشود قامت سرو قد نال

ناو: به معنی مجرای آب، جای آب، ناوه و
ناودان جمله بمعنی ظرفی است که آب از

ن

ناب: خالص، بی آمیزش، پاک از فرخی:

باز کردی به تیغ وقت شکار

پیل را ناب و استخوان و عصب

نابسود: دست نخورد، سوده نشده.
بساییدن و بسودن بمعنی لمس آمده است.

ناتر: یعنی تر نشده، خشک.

ناجخ و ناچخ: تبرزین، تبر کوچک. از
نظامی:

ز پولاد ناچخ یکی ده منی

بگردن بر از بهر گردن زنی

ناچران: نچرنده، نخورنده.

ناچمان: ضد چمان از چمیدن. یعنی
حرکت کردن، خرامیدن، ناچمان، ناخرام و
بی حرکت آمده است.

ناخشنود: مخفف ناخشنود.

نارو: Pauvette پرنده ای است خوش آواز
چون هزار دستان. از منوچهری.

پرده راست زند نار و بر شاخ چنار

پرده باده زند قمری بر نارونا

نارون: درخت بزرگ و خوش اندام و
سایه دار که شاخه های آن انبوه است و
بهم رفته و مانند چتر بزرگ مدور می شود از
کمال اسماعیل.

آنچنان راستی که قد تراست

بدعا شاخ نارون خواهد.

(ومرکب از نار + ون که در اوستا نار آمده

نای: نی، مزمار. از منوچهری:

فاختگان همبر بنشاستند

نای زنان بر سر شاخ چنار

نایره: شعله آتش. از منوچهری:

از گوهر محمود و به از گوهر محمود

چونانکه به از عود بود نایره‌ی عود

نایژه: نایچه، نای، نی که از آن آب بیاید. از

کمال اسماعیل.

تم ز خون جگر گشته بود مالا مال

اگر نه نایژه‌ی خون ز دیده بگشادی

نای: دوری / جدایی. از منوچهری.

وان قلم بین در بنانش چون یکی معشوقه‌یی

گه نشیب و گه فراز و گاه وصل و گاه نای

نبد یا نبیذ: شراب از کشمش یا خرما،

عصیر از فشرده شده. از فرخی.

نبیذ تلخ و سماع حزین بکف کردم

ز بهر روی نیکو مانده‌ام دل اندر وای

نبرد: جنگ (با نورد و ناورد یکی است

پهلوی نبرت، فارسی قدیم نیرت نی به

معنی پایین برت به معنی مبارزه و جنگ

نبرد یعنی همدیگر را فروکوفتن. شاید پرت

شدن که حالا گوییم از همان ریشه باشد). از

سعدی:

صلح است میان کفر و اسلام

با ما تو هنوز در نبردی

نبرده: نبرد آزمای، جنگجو

منوچهری گوید:

خورشید چون نبرده حبیبی که با حبیب

گاهیش وصل و صلح و گهی جنگ و صد بود

آن عبور کند. ناخدا هم مخفف ناوخدا

است یعنی کشتی‌بان ازین لحاظ کلمات

مانند ایزدنا و ناوی و ناوگان و ناوشکن و

مشتقات دیگر از این کلمه وضع شده است.

ناورد: جنگ و رزم. از خاقانی:

بابنده چه کینه است گردون را

باپشه عقاب را چه ناورد است

ناوک: تیر (شاید چونکه از ناو نی و چوب

توخالی را گویند ساخته شده). فرخی در

تعریف تیرزدن گفته.

برون پُراند از نخچیر ناوک

من این صد باردیدستم نه یکبار

ناهید: ستاره زهره (شکل قدیم اناهیته

یعنی بی‌عیب و پاک - قسمت آخر آهیته

همان است که امروز آهو به معنی عیب گفته

می‌شود. (ا) نفی بنابر قاعده دستور زبان

اویستا چون به کلمه مسبوق به (آ) می‌نوشته

نون و قایه فاصله شده است. در سنگنوشته‌ها

به معنی رب النوع باران و آب است.

همچنین در اوستا هر عنصری رب النوعی

دارد و ناهید رب النوع آب است و او را

می‌توان در افسانه یونان با آفرودیته قیاس

کرد که به لاتینی ونوس گویند - ناهید نسبت

به زمین بعد از عطارد می‌آید و

درخشان‌ترین سیارات است - سال ناهید دو

صد و بیست و پنج روز ماست و سرعتش

در ثانیه ۲۲ میل است - ناهید در حقیض

۲۵ میلیون میل از زمین فاصله دارد و

حجمش ۱۰×۹ زمین است.

نَبَشْتَن: درنوردیدن، بهم پیچیدن،
طی کردن. منوچهری گوید:

کشته و بر کشته چند روز گذشته

در کفلی هیچ کشته را ننبشته

نبل: تیر.

ثریا چنان دسته تیر بسته

که پیکانها پیش و پنهانش نبلی

(منوچهری)

نَبهره: بی بهره، بی سود، ناسره.

عطار می گوید:

که دارد در همه آفاق زهره

که عرضه دارد این نقد نبهره

نبی: قرآن. از فرخی.

ز تو چو یاد کنم وز ملوک یاد کنم

چنان بود که کنم یاد با نبی اشعار

نبید بزرگ: شراب گران. از فرخی:

به مجلس از کف او خوردی نبید بزرگ

به یاد خدمت درگاه میر بار خدای

نثره: نام منزل هشتم ای بینی شیرو جای

خلمش (منزل نثره را جای مخاط و آب بینی

شیر گفته اند) دو کوب است خورد از جمله

سرطان و ایشان را دو سولاخ بینی خوانند و

میانشان آن ستاره ی ابريست که بر سر

سرطان است. و گروهی آنرا ملازۀ شیر نام

کنند و اما یونانیان آن دو ستاره خورد را

دوخر خوانند و آن ابر میان شان را معلف

«ای علفگاه» التفهیم ص (۱۰۹). نثره در

لغت به معنی گشادگی به میان دو بروت شیر

است. از منوچهری:

دو پیکر چو تختی و اکیلل تاجی

ز نثره نثاری و طرفه چون حملی

نجم: ستاره. از فرخی:

شاخص ملون همچو قوس قزح

برگش درخشان همچون نجم پرن

نجوم: جمع نجم به معنی ستارگان. از

فرخی:

یکی کوه پر پلنگ یکی بیشه پر هزیر

یکی چرچرخ بر نجوم یکی باغ پرنگار

نجوی: آهسته با کسی سخن گفتن. از

منوچهری:

ورشان نوحه کند بر سر هر راهروی

بلبل از دور همی گوید به من نجوی

نجیب: به معنی شتر.

همی راندم نجیب خویش چون باد

همی گفتم که اللهم سهل

(منوچهری)

نعل: زنبور عسل. از منوچهری:

آن گل که بگردش در نخلند فراوان

نخلش ملکان اند بگرد اندر واحرار

نحیف: لاغر، نزار. از فرخی:

عذرخواهی چکنی گر تو نزاری و نحیف

من ترا عاشق از آنم که نحیفی و نزار

نخاس: برده فروش، چارپافروش. از

فرخی:

گر مرا خواجه به نخاس برد

برایند به همسنگ گهر

نخجیروال: شکارانگیز، آنکه شکار را رم

دهد. از فرخی:

نخجیر والان این ملک را

شاگرد باشد فزون ز بهرام

نخل بسته: درخت ماندی از موم و کاغذ و پارچه دارای ساقه و گل و شاخ و برگ ساخته شده در کمال شباهت به درخت طبیعی. از فرخی:

چو زر خفچه همه پشت و برش آتشرنگ

چون نخل بسته همه بسته دایره‌ی اشکال
نخیز: کمینگاه.

ند: بخوری است مرکب از مشک و عنبر و بان.

ندب: شرط بندی قمار، گرو، داو کشیدن بر هفت در بازی و چون از هفت بگذرد و به یازده رسد. (آنها تمامی ندب بخوانند). از منوچهری:

ندبی ملک سپاهان را بازید و ببرد

روم را مانده است اکنون که بیازد ندبی

ندم: پشیمانی. از منوچهری:

بدنسگالد بخلق بد نبود هرگز

وانکه بدی کرد هست عاقبتش برندم

نذیر: به معنی ترسانند. از منوچهری:

دشمنت را همیشه نذیرست بخت بد

از بخت بد بتر نبود مرد را نذیر

نزار: ضعیف و بیچاره (نی یعنی پایین زار هم که به معنی بیچاره است به معنی فروزده شده پست شده در نشیب و نژند هم نی به معنی پایین است).

نزل: آنچه بیش مهمان فرود آینده نهند از طعام. از فرخی:

ز هول خون شود اندر دو چشم آزرشک

چو تیر برکشد از نزل دان بروز نوال

نزهت: خرمی. از منوچهری:

فعالش آیت خیری جمالش آیت خوبی

حلالش نزهت خلق و کمالش زینت دینی

نژند: غمگین، بیچاره، بدبخت مرکب از نی

به معنی پایین و ژند که گویا از زدن آمده باشد نژند یعنی فرو کوفته شده.

نساج: بافنده. از منوچهری:

عنکبوت آمد و آنگاه چو نساجی

سر هر تاجی پوشیده بدیاجی

نساء: زنان. از فرخی:

راهداران و زعیمان ز نساء تا به رجال

بر راه از راه بران تو بخواهند جواز

نسترن: گلی است از انواع گلهای سرخ

rose arvenses ولی کوچکتر از آن و بر

هر شاخه چندین گل یکجا می شکند رنگ

آن سفید و صورتی و سرخ است. نسترن

عموماً به گلهای سرخ وحشی و گلهای سرخ

بالارونده گفته می شود. منوچهری گوید:

آستین نسترن پر بیضی عنبر شود

دامن بادام بن پر لولوی فاخر شود

نسر طایر: آن ستاره‌ی روشن که برپر

عقاب است نسر طایر خوانند «ای کرکس

پرند» زیرا که هر دو پر او گشاده است و با

وی برآستی همچون ترازو (ستاره‌ی نسر

طیار میان دو منکب عقاب است و با دو

ستاره‌ی دیگر ازان تاریکتر که یکی بر

گردن و دیگری بر منکب چند صورت

است به گونه‌ای خط راست درآمده است و بدین سبب عوام آنرا شاهین ترازو گویند. از منوچهری:

شده نسر واقع بسان سه بیضه

شده نسر طایر چنان شاخ نخلی

نسر واقع: ستاره‌ی روشنی است که اندر چنگ رومی است آن را نسر واقع خوانند «ای کرکس نشسته» زیرا که آن دو ستاره‌ی خورد که با وی اند مانند دوپراویند به خویشتن کشیده و هر سه چون دیگپایه نسر واقع را عوام سه پایه گویند. از منوچهری:

شده نسر واقع بسان سه بیضه

شده نسر طایر چنان بشاخ نخلی

نسرین: گلی سفید است صبرگ و دو نوع دارد نسرین مشکین که آنرا به عربی وردالصینی خوانند نسرین را مشکنجه نیز می‌گویند. نسرین پنج برگ نیز دیده می‌شود و این نوع را گل کوزه و گل مشکلی اصطلاح کرده‌اند (مطابق تعریف فرهنگها) از منوچهری

بر برگ گل نسرین آن قطره دیگر

چون قطره خوی بر زنج لعبت فرخار

نسودی: عنوان طبقه‌ی زارع و این لغت هم مانند امثالش تصحیف و تحریف شده ضبط صحیح اصل آن باید بسودی با (ب) باشد در اوستا نام طبقه کشاورزان فشویتی آمده که از ریشه فشو به معنی دام‌پروری می‌آید فشو مبدل به به یشو و بسو می‌شود نسو غلط است (دال) هم جانشین (ت) در آخر کلمه

صحیح است پس بسودیان باید گفته شود (توجیه بعضی لغت‌سازان از آنجمله صاحب آیین سکندری خالی از مزه نیست.)

نسیان: فراموشی. از فرخی:

بگزاریم بر آنسان که توانیم گزارد

نشود لشکر بر ما به تغافل نسیان

نسیج وحده: یکتا، بی‌مانند. از فرخی:

چراغ گوهر قاضی محمد

نسیج وحده عالم بوالمظفر

نشاختن: نشانیدن. از فرخی:

نیزه‌ی سازد و زده ره تیر

از یک اندر نشاختن بدگر.

نشکرده: دست‌افزاری است که صحافان و کفشگران بدان پوست برند. از بوشکور:

بنشکرده برید او را گلو

تفو بر چنین ناشکیا تفو

نشیم: محل اقامت و نشیمن آدمی و مرغان.

نصال: پیکان‌های تیر.

فرخی گوید:

آزمایش را اگر تیر تو برپیل زنی

زدگر سوی چو جویند بیابند نصال

نصفی: نوعی جام شراب. از فرخی:

نصفی پنج و شش اندر ده و شعر دو بخوان

شعرهای سهره و معنی او طبع‌پذیر

نضار: به معنی زره. از منوچهری:

چمبدن و قرارش گویی بحار باشد

رخشیدن شعاعش گویی نضار باشد

نطع: سفرهٔ چرمی. از منوچهری:

شاخ گل شطرنج سیمین و عقیقین گکشته است
وقت شبگیران بنطع سبزه بر شطرنج باز
نظار: بینندگان. از فرخی:

نظار ز دیدار همه چیز شود سیر
از دیدن او سیر نگردد دل نظار
نظاره: بینندگان، نگرندگان. از فرخی:
نظاره گر آن چیز بگوید که ببیند
از میر همه فضل و هنر گوید نظار

نعال: نعل بند. از فرخی:

آن کمیت گهری را که تو دادی برهی
جز به شش میخ ورا نعل نبندد نعال
نعام: شتر مرغ. از فرخی:

بشوید رای تو از روی شها تیره فامی را
کف جود تو چون پدram گرداند نعامی را
نعایم: جمع نعامه به معنی شترمرغان. از
منوچهری:

جو زبانی اندر آتش چون سلحفاة اندر آب
چون نعایم در بیابان چون بهایم در قرن
نعایم: بیستم منزل نعایم «ای شترمرغان» و
چهار ستاره اند روشن بر چار نهاد از جمله
کمان و تیر و اسب و رامی و تازیان مجره را
به جوی تشبیه کرده اند و این ستارگان را به
شتر مرغان که آمده اند به آب خوردن و
زین قبل است «نعام وارد» نام کرده اند
«ای آمده» زیرا که برابر اینان چار دیگر
هست هم بر چهار سو نهاده ایشان را
«نعام صادر» خوانند. ای بازگشته از
آبخوردن. از منوچهری:

نعایم پیش او چون چار خاطب

به پیش چار خاطب چار مؤذن
نعم: جمع نعمت. از فرخی
این زو مرا شگفت نیاید به هیچ حال
او را همیشه حال بدینسان بود نعم
نعم: آری (قید تصدیق).

دیو است آنکس که هست عاصی در امر او
دیو در امر خدای عاصی باشد نعم
(منوچهری)

نعیب: بانگ زاع. از فرخی:

که باشد آنکه مرا ورا خلاف کرد و نکرد
به فال بد زیر مسکنش نعیب غراب
نعیق: آواز کلاغ. از منوچهری:

نعیق تو بسیار و ما را عشیقی
نباید بیکدوست چندین نعیق
نعیم: فراخی، نعمت، تن آسایی مال و غیره
آمده است. فرخی گوید:

ای سرای تو نعیم دیگر و زایر تو
سال و مه بیغم و دلشاد نشسته به نعیم
نغوشاه: در فرهنگها معانی گوناگونی
گفته اند در فرهنگ اسدی گفته نغوشاه از
مذهب گبرگان است. از دقیقی:

تأویل کرد موبد از مذهب نغوشاه
کز زرد هشت گفتش استاد پیش دارا
گویا نغوشاه لقب از طبقه مانویان باشد که
آنها را به عربی منقول از سریانی سماعون
می نامیدند و نغوشاه از نغوشیدن و نیوشیدن
یعنی گوش کردن همان معنی را دارد. از
شمس فخری:

از بسکه گبر و کافر در راه حق بکشتی
در هند و روم و ارمن منسوخ شد نغوشاه
و برخی آن را از ریشهٔ ماغوش و مغ و
مجوس دانند یعنی پیرو دین زردشتی.
نفایه: سیم ناسره دور کرده رانده، پست،
نفور، گریزنده، رمنده و جمع آن نفایگان
می باشد. از منوچهری:
باد از سمنستان به تک آمد به طلایه
تا حرب کند با سپه ابر نقایه
نفایه: سیاه رنگ، تیره رنگ. از فرخی:
فرخی آخر نفایه گفتی و اینی
این چه سخن بود پیش خواجه بیگبار
نقا: توده ریگ.
چو خامه ی نگار گر شود هوا
نقط زر شود بر او نقای او
(منوچهری)
نقایص: جمع نقیصه به معنی عیبه‌ها. از
فرخی:
کجا ز عیب ملوک زمانه یاد کنند
بری بود ز نقایص چو خالق سبحان
نقد: زر و سیم سره و رایج، جدا کردن سره
از ناسره. از فرخی:
هنگام مدح او دل مدحت گران او
از بیم نقد او بهراسد ز شاعری
نقد جان: روح. از فرخی:
مرو مرو که به روی تو نقد جان برود
من از تو ناخشنود و خدای ناخشنود
نقد کردن: خوب از بد جدا کردن.
فرخی می گوید:

سخن شناسی کز بیم نقد کردن او
شود زبان سخنگوی گنگک یافه درای
نقل: مزه شراب. از فرخی:
نقل بابا ده بود با ده دهی نقل بده
دیرگاهیبست که این رسم نهاد آنکه نهاد
نقل: آنچه برای تغییر ذائقه در شراب
می خورند نقل می گفتند و در اصطلاح
امروزی آن مزه است.
شراب او سراب و جامش اودیه
و نقل او حجاره و حصای او
(منوچهری)
نقم: تنگدستی، انتقام، مجازات، عقوبت
(جمع نقمه به کسر و فتح اول) منوچهری
گوید:
ایزد ما این جهان نرپی جور آفرید
نرپی ظلم و فساد نرپی کین و نقم
نکاح: عروسی، زناشویی. از منوچهری:
میان ما نه عقدی نه نکاحی
نه آیین عروسی بود و نه سور
نکاره: ناکاف و بیکار.
نکال: مایه عبرت. از منوچهری:
خداوندنم نکال عالمین کرد
سیاه و سرنگونم کرد و مندور
نکت: جمع نکته به معنی سخنهای پاکیزه و
لطیف. فرخی گوید.
گر نکت گوید و از علم سخن یاد کند
با خرد مردم باید که سخن گیرد یاد
نکو داشت: احترام، محترم داشتن، عزیز
داشتن. فرخی گوید:

نواختن: ملاطفت کردن، مهربانی کردن. از فرخی:

نتوانی ای نگارین گفتن مرا که تو
از بندگان خویش مرا کم نواختی
نوال: بخشش، دهش، عطا. از منوچهری:
اندر چله جهل کمانت شکند تیر

واندر گلوی آذ نوالت فکند زه
نوان: جنبان، خرامان. فرخی گوید:

کنون چو مست غلامان سبزه پوشیده
بسبوستان شود از باد زاد سرو نوان
نوان: نالان، زاری کنان. از فرخی:

بدخواه او نژند و نوان باد و نامراد
احباب او به عشرت و اقبال کامران
نوایین: زیبا، آراسته، دارای رسم نو. از فرخی:

گفتم بروز بار توان رفت پیش او
گفتا چو یک مدیح نوایین بری توان
نوباوه: نورسیده، طرفه. از فرخی:

ماهی به پیش روی و جهانی به زیر پای
نوباوه‌یی بدست و می لعل بر دهان
نوبتی: پاسبان. از فرخی:

شاه ترکستان بر درگهی فرخنده‌ی تو
گاه خود خسپد چون نوبتبان گاه پسر
نوروز: جشن بزرگی که در آغاز بهار یعنی
ابتدای تحویل آفتاب ببرز حمل است برای
اطلاع به تفصیل این جشن و مراسم مفصل
آن به کتاب آثارالباقیه و مقاله آقای دکتر
صفا در مجله مهر سال دوم (شماره یک و
سه) والمحاسن الاضداد و کتاب تاج جاحظ

عالمی را بنکوداشت نگه دانی داشت
مال خویش از قبل داشت نداری تو نگاه

نکوهش: ملامت، سرزنش از مصدر
نکوهیدن. ناصر خسرو گوید:
نکوهش مکن چرخ نیلوفری را
بیرون کن ز سر باد خیره سری را

نکبت: بوی خوش. از منوچهری:
بوید به سحرگاهان از شوق بناگاهان

چون نکبت دلخواهان بوی سمن و سنبل
نکبت: (عربی) به معنی بوی دهان از نیک
و بد، بوی عطر.

نگال: در بعض فرهنگها به معنی آتش و
شعله انگشت و شراره آمده.
نمکسود: نمک سوده، نمک زده.

نمل: مورچه. از منوچهری:
حدی هم بکرداره‌ی چشم زنگی

سها هم بکرداره‌ی چشم نملی
نمناک: زیبایی، گویا از نما و نمایش باشد.
نمیدی: نومی‌دی، ناامیدی.

نوئیدن و نویدن: ناله کردن، از لیبی
ز درد دل آتش بدانسان نوید

که از ناله‌اش هیچکس نغنوید
نوا: نیکویی حال، توانگری، سود. فرخی
گوید:

جوینده را نویدی، خواننده را امیدی
درمانده را نجاتی، درویش را نوایی
نوا: نغمه. از فرخی:

اگر نوا نزنند بلبل خجسته بس است
نوازنده‌ی ما دست مطرب و مضراب

و شرح بیست باب ملامظفر و فرهنگها و
غیره نگاه کنید. از منوچهری:

باد نوروزی همی در بوستان ساحر شود
تا بسحرش دیده‌ی هر گلبنی ناظر شود
نوژ: هنوز. از فرخی:

گفتم از خلق او سخن گویم
نوز نابرده این حدیث بسر
نوژ: ناژ و عرعر. از منوچهری:
ز زاغان بر نوژ گویی که هست

کلاه سیه بر سر خواهران
نوشت: ولف به معنی غسل آورده و نوش
درین شعر دقیقی به معنی شهد است.
به طعم نوش گشته چشمه آب

بسان دیده آهوی دشتی
نوشتن: به معنی کتابت و به معنی طی کردن
در نوردیدن آمده.. از خاقانی:

دستی که گرفتی سر آن زلف چوشت
پایی که ره وصل نوشتی پیوست
نوشدارو: به معنی تریاق، معجون، مرهم
داروی مؤثر.

زر فرستادن محمود بدان می ماند
نوشدارو که پس از مرگ به سهراب رسید
نوش لب: شیرین لب. از فرخی: (...)

چون گه باده بود نوش لبی اندر پیش
چون گه خواب بود سیمبری اندر بر
نوشنجه: نوشین و گوارا. از منوچهری:
نوشم قدح نبید نوشنجه

هنگام صبح ساقیا رنجه
نوشه: نوش. از منوچهری

گوید کاین می مرا نگردد نوشه
تا نخورم یاد شهریار عد و مال
نوف: از نو فیدن به معنی صدا که در دره
پیچد عکس صدا. از عنصری:
از تگ اسب و بانک و نعره مرد
کوه پر نوف شد هوا پرگرد
نون: حالا، اکنون مخفف کنون.

مردمان را راه دشوار است نون.
اندران دشت از فراوان استخون
(فرخی)

نوند: (۱) از نویدن به معنی حرکت
مخصوص خرامیدن، حرکت آرام - نوان
یعنی خرامان. معزی گوید:

نوان و سست تنم تا مدیح گوی توام
مدیح گوی تو هرگز مباد سست و نوان
(۲) نوند اسب را هوار را هم گفته اند. از
رودکی:

روز جستن تازیانی چون نوند
روزدن چون شست ساله سودمند
(۳) نوند یا نونده در فرهنگ اسدی به معنی
تیز فهم آورده است.

(۴) نوند را در فرهنگ اسدی به معنی پیک
و خبرگیر هم آورده.

(۵) به معنی نام جا و معانی دیگر هم آمده.
نوفند: اسب، اسب تازی، اسب دوان.

نویدن: لرزیدن، جنبیدن. منوچهری گوید:
قدح بکار نیاید برطل و باطیه خور
چنانکه گر بخرامی نمی نوی بخزی

نهار: روز. از فرخی:

نیران: ماه و خورشید (نی بر سر بار) به آهنگها نگاه کنید.

نیسان: نام ماه هفتم از سال رومیان. از فرخی:

تا نرگس اندر آید با کانون

تا سوسن اندر آید با نیسان

نیله: کبود، اسب کبود. از فرخی:

کسی کاندز خلافت جامه‌یی پوشد همان ساعت
ز مهر سوگ او مادر بپوشد جامه‌یی نیله
نیمروز: (۱) عنوانی که به سیستان می‌دادند.

(۲) جنوب و پادشاهان سیستان چون صفاریان را ملک نیمروز می‌خواندند. رودکی گوید:

آن ملک نیمروز و آفتاب زمانه

زنده بدویست روشنی کیهان

نیمروزان: وقت زوال، گرمگاهان، وسط روز. از فرخی:

تا بتابد نیمروزان از تف خورشید سنگ

تا برآید بامدادان آفتاب از باختر

نیمکاره: (درم) = ناتمام، شکسته، از فرخی:

باد هر ساعت از شکوفه کند

پر درمهای نیمکاره چمن

نیملنگ: جای کمان و به معنی کمان هم آمده از نظامی.

همه ساز لشکر به ترتیب جنگ

برآراست از جعبه و نیملنگ

نیو: تازه و جوان و پهلوان - نیو - بند کسی که جوان توانا را ببند آورد (نیو و نوازیک)

تا در بر هر پستی پیوسته بلندست

تا در پس هر لیلی آینده نهاریست

نهال، نهاله، نهالی:

(۱) درخت نو نشانده.

(۲) فرش و بالش و بستر بود که شاید از پوشال یا نوعی شاخه‌های نرم مثلاً حصیر می‌ساخته‌اند. به معنی اول از عنصری.

به یک ماه بالا گرفت آن نهال

فزون زانکه دیگر درختان بسال

به معنی دوم از ابوطاهر:

این گردیل فگن که به تیرو سنان گرفت

اندر نهاله گه بدل آهوان هژبر.

و نهالی به معنی فرش تا هنوز در افغانستان مستعمل است.

نهاله: کمینگاه صیاد. از فرخی:

هم زره روم سوی چین رو و بر گیر

از چمن و باغ چین نهاله چندن

نهمار: بسیار، بیشمار. از منوچهری:

گویی علمی از سقلاطون سپید است

از باد جهنده متحرک شده نهمار

نهمت: منتهای همت، کوشش. از فرخی:

بکام و همت و نهمت رسیده گیرش دست

به دولت پدر و عون ایزد دادار

نهیپ: تاراج، غارت. از فرخی:

تسغها چون ارغوان رویها چون شنبلید

آن ز خون خلق و این از بیم تاراج و نهیب

نیام: غلاف شمشیر. از فرخی:

آفتاب اندرون شود به حجاب

هر گه او تیغ بر کشد ز نیام

اصل است).

نیوش: نیوشنده. از فرخی:

خدایگان شهنشاه خدائوندا

یکی حدیث نیوش از رهی براه صواب

نیوشا: گوش دهنده (رجوع به کلمه نغوشا

شود).

نیوشنده: استماع کننده، شنونده. از فرخی:

تو آنی که هرچ از تو گویم به مردی

نیوشنده از من کند جمله باور

نیوشیدن: شنیدن، پذیرفتن. از منوچهری.

آید هر ساعتی و پس بنیوشد

تا نشود هیچ قیل و تا نشود قال

نرگس بسان حلقه‌ی زنجیر رز نگر

کاندلر میان حلقه‌ی زرین و تد بود

وثاق: اطاق، حجره. از فرخی:

همچون مه دو هفته بیرون آیی از وثاق

همچون مه گرفته درون آییم ز در

وثن: بت.

جود پیش از روزگار خواجه پنهان بود و بود

نزد هر کس چون بر مؤمن وثن مذموم و خوار

(فرخی)

وئوق: اعتماد، پایداری. از فرخی:

شاه ایران را بر خواجه وئوق دیگرست

همه شاهان جهان را رهی و بنده شمر

وجد: شیفستگی. از فرخی:

بینی آن زلف سیاه از بر آنروی چو ماه

که بهر دیدنی از مهرش وجد آرم و حال

وحد: منجلا ب.

وخشور: به معنی مقدس و پیغمبر در

پهلوی وخشور ضبط است.

وراق: به معنی صحاف و هم لقب ابونصر

وراق است.

وراء: آنسو. از منوچهری:

از فراز همت او آسمان را نیست راه

و زورای ملکات او این زمین را نیست جای

ورتاج: گیاهی یا گلی است که روی به

آفتاب کند. از سوزنی:

تا جور ملک شرق بادی و اعدات

بر آتش غم مانند سوخته ورتاج

ورج: به معنی قدر و مرتبه و ارزش

نوشته‌اند و انجمن آرا این مصراع را آورده.

و

وابل: باران تند. از منوچهری:

نگار من چو حال من چنین دید

ببارید از مژه باران وابل

وادی: رود، گشادگی میان دو کوه و دو

پشته. از فرخی:

بخشش ابر نگویند بر بخشش او

سخن از جوی نرانند بر وادی زم

واژون، واژونه: واژگون، واژگونه یا

بازگون، بازگونه یعنی پریشان، برگشته،

ناموافق، وارونه.

واسه: ولف در لغت شاهنامه به نقل از لغت

عبدالقادر به معنی بوته و سنبل آورده.

واشه: همان است که باشه هم گویند و نوعی

باز و شاهین است.

وافر: بسیار. از فرخی:

تا نسازد کامل اندر دایره با منسرخ

تا نباشد وافر اندر دایره با مقتضب

وال: بال، نوعی ماهی بزرگ. از فرخی:

تا بیحر اندر است وال و نهنگ

تا بگردون بر راست رأس ذنب

والا: بزرگ و بلند. تلفظ دیگر همان بالا

است.

وبال: گرانی گناه، تقصیر. از فرخی:

گر حلالست حلالیست کزان نیست گزیر

ور حرام است حرامیست کزو نیست و بال

وتد: میخ. از منوچهری:

.....

ای به ورج و کامرانی ثانی اسفندیار
از اینرو ورج و ارج یکی می شود.

ورد: اسب گلگون مابین کمیت و اشقر یعنی
قرمز مایل به زردی. جمعش ورد «وراد»
و اوراد». منوچهری گوید:

رخش با او لاغر و شبذیز با او کندرو

ورد با او ارجل و یحوم با او ازگهن

ورد: گل سرخ. از منوچهری:

وقت بهار است و وقت ورد مورد

گیتی آراسته چو خلد مخلد

ورز: کشت، زرع. از منوچهری:

ورز غنی بیاید اندر خور غنی

ورز فقیر باید اندر خور فقیر

ورزیدن: عمل کردن، کارکردن زمین،

گااورزا از همان اصل است از ورزیدن

برزیدن هم آمده و برزگر از آنست.

ورستان: ولف به نقل از عبدالقادر به معنی

سلطنت و پادشاهی آورده.

ورشان: pigeom-cavalier (m)

colombe (f)

نوعی کبوتر صحراست که رنگ تیره دارد

و بالای دمش سفید است و این را مرغ الهی

نیز می گویند. از منوچهری:

ماندورشان به مقری کوفی مطرب کونی

ماندورشان به مقری بصری

ورشیش: ولف به نقل از عبدالقادر به معنی

سلطنت و شاهی آورده و در فرهنگ اسدی

در ماده آکج که به معنی قلاب گفته این بیت

از عنصری نقل شده.

بجستند تاراج ورشیش را

باکج گرفتند کشتیش را

ورنامه: برنامه، عنوان و آدرس.

وریب: (عربی یا مغرب) به معنی ورشده،

کج شده، خمیده.

وزان: وزن کننده، سنجنده. از فرخی:

همی نگرده چندان که دم زنی فارغ

ز بر کشیدن از عطای او وزان

وزیر: به معنی دستور است (اصل آن در

پهلوی ویچیر است و معنی آن اختیار تدبیر

و چاره است گزیر هم از آن اصل آمده چه

گاف و وا قابل قلب بهم است پس وزیر در

اصل فارسی است نه آنکه بعضی مانند

صاحب تاریخ الفخری آن را از ورز

گرفته اند.

وستا: نام کتاب زرتشت که اوستا باشد در

معنی این کلمه اختلاف هست می گویند

شاید از اسپته آمده باشد به معنی متن واصل

کلمه زند را ببینید.

وسن: گرانی خواب، اول خواب. از فرخی:

وزارت به ایام او باز کرد

دو چشم فرو خوابنیده وسن

وش: خوش و خوب. از سنایی:

باد گرچه خوش آمد و دلکش

بر حدث بگذرد نباشد وش

زبان شناسان این کلمه را از خوش گرفته اند

در بلوچی و کردی هم بخوش وش گویند

نلد که آلمانی از کش گرفته. از فردوسی:

همانا برآمد یکی باد خوش

ببرد ابرو روی هوا کرد کش
از لحاظ قاعده اشتقاق حدس دوم
صحیحتر بنظر می آید.

وشی: شیر، پادشاه مانند. از فرخی:

زان گرانمایه گهر کوهست از روی قیاس

هر دلی باشد ازین شیروش پر جگری
وشاح: دوالی پهن و مرصع بجواهر
رنگارنگ که زنان از دوش تا به تهیگاه
اندازند و رشته مروارید و جواهر
رنگارنگ که بر هم پیچند و حمایل کنند. از
فرخی:

چون دلیری اندر عقیقین و شاح

چون لعبتی در بسدین پیرهن
وشاق (اوشاق): به معنی غلام،
خدمتگزار. منوچهری گوید:

گرفتم عشق آن جادو سپردم دل بدان آهو
کنون آهو و شاقی گشت و جادو کرد او شاقش
وشم: (عربی) خال و خط کوبیده در دست
و تن.

وشی: سرخ. از خسروی:

روی وشی وار بوشی ساغر

باغ نگه کن چگونه وشی وار است
(وشی دوم به معنی خوشی است)

وشی: نوعی جامه منقش و پارچه ابریشمین
فرخی گوید:

وقتی که چون موشع گردد زمین

وشی و پرنیان همه کوه و قفار
وصیفت: خدمتگار دختر، کنیز. از

منوچهری:

راست گفתי وصیفتا نندی

روی داده سوی وصیفت خر
وعو: زمین سخت، جای سهمگین.

منوچهری گوید:

چو سهلی بریدم رسدم بوعلری

چو و عری بریدم رسیدم بسهلی
وفاق: همراهی، وحدت عقیده. از
منوچهری

تا هست خلاف شیعی و سنی

تا هست وفاق طبعی و دهری
وفی: (عربی) کافی و کامل.

وقایه: نگاهبان، قسمی چادر ابریشمین. از
فرخی:

سوسن سیمین وقایه برگرفت از پیش روی

نرگس مشکین عصابه برگرفت از گرد سر
وقایه: معجز زنان. سربند. منوچهری گوید:

ابراز طرف کوه برآمد دو سه پایه

از شرم برخسار فروهشت وقایه
وکیل: عامل، گماشته. از منوچهری:

مردمان قصه فرستند ز صنعا بر او

گردگرسال و کیلش سوی صنعا نشود
ولاء: دوستی. از منوچهری:

شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چنین

شایدم هرچه به من عشق و والای تو کند
ولوع: آزمندی، حرص.

ولی: به معنی دوست، یار، ندیم. از فرخی:

به خامه کرد ولی را امید زیر مراد

به تیغ کرد عدورا ستاره زیر ذنب

ولی پرور: دوست پرور.

وننگ: ریسمانی که دو سر آن به دیوار
و جز آن بستند و خوشه انگور از آن
بیاویزند، آونگ.

وهاب: بسیار بخشنده. از منوچهری:

تویی وهاب مال و جز تو واهب

تویی فعال جود و جز تو فاعل

وهری: منسوب به سرزمین یا قوم وهر.

ویز: به معنی هوش و عقل. از ناصر خسرو

زین بد کنش حذر کن وزین دروغ او

منیوش گر بهوش و بصیری و تیز ویر

ویز یا ویزه: صاف و پاک و خالص (شاید

از ویچیره و ویچه باشد که گزیدن هم از آن

و همان اصلست)

هدی: راستی. از فرخی:

نصیر دولت و دین یوسف بن ناصر دین

چراغ اهل هدی شمی‌ی الوالالباب.

هوا: اسم صوت به معنی صدای زنده باد و شاباش - هو را نیز به معنی فریاد مطلق که از ترس و خطر ناشی گردد.

(۲) به معنی ساز و بند و ابزار اسب آمده (شاید این معنی هم به مناسبت صدای بهم خوردن ساز و ابزار و یراق اسب باشد) **هوب:** به معنی گریز. از فرخی:

نامجویانشان به جای نام بپسندند ننگ

پیشدستان شان همی پیشی کنند اندر هرب **هروید:** رئیس روحانی زرتشتی (هر یا هیر از آذر آمده تلفظ قدیم هیرید آذربیتی بوده است یعنی مدیر آتشکده).

هرم: به معنی پیری، کلان سالی، از فرخی: همیشه تا نشود خوشتر از بهار خزان

چنان کجا نبود خوشتر از شباب هرم **هروانه و هروانه‌گه:** تیمارستان یا دارالمجانین و محل شکنجه و بیمارستان نوشته‌اند. از شمس فخری:

هست دیوانه حکم کن شاها

که برندش بسوی هروانه **هروله:** تندرقتن. از منوچهری:

کرده پنداری گرد تله‌یی هروله یی

تا در افتاده به حلقش در مشکین تله‌یی **هریسه:** (عربی) طعامی است که از گوشت و گندم پزند.

هریوه (از): از هروی از منسوب بهرات.

ه

هایل: ترسناک. از منوچهری:

نشستم از برش چون عرش بلقیس

بجست او چون یکی عفريت هایل

هبا: مخفف هباء به معنی گرد و غبار پراکنده در هوا. از منوچهری: مجرّه چون ضیا که اندر او فتد

به‌روزن و نجوم او هبای او

هبوب: وزش باد. از منوچهری:

برآمد بادی از اقصای بابل

هبوبش خاره دروباره افکن

هجاء: تمسخر، هجو (عربی)

هجی: از مصدر هجو به معنی عیب کسی را برشمردن. از منوچهری:

گاه توبه کردن آمد از مدایح وزه‌جی

کز هجی بینم زیان و وزمدایح سودنی

هجیر: خوب چهر، نیک نژاد این کلمه مرکب از هو به معنی خوب و چهر (چیر اوستایی). از منوچهری:

در خورد همت تو خداوند جاه داد

جاه بزرگوار گرانمایه و هجیر

هختن: کشیدن، سنجیدن (به کلمه فرهنگ و فرهختن رجوع شود).

هد هد: Happe شانه‌بسر، مرغ سلیمان، پوپوک. از منوچهری:

فصاحت‌م چو هدهد است و هدهدم

کجا رسد بغایت سبای او

منوچهری گوید:

چراغی گرفتم چنانچون بود

ز زر هریوه سر خنجری

هزبر: شیر.

منوچهری گوید:

برده ران و برده سینه برده زانو برده ناف

از هیون و از هزبر از گوزن و از پلنگ

هزل: شوخی، خوش طبعی، سخن مسخره،

لطیفه. از فرخی:

حدیث او همه از ایزد و پیمبر بود

بجد و هزل و بد و نیک و آشکار و نهان

هزمان: مخفف هر زمان. از ارزقی:

بروی چشمه خورشید هزمان برجوشد

سمک در دامن خفتان در گوشه مغفر

هزینه: خرج و مصرف. از خاقانی:

بدخل و خرج دلم بین بدان درست که هست

خراج هر دو جهان یکشبه هزینه‌ی من

هژیور: (۱) خوب و زیبا (هژیور مرکب است

از دو جزء هو = خوب، ژیر که اصلش چهره

و چیره بوده یعنی فطرت پس هژیور یعنی

نیک سرشت هجیر هم همان است.

هسته: هستی، مغز میوه.

هفت اورنگ: هفت ستاره بنات النعش،

دب اکبر. از فرخی:

تا برین هفت فلک سیر کند هفت اختر

همچنین هفت پدیدار کند هفت اورنگ

هفتخوان: هفت وقعه مهم رستم را گویند

(رجوع به کلمه خوان)

هقعه: نام منزل پنجم از منازل قمر و آن سه

ستاره‌ایست خرد بر نهاد دیگپایه و

جایگاهشان سرجوزاست و از قبل

خردی‌شان هر سه را یک ستاره ابری

انگاشت. از منوچهری:

راست چون یک هقعه و یک خانه‌ی قوسی بود

آن بنات النعش تابان بر سر کوه یمن

هگرز: هرگز. از فرخی:

بگذاراد و بروی تو میاراد هگرز

زلفتی را که نکردی تو بدان استغفار

هلیدن: هشتن، گذاشتن، امر هل. سعدی:

ورش همچنان روزگاری هلی

بگردنش از بیخ برنگسلی

هما: ossifrage مرغی است و گویند

استخوان خوار است (نام این مرغ در زبان

فرانسه مرکب از os به معنی استخوان و

frage به معنی شکستن و خورد کردن است

جزء اخیر در کلمه fragile یعنی ترد و

شکننده دیده می‌شود). هما یا همای (هومیا

Humaya و هومایا Hu-maya لفظاً به معنی

خجسته و فرخنده است. و به همین معنی در

اوستا بسیار بکار رفته است. این مرغ را با

orfraie که از جوارح است برابر کرده‌اند.

همار: (۱) آمار یعنی عدد و حساب است و

نهمار ضد آنست.

(۲) مخفف همواره و هموار است.

همال: مانند، شبیه، نظیر، همتا. از

منوچهری.

آن مهتری که هر که در آفاق مهتر است

باکهرتان او نرود جز همال وار

همام: مهتر، دلیر، پادشاه بزرگ همت. از منوچهری:

بلند نام همان از بلند نام گهر

بزرگوار امیر از بزرگوار تبار

همام: (عربی) به معنی شجاع، صاحب همت، شاه بزرگ.

همان: گاهی به معنی هم ایضاً و هم چنین است.

هماورد: مبارز، هم جنگ (آورد به معنی جنگ است اصل کلمه ورد و شکل قدیمتر آن در اوستایی بوده است که برد و ورد شده در نبرد یا نورد نون و در آورد الف اضافه شده - رجوع به کلمه نبرد هم شود.

همایون: مسعود، مبارک، خوشبخت (اصل کلمه همان هماگون است یعنی مانند هما، خوشبخت و سعید.

مبارکباد و میمون باد و خرم

همایون خلعت سلطان عالم

(انوری)

همباز: همان انباز به معنی شریک یا با هم برد و باخت کن است بازیدن در قدیم بهر دو معنی برد و باخت استعمال شده.

همیششت: (۱) استناد واحد داشتن، هم پناه، هم خاندان.

(۲) با فتح (ب) به معنی هم عهد و هم پیمان بیاید، زیرا پشت در پهلوی به معنی پیمان است.

همدندان: (ظاهراً به معنی همسال). از منوچهری:

نه شان ز دزدان ترس و نه از مصاره بیم

نه خشکریش ز همسایه و ز هم دندان

همگام: دارای یک آرزو آید آل بودن.

همگنان: بعضی با ضم کاف خوانند که معنی همکار را می دهد بعضی با کسر کاف خوانند که معنی نظیر و مثل و هم خوی را می دهد.

همگین: همگی، جملگی، از منوچهری:

زر تو و سیم تو همه خلق جهانراست

وین حال بد زبند همه گیتی همگین

همم: جمع همت. از سعدی:

اندر دلش دیانت و اندر کفش سخا

اندر تنش مروت اندر سرش همم

هنجار: راه، روش راه غیر اصلی برابر راه اصلی. از فرخی:

به یک شبانروز از پای قلعه سربل

برود راحت شد تا زیان به یک هنجار

هندوانی: به معنی شمشیر هندی. از منوچهری:

دو دندان میان دو لب چون نیامی

که ناگه ازو برکشی هندوانی

هنگ: به معنی دریافت وقار و تمکین. از فرخی:

جهان به خدمت او میل دارد و نشکفت

که خدمتش طلبد هر که هوش دارد و هنگ

هنگ: (۱) از هیختن به معنی کشیده، سنجیده میزان شده با هوش و هنگ یعنی

باعقل و سنجش از ریشه ی هیختن است از آهیختن آهنگ و از فرهیختن فرهنگ

ساخته می شود.

(۲) هنگ به معنی خندق و غار و جای کنده شده از شکل قدیمتر هنگته آمده. هنگ افراسیاب یعنی خانه‌ی افراسیاب یا غار افراسیاب.

هنی: به معنی گوارا. از منوچهری.

هست او شریف و همت او همچو او شریف
هست او هنی و همت او همچو او هنی
هوام: جانوران خزنده و گزنده.

فرخی گوید:

بسا که تو بره اندر ز بهر دانکی سیم
شکست خواهی خوردن زپشه و زهوام
هوان: سستی، خواری، سبکی، از فرخی
جاویدان زینگونه بادا عیش او

عیش بد خواهش بیمار و هوان
هودج: (عربی است) به معنی کجاوه.
هور: آفتاب.

هور: خورشید. خورشید در اوستا.... است
که جزء دوم آن صفتی است به معنی
درخشان و در فارسی (شید) شده است و
جزء اول کلمه همان هور است که با تبدیل
حرف (ه) به (خ) خورشید.

هوش: (۱) به معنی خرد و ذهن واصل آن
روش به معنی گوش بوده.
(۲) به معنی مرگ واصل آن الوشه بود.
مثال به معنی دوم از فردوسی:

ورا هوش در زابلستان بودی.
هوش: بضم اول و واو مجهول چهار معنی

دارد:

۱- به معنی خرد و آن معروف است.
۲- روح و دل و جان را گویند مثلاً مولوی
گوید:

سر مکش اندر گلیم و رو میوش
کین جهان چشمی است سرگردان تو هوش
۳- به معنی مرگ و هلاک آمده، چنانچه
فردوسی گوید:

اگر هوش تو زیر دست من است
به فرمان یزدان برآورم ز دست
۴- به معنی زهر قاتل باشد چنانکه
فخرالدین گرگانی گوید:

چرا با من به تلخی همچو هوشی
که با هر کس بشیرینی چو نوشی
هوشبیر: برنده هوش - نظیر دلبر.

هول: در عربی به معنی ترس و رعب در
فارسی راست و درست آمده

هوید: جهاز شتر، نمد، جل. از فرخی:
گاه گویند فلان اشترگم کرده هوید
گاه گویند فلان ترک بیفکنده کلاه
هیجا: جنگ، رزم، نبرد، کارزار.
منوچهری گوید:

کرد هیجا و فراوان ملک و ملک گرفت
زین سپس شاید گر هیچ بهیجا نشود
هیگل: شکل و مجسمه

هین: به سیلاب. از منوچهری.
هینی بگاه جنگ به تک خاسته ز کوه

هین بزرگ باز نگردد بهین وهی
هیوا: آرزو، میل. از فرخی:

ستاره در شب تاری بدیع تر باشد
اگر ستاره هوادار شب بود چه عجب
هیون: شتر مست. از ناصر خسرو:
مرکب شعر و هیون علم و ادب را
طبع سخن سنج من عنان و مهار است

گاه گویم که چنگی تو به چنگ اندر یاز
گاه گویم که نایی تو بنای اندر دم
یاسمن: در مازندران آنرا یاس درختی
زرد گویند و وحشی آن در ایران وجود
دارد و در جنگل‌های مازندران دیده
می‌شود و دو گونه است.

یاسمن زرد: که درختکی است با گل‌های
زرد کوچک یاسمن دارای انواع زمینی
دیگر است مانند یاس چمپا و یاس رازقی.
معشوقگان را گل و گلنار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار
(منوچهری)

یاسمن سفید: *Jasminum officinale*
که دارای گل‌های سفید و معطری است و
جزء نباتات بالارونده محسوب می‌شود.

یاسمین: به یاسمن نگاه کنید. از
منوچهری:

زرد گل بیمار گردد فاخته بیمار پرس
یاسمین ابدال گردد سروبن زامر شود

یاسنج: به معنی تیر.

عجب دلتنگ غمخوارم ز حد بگذشت تیمارم
تو گویی در جگر دارم دو صد یاسنج گرگانی
(منوچهری)

یافه: بیهوده، عبث، یاوه.

من سخن یافه محال نگویم

این سخن من اصول دارد و قانون

(فرخی)

یافه‌درای: هرزه گوی، بیهوده گوی. فرخی

گوید:

ی

یاختن: برکشیدن تیغ و دست دراز کردن و
مصدر دیگرش یازیدن است.

یارا: به معنی توانایی، قدرت. از فرخی:

اندرین نوروز خرم بر گل سوری بباغ

یاد خواجه خورد می‌می‌گر مرا یاراستی

یارستن: یارایی، توانستن، یارایی داشتن.

یارمند: دوست، معاون، کمک.

یاره: به معنی بازویند.

معشوقگان را گل و گلنار و یاسمن

از دست یاره بر بود از گوش گوشوار

(منوچهری)

یازان: خرامان. از فرخی:

تازان چون کبک دری بر کمر

یازان چون سرو سهی در چمن

یازیدن: دراز کردن، صفتش یازان است. از

انوری:

گرابر نه در دایگی طفل شکوفه است

یازان سوی او از چه گشوده است دهان را

دست‌یازی یعنی دست‌درازی، خمیازه

یعنی خم شدن و دست دراز کردن (یاز،

اندازه دراز شده دست‌هاست و شاید گز همان

یاز است زیرا گاف و یا قابل قلب است (باز)

صحیح به نظر نمی‌آید. شست‌یازی کمند

باید خواند نه شست بازی).

یازیدن: قصد کردن، آهنگ کردن. فرخی

گوید:

آنکه او را بستاید چه بود پاک سخن

و آنکه او را نستاید چه بود یافه درای

یافه گوی: بیهوده گوی، مهمل باف.

فرخی گوید:

کسی که گوید من چون توام به فضل و هنر

سبک خرد بود و یافه گوی و ژاژدرای

یال: به معنی گردن اسپ. از اسدی:

کمند و کمانی فگنده. به بال

یکی گرزۀ بر نهاده بیال

یاوه: احمق، بیهوده، نام پهلوانی.

یباب: بیابان و دشت ویرانه. از فرخی:

بهار چو چشم بگشاد خویشتن را دید

بدست دشمن و خانه شده خراب و یباب

یحوم: در لغت به معنی دود سیاه، نام مرغ

و کوه سیاه است همچنان نام اسب حسین بن

علی (رض) هشام بن عبدالملک و حسان

طایی و نعمان بن منذر نیز بوده است. از

منوچهری:

آفرین زان مرکب شبذیز نعل رخس روی

اعوجی مادرش دان مادرش را یحوم شوی

یخچه: ژاله و تگرگ.

یرقان: مرضی است که زردی به چشم و

چهره آرد. از فرخی:

یک نیمه رخس زرد و دگر نیمه رخس سرخ

ایسن را هسیجان دم و آنرا یرقان است

یزدان: به معنی خدا اصل کلمه ایزدان است

که جمع ایزد است (اصل ایزد هم یزته و

جمعش یزتان است در قدیم به فرشته ها گفته

می شده) و از جهت احترام به صیغه جمع

گویند مانند جانان.

یسار: توانگری، از فرخی:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار

یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

یسار: چپ، سوی چپ. از فرخی:

چو بازگشت به پیروزی از در قنوج

مظفر و ظفر و فتح بر یمین و یسار

یسر: فراخ دستی، توانگری. فرخی گوید:

هر سپاهی را که چون محمود باشد شهریار

یمن باشد بر یمین و یسر باشد بر یسار

یشک: نام دندانهای پیشین ددان. از

سوزنی.

از درازی و عده امید فرسوده شود

پیل را خرطوم و دندان شیر را چنگان و یشک

یشم: عقیق. از فرخی:

سپیده کرده بکافور سوده و بگلاب

بکار برده درویشم ترکی و مرمر

یکایک: در شاهنامه غالباً به معنی یکباره،

یکدفعه و ناگهانی است.

یکشنبدی: مربوط به روز یکشنبه

یلب: جوشن چرمین. از فرخی:

چنانکه ماه همی آرزو کند که بود

مرا اسب او را آرایش لگام و یلب

یلدا: درازترین شبهای سال که شب آخر

پاییز و اول زمستان باشد. از منوچهری:

نور رایش تیره شب را روز نورانی کند

دود خشمش روز روشن را شب یلدا کند

یل و یله: (۱) به معنی پهلوان یله کردن به

معنی فرستادن و رها کردن هم آمده. فرخی

گوید:

جایی که برکشند مصاف از پی مصاف

و آهن سلب شوند یلان از پس یلان

(۲) به معنی رها کردن و دفع کردن. از

فردوسی:

گله کرد باید ز گیتی یله

ترا چون نباشد ز گیتی گله

یم: به معنی دریا. از فرخی

ز بیم ناوک و تیغش همی نیاید خواب

پلنگ را در کوه و نهنگ را دریم

یمین: برکت، میمنت، سعادت، از فرخی:

بس کساکز دولت تو گشت با ملک و سیاه

بس کساکز خدمت تو گشت با یمن و یسار

یمین: به معنی سوی راست. از فرخی:

تو آن شهی که ترا هر کجا روی شب و روز

همی رود ظفر و فتح بریمین و یسار

یمین: به معنی با میمنت. از فرخی:

جلیل عبدالرزاق احمد آنکه فضل و هنر

بدو گرفت یمین و ازو گرفت یسار

یمین: به معنی سوگند. از فرخی:

هر جایگه که روی نهد بخت بر یسار

هر جایگه که حرب کند فتح بر یمین

یوبه: آرزو گاهی به غلط ییومه آورده

می شود.

یوز: جانوری بوده که تعلیم می داده اند در

شکار حیوانات به درد می خورد گویا

حیوان درنده بود.

یوغ: آن چوب باشد که بر گردن گاو نهند به

وقت زمین کردن. از بوشکور:

ور ایدون که بیش تو گویم دروغ

دروغ اندر آرد سر من به یوغ



دکتر عبدالاحمد جاويد از محققان به نام افغانستان است که به فرهنگ آن دیار و به زبان آن - فارسی دری - عشق می‌ورزید.

با حاکمیت جریان فرهنگ ستیز در افغانستان، جاويد مجبور به ترک یار و دیار خود شد و به پاکستان و از آنجا به کمبریج رفت و دریغ که در لندن و در غربت در سال ۱۳۸۱ درگذشت.

وی صاحب تالیفات زیبایی از جمله «اوستا»، «رایحه صلح در فرهنگ ما» و «نوروز خوش آیین» است که همگی به نوعی شیفتگی وی به فرهنگ باستانی دیارش را نشان می‌دهد.